

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مطلقه زیبا و حاج آقا
(فصل اول)



- به علي قسم با زهرا و حسين برام فرقي نداري ، من خير و صلاحتي رومي خوام. تا کی می خواهی تنها بموني؟ نمی دانست به کلمه خير و صلاح پوزخند بزند يا به اين خواستگاری که حاجی با مطرح کردنش روزشان را زهر کرده بود. البته اگر مي توانست یک مرد ۰۵ ساله زن مرده با دو دختر دم بخت را خواستگار محسوب کند! انصاف نبود. اين زندگي ، اين در به دري دوازده ساله حقش نبود . اما مگر چاره دیگری داشت. حاجي جاي پدر نداشته اش بود ، درست از زمان ازدواج مجدد مادرش.

چهار سالش بود که حاجی شده بود سایه بالای سر او و مادرش و اگر از حق نگذرد تا قبل از همه اتفاقات ...تا ده سال قبل جای خالی پدر را حس نکرده بود .اما با طلاق و بازگشت دوباره اش ، زندگیش پر شده بود از حسرت داشتن یک تکیه گاه.

-دختر حواست به منه؟

تمام دلخوریش را به چشمهایش می ریزد و سرش را تکان می دهد و حاجي موعظه اش را ادامه می دهد:

- از قدیم گفتن حامي يه دختر مجرد، دختر بودنشه و حامي يه بيوه هم شوور مردش...هر کاریم بکنن براشون حرف و حدیث نمی سازن اما تو مطلقه اي و صد جور حرف پشت سرته ...

حرف حق بود اما تحمل شنیدنشان را نداشت ، خصوصاً از زبان حاجي . اشکهایش منتظر ادامه صحبتهایش نمی ماند و سرازیر می شوند :

- به خدا من از زندگیم راضیم

حاجي دستي به محاسن سفیدش می کشد و زیر لب استغفرالله اي زمزمه می کند:

- همیشه که من و حاج خانوم نیستیم ، بالاخره باید سرو سامون بگیری... پشتت باید به یه مرد گرم باشه تا خیال من و مادرت راحت بشه . حرف منو گوش کن ...من علی آقا رو می شناسم... مرد مومن و معتقدیه! حلال و حرام سرش میشه... خدا رو شکر که وضع مالیش هم خوبه ..

همین امروز و فردا هم دختراش رو راهی خونه بخت میکنه.

مادرش با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید، سینی را روی میز مقابل حاجی می گذارد و کنارش می نشیند . من منی می کند:

-ام... حاج آقا سنش بالا نیست؟ آخه نازگلم فقط ۳۴ سالشهامیدوار سرش به طرف مادرش می چرخد، مسلماً هیچ مادری ناراحتی دختر عزیز دُرْدانه اش را نمی تواند تحمل کند. حتماً او هم به این وصلت راضی نیست. درست است که همیشه مقابل حرفها و کرده های حاجی مُهر سکوت به لب هایش می زند اما همیشه به طور غیرمستقیم و با زبان بی زبانی مخالفت خود را ابراز کرده...

حاجی عصبی نچ بلندی می کند:

- سنش بالاست که بالاست... خودش امتیازه.. نازگل و بچه بدونه گذشته اش رو سرش نمی کوبه!
نفسی فوت می کند:

- مگه خود شوما با من ازدواج کردی بد شد؟ ها؟ الان پیشمونی؟

- خدا سایه شما رو از سرما کم نکنه.... حاجی... حرفم چیز دیگه ای

- حاج خانم اینقدر لی لی به لالای این دختر نزار! چقدر گفتم تربیت دختری رو بزار عهده من... گفتم
یتیمه... حساسه... سخت نگیر... بیا اینم نتیجه اش... کاری کرد که جلو درو همسایه و فامیل سرمون رو نتونیم بالا بگیریم....

اشکهایش را با پشت دست پاک می کند تا دیدش واضح شود. لب هایش را به هم فشار می دهد تا حرف نامربوطی خارج نشود، جوانتر از آنی بود که پاسوز مردی به سن و سال پدرش شود.

- فردا جواب زهرا رو چی می خوایی بدی..کم از شوور و فامیلش سرکوفت شنوفته...

چشمهای مادر دل نازکش نم می گیرد و این اصلاً به نفعش نبود... حاجی داشت از حربه زهرا استفاده می کرد.

-اصلاً ابروی منو شوما به درک . این که تا مدتها حرف و حدیثمون نقل مجالس بود اونم به درک! اما خدا وکیلی تو این ده، دوازده سال کی سراغ دختر بزرگ حاج فیاض رو گرفته...هان؟! هرکی بوده شرایطش از این بهتر نبوده..

بوده؟! بله حاج خانم مردم عقل دارن! قبل هر اینکه در این خونه رو بززن... تحقیق و تفحص می کنن... شوما بگو از در و همسایه پرس و جو کنن چی می شنوفن؟! با تاسف سرش را تکان می دهد و به طرف نازگل می چرخد و حق به جانب نگاه می کند. زیر و بم حرکات مادر را می شناخت... سر به زیر نشستن و آه کشیدنهایش یعنی نرم شده ... راضی شده، باید کاری می کرد...
لحنش را ملتمس می کند:

- حاجی اگه نظر من براتون مهمه... به خدا نمی تونم ...

حاجی به سمتش بر می گردد و چشمهایش درشت می شود:

- لا اله الا الله... باز برگشتیم سرِ خونه اول... حرف دوتا بزرگتر برات مهم نیست؟

زبانش را روی لبهای خشکش می کشد... سعی می کند حرفهای مشاورش را به خاطر آورد و در قالب نازگل قوی وارد شود اما چیزی به ذهنش نمی رسد... همیشه همینطور بود در شرایط پر از تنش تمام دانسته ها و تلاشهایش دود می شدند و در نهایت می شد همان نازگل خجالتی و دست و پاچلفتی توسری خور. دوباره تمرکز می کند... سالار گفته بود باید قوی باشد و نظرش را با اعتماد به نفس و بدون ترس بگوید. نفس عمیقی می کشد:

- با تمام احترامی که براتون قائم اما نمی تونم ...

از روی مبل بلند می شود تا پذیرایی را ترک کند اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد حاجی مچ دستش را محکم می گیرد و با عصبانیت می گوید:

- حرفم تموم نشده هنوز

- اما من حرفم رو زدم... زیر بار زورشما هم نمی رم ...

اگه شما نمی تونید ردشون کنید من به ایشون نظرم رو می گم ... ولی اگه فکر می کنید مزاحمتون هستم و....

در کسری از ثانیه دست حاجی محکم بر صورتش می نشیند حرفش ناتمام می ماند و چشمهایش بر صورت سرخ از عصبانیت او مات می ماند. مادرش چنگی به صورتش می زند و زیر لب می نالد.

- دختره گستاخ ... اینه جواب تمام محبتهای من ... بعد از اینهمه سال دیکه تو روی من می ایستی! اونم بعد از اونهمه ابرو ریزی؟

- حاجي! تو رو خدا!

با عصبانيت به طرف مادرش بر مي گردد

- دِ همين کارا رو کردي که الان تو روي من مي ايسته
.... پوفي مي کند :

- برا من دُ م درآورده!!!

خودش هم از اين همه جسارت متعجب مي شود.

- اگه طلاق من باعث شرمندگي و سرافکندگي شماست خودم رو تحميل نمي کنم
رو مي گرداند و سريع به طرف اتاقش مي رود . حاجي صدايش را بلندتر مي کند:

- به نفعته که اين وصلت سر بگيره ، وگرنه از راه ديگه اي مجبورت مي کنم
در را پشت سرش مي بندد و سريع ساکش را از کمد در مي آورد و روي تخت
مي گذارد.

از پشت شيشه کثيف و خاک گرفته تاکسي به آسمان خاکستري و خورشيد در حال
غروب خيره مانده و چشمهايش از اشکِ داغ پر و خالی می شود. نگاهی به
راننده می کند خوشبختانه حواسش به مقابلش است. دستمال کاغذي مچاله شده کف
دستش را زير چشمهايش مي کشد و سعی می کند بغض گلويش را فرو دهد، اما
فرو نمي رفت . صدای حاجي در ذهنش اکو می کند " تو اين ده ، دوازده سال
کی سراغ دختر بزرگ حاج فياض رو گرفته...هان؟!
هرکي بوده شرايطش از اين بهتر نبوده.. بوده؟! " از وقتي طلاق گرفته هر مردی از
هر گروه سنی و شرايط اجتماعي و خانوادگي به خود اجازه داده که به
خواستگاريش بيايد و آرامش نداشته اش را به هم بزند. آهي مي کشد ... انصاف نبود به
خاطر خاتمه دادن به يك زندگي مشقت بار، اينهمه رنج بکشد.

ماشين مقابل ورودي مجتمع متوقف مي شود. بعد از حساب کردن کرايه پياده مي شود .
مقابل ورودي آپارتمان مي ايستد و سرش را براي ديدن پنجره طبقه چهارم بلند مي کند.
با ديدن چراغهاي روشن خانه نفس راحتی مي کشد .
چادرش را مرتب مي کند و پله هاي ورودي را آهسته بالا مي رود.
صداي بلند خنده و صحبت از پشت درخانه شان مي آيد.

مهمان دارند! دلهره و اضطرابش برمي گردد. بي خبر آمده و نگران از برخورد شيلا مکتبي مي کند و بعد زنگ را فشار مي دهد.

درباز مي شود و حسين مقابلش ظاهر مي شود ... لب هاي کش آمده اش با ديدن نازگل و ساکش به بهت و تعجب تبديل مي شود.

- سلام

حسين دستپاچه و با صدای آهسته اي جواب مي دهد و کلافه به داخل خانه نگاه مي کند

- ببخشيد ... مي دونم کار خوبی نکردم بي خبر اومدم

نارضائيتي از تمام اجزاي صورت حسين مشخص است ، دوباره سرش به داخل خانه بر ميگردد که نازگل را بيشترمعذب مي کند. وقتي از داخل خانه مطمئن شد تنش را از لاي در جلوتر مي کشد تا در بسته تر شود

- اتفاقي افتاده؟ چرا اينطوري؟ صدای شيلا از داخل پذيرايي مي آيد:

- کيه عزيزم؟

خم مي شود داخل و با صدای بلندتري مي گويد:

- الان ميام

و دوباره به طرف نازگل بر مي گردد:

- با حاجي يکم بحثمون شدسرش را با تاسف تکان مي دهد :

- ام ... کاش قبل اومدن زنگ مي زدي.

-بد موقع اومدم . معذرت مي خوام

- نه! بيا تو

از جلوي در کنار مي رود و نازگل داخل مي شود. ساک را گوشه اي مي گذارد . کفشهايش را را در مي آورد و داخل جا کفشي مرتب مي کند و به حسين که دست مشت شده اش را مقابل لب هایش گرفته نگاهي مي اندازد:

- چيزي شده حسين!؟

همانطوري که به حسين نگاه مي کند خم مي شود و از سر ساک چادر سفيد گلدارش را بر مي دارد. قبل از برداشتن چادرش بلافاصله نگاه حسين به زمين دوخته مي شود ، کمتر از اين هم از دست پروده حاجي انتظار نمي رفت. چادر مشکي را با چادر سفيدش عوض مي کند و رو به حسين مي کند:

- حسين باور کن يه دفعه اي شد..... مي دونم مزاحم شدم اما اگه مجبور نبودم نيموادم نزديکش مي شود و با اخم دقيق مي شود در صورتش:

- اين چه حرفيه نازگل... اينجا خونه خودته.... اما
.....اما.....

- من ميرم اتاق کارت تا مهموناتون برن.

- شهاب و زنش اينجان

دستش از لبه چادر شل مي شود... دوست نداشت تا ده سال بعد هم نامش را بشنود يا که او را ببيند خصوصاً کنار زني که به او ترجيح داده بود. چادر مشکيش را برمي دارد و با دست ديگرش طرف دسته ساک خم مي شود:

- چکار مي کنی؟ بيا بريم تو ... يکم بشين بعدش يه فکري مي کنيم

- نه حسين نمي تونم ، الان اصلاً حالم خوش نيست که ... که گذشته ها برام زنده شه

- هر اتفاقي افتاده ، تو گذشته مونده

چند بار در دلش زمزمه مي کند " مهم نيست " اما مهم بود .
وقتي که او حتي خوشبختي را لمس نکره بود، ديدن خوشبختي او کنار زني ديگر خارج از توانش بود.

صداي شاد شيلا از کنار ديوار راهرو صحبتشان را مي برد:

- سلام نازگل جان پس چرا نميايي تو؟

رنگ از رخسار مي پرد ، لعنت به شيلا که با صداي بلندش راه فراري برایش نمي گذارد. حسين نگاه تيزي نثار شيلا مي کند و خم مي شود و ساک را از دست نازگل مي گيرد.

دهانش به شدت خشك شده و قلبش تند تند مي زند. دست و پايش شروع به لرزیدن مي کند... حسين لبخند دلخوش

کننده اي مي زند و با دست به طرف پذيرايي اشاره مي کند.

آهسته سلام مي دهد تا لرزش صدایش مشخص نشود. شهاب به احترام او ايستاده و لبخند کمرنگي به لب دارد. چقدر تغيير کرده! از آخرين باري که به ياد دارد يازده سالي مي گذشت. لا بلایي موهاي مشكي رنگش رگه هايي از تارهاي خاکستري جاي گرفته اند و قاب عينك چهره اش را مردانه تر و جا افتاده تر کرده. نگاه متعجب شهاب بر روي چادرش مي نشیند، چادري که يادگار روزهاي تلخ گذشته اش بود. لبه چادرش را جلوتر مي آورد و نگاهش را به زن کنارش مي لغزاند...

- خوشحالم که دوباره مي بينمتون

چشمهائيش از زن مو بور جدا مي شود. رسمي بودن شهاب برایش بيگانه بود. سالها همان شهاب دوست داشتني خودش را تصور کرده بود و ترجيح مي داد تا آخر عمر در بي خبري مطلق سر کند و تصورات و رویاهایش محفوظ بمانند تا اينکه با اين تصوير واقعي بشکند. سعي مي کند بر خود مسلط باشد... نمي داند از دیدار مجددش خوشحال باشد يا از هجوم خاطرات تلخ، غمگين؛ پس به گفتن " ممنونم " بسنده مي کند.

حسين به طرف آشپزخانه مي رود و او روي مبل مي نشیند و نگاه بي اختيارش، دوباره به زن کنار شهاب کشيده مي شود که سردرگم و گيج به او و شهاب نگاه مي کند و رو به شهاب به زبان انگليسي جمله اي به زبان ميآورد و از پاسخ کوتاه شهاب تنها " اَنْ اُلْد فِرِنْد " را متوجه مي شود. گوشه لبش بي اختيار بالا مي رود... اين زن زيبا که با لبخندي نگاهشان مي کند، زني که تاپي تنگ بر تن دارد و اينطور آزادانه موهاي لختش را مقابل حسين رها کرده، تمام باورهایش نسبت به شهاب را به هم مي ریزد... مسلماً يا شهاب تسليم شده بود يا تمام ادعاهایش دروغی بيش نبود! دوباره نگاهش کشيده مي شود به زن:

- ام سوزي!

و با لبخندی مهربان به او خیره می ماند ، خنده ای که به اجبار لبخندی بر لب هایش می نشاند.

- نازگل هستم

- نایس تو سی یو !

سرش را تکان می دهد

- می تو!

سنگینی نگاه شهاب را حس می کند که محو تماشای او شده و نگاهش از انگشتهای کشیده و بدون حلقه اش تا صورت زیبا و ساده اش که به زحمت با گوشه چادر سعی در پوشاندن قرمزیش دارد بالا می آید. از سکوت نازگل سوءاستفاده کرده و با جسارت تمام اجزای صورتش را از نظر می گذراند ، چشمهای مشکي و درشت که با مژه های بلندی احاطه شده ، بینی خوش نقش و لبهایی که کوچک اما زیبا اند.

پشت نقاب بی تفاوتی پنهان می شود و سعی می کند از تفاوتها و جذابیتهاي غیر قابل انکار سوزی چشم پوشی کرده و شأن و مقام خود را با فکر کردن به کمبود ها و کاستیهایش پایین نیاورد.

- اصلاً عوض نشدی!

به طرف شهاب بر می گردد. گفته اش را قبول ندارد ؛ عوض شده بود... کسی که از جدایی ها ناراحت نشود، از هیچکس انتظار محبت نداشته باشد و به کسی تکیه نکند یعنی تغییر کرده !

- اما من خیلی عوض شدم ... شما هم عوض شدین!

شهاب لبخند تلخی می زند :

- پیر شدم

و به سوزی که سوالی نگاهش می کند لبخند اطمینان بخشی می زند.

صدای نسبتاً بلند شیلا شوکه شان می کند:

-چرا بهش نمی گی؟

-
یوآش تر صدات میره بیرون

- شب رو می خواد بمونه؟ اونوقت باید اتاق خودمون رو بدیم بهش؟

لب می گزد. صدای حسین دیگر قابل تشخیص نیست و صدای عصبی شیلا هم آهسته تر می شود و در نهایت صدای کوبیده شدن محکم در اتاق می آید. زهرخندی می زند و با ببخشیدی از کنارشان بلند می شود ، گوشی بی سیم را بر می دارد و دورتر از پذیرایی کمی متمایل به آشپزخانه، با دستهای لرزان شماره می گیرد. بوق اول...دوم...بالاخره جواب می دهد

- الو

- سلام صابر

-به ! نازگل خانم...دیروز دوست امروز آشنا... چه عجب ؟

- خوبی ؟

صدای شادش جمع می شود...

- چی شده نازگل...صدات چرا می لرزه؟

-خوبم ... می خواستم ببینم می تونم پیام خونتون؟سکوت طولانی می شود

- الو صابر ؟

چیزی شده نازگل... نگرانم کردی؟

- نه! نگران نباش. می تونم پیام؟ خونه تنهایی؟

- معلومه که می تونی بیایی! این چه سوالی می پرسی؟نفس راحتی می کشد- تو کجایی الان؟

- خونه حسبه نم

- میام دنبالت

-

- خودم میتونم

- لازم نکرده نصف شب سوار ماشین شی

- ساعت هشت و نیمه

- همین که گفتم... بیرون نیایی... دو ساعت دیگه دم درم

تلفن را به جایش بر می گرداند و معذب از بگو مگویی که به خاطر او و در حضور شهاب شده وارد آشپزخانه می شود . بوی غذا اشتهايش را تحريك کرده و او را یاد گرسنگی می اندازد. آبی به صورتش می زند و با چادر خشك می کند و روی صندلی وسط آشپزخانه می نشیند و سرش را بر روی میز می گذارد و چشمهایش را می بندد.

- شام خوردی؟

سرش را از روی میز بر می دارد و با لحن غمگینی می گوید:

اشتها ندارم. ببخشید ، نمی خواستم به خاطر من دعوا کنید

حسین شرمنده سرش را پایین می اندازد...

- می دونی که شیلا با حاجی راحت نیست ، به خاطر همین برگشتن شهاب رو پنهان کردیم ... اگه اشارش رو به مادر داده بودم این اتفاق نمی افتاد.

از بالای این به سالن سرک می کشد ، شیلا شکسته بسته مشغول صحبت با زن برادرش می باشد و شهاب هم ظاهراً حواسش به آنهاست.

روی صندلی مقابلش می نشیند، با چانه اش به گونه قرمز و لب زخمیش اشاره می کند:

-چی شده؟ کار حاجیه؟

سرش را تکان خفیفی می دهد و لبه چادرش را جلوتر میکشد تا قرمزیش کمتر به چشم آید. حسین نفس سنگینش را بیرون می دهد.

- تفصیر خودم بوده. زیاده روی کردم.

دوباره چشمهایش پر می شود، دست خودش نبود. از درون می سوخت و این دیدار برنامه ریزی نشده اش با شهاب و هجوم خاطرات نه چندان خوش گذشته داغ دلش را تازه تر کرده بود. حسین گردنش را بالاتر می کشد و دوباره به سالن خانه نظری می

-
اندازد. صدایش را پایین می آورد: نازگل تو برام از شهاب و زرش عزیزتری... چند سال قبل هم اشتباه کردم که پشتت رو خالی کردم... نگران نباش با حاجی صحبت می کنم... حالام اون اشکات رو پاک کن و بیا بشین تو سالن... نمی خوام شهاب فکرهای دیگه ای بکنه...

فکر؟ شهاب چه فکری می توانست بکند؟ که نازگل خوشبخت است... یک زن مطلقه خوشبخت که حتی برای رفتن تا سر کوچه باید از حاجی اجازه بگیرد یا کسی همراهیش کند... اصلاً خوشبختی یعنی چی؟
-قوی باش!

چشمهای اشکیش را می دوزد به چشمهای مشکي پسر حاجی و در دل می نالد که نمی تواند تظاهر به قوی و خوشبخت بودن کند، آنها مقابل شهاب که زیرو بم تمام حرکاتش را می داند و نه حالا که هیچیک را در اصل ندارد.

- حسین زنگ زدم به صابر... میاد دنبالم

حسین چشمهایش را با ناراحتی می بندد و باز می کند

- تو ناراحت شدی... حق داری... بعد از اینهمه سال اولین باریه که اینجا پناه اوردی و اونوقت اینطوری شد.

از صندلیش بلند می شود و چادرش را مرتب می کند.

- نه حق با شیلاست، درست نیست من اینجا باشم.

به خاطر یکسری حرف مفت این موقع شب بری شهرستان؟ لااقل تا صبح صبر می کردی.

- حسین، من با همین حرفهایی که مفت نمی ارزن دارم زندگی می کنم

- به خدا من به خاطر ظلمی که در حق تو داشتم و کمهایی که باید می کردم و دریغ کردم شرمندتم.

- من ازت دلگیر نیستم.

و از آشپزخانه خارج می شود.

-

صابر چشم از نیمرخ نازگل می گیرد و ماشین را به حرکت در می آورد. حرفهای حاجی و بحث ازدواجش، ملاقات شهاب بعد از سالهای بی خبری و رفتار زنده شیلا کنترل بغضش را سخت تر می کند. به محض خروج از مجتمع بغضش می شکند و اشکهایش یکی یکی و بی صدا فرو می ریزد و چقدر خوب که در تاریکی شب اشکهایش پنهان می ماند. طولی نمی کشد که صابر دکمه پخش ماشین را روشن می کند و ملودی آرامبخش پیانو فضایی ماشین را پر می کند و او راحتتر اشک می ریزد. قوی بودن را یاد نگرفته بود و تنها آموخته اش سکوت بود ...

سکوت مقابل بی عدالتی ها ... زخم زبانها ...

یک ربعی می گذرد و ماشین متوقف می شود... با تعجب از پنجره به اطراف نگاه می کند. هنوز از شهر خارج نشده

اند. به جز چند سوپرمارکت و ساندویچی کرکره اکثر مغازه ها پایین است. با برخورد جعبه دستمال کاغذی به پشت دستش به طرف صابر بر می گردد. با نور منعکس شده مغازه ها بر صورتش می تواند ابروهای گره خورده اش را تشخیص دهد.

چشمهای صابر صورتش را کنکاش می کند و نگاه نمی گیرد. دستمالی جدا می کند و اشککشایش را پاک می کند و لبخندی به صورت نگران صابر می زند. همان لبخندش ابروهای درهم صابر را باز می کند. بینیش را بالا می کشد و با صدای خشداري می گوید:

- ببخشید دلم گرفته بود... الان خالی شدم...

لحن صابر جدی می شود:

- چی شده نازگل... تو هیچوقت الکی گریه نمی کنی...

- با حاجی حرفم شد بدون فکر از خونه زدم بیرون اما نباید میرفتم خونه حسین سرش را با تاسف تکان می دهد... رفتارهای پر از افاده و تحقیر آمیز شیلا از صابر پنهان نیست خصوصاً بعد از اتفاقاتی اخیر. دوباره اشکهای نازگل جاری می شود از تصور اتفاق قریب الوقوع

- صابر حاجی قبول نمی کنه... میترسم دوباره بشه مثل دفعه قبل، می ترسم مجبور بشم قبول کنم

صابر کلافه دستی به سرو صورتش می کشد و به طرفش خم می شود:

-منو ببین نازگل... و تا بالا آمدن صورت نازگل صبر می کند:

- نه الان نه سال قبله، نه تو همون نازگلی...مگه نه؟

- آره

پس بهتره خودخوری نکنی... تو حرفهات رو زدی... بقیه اش رو بسپار دست خدا... زوری که همیشه... نهایتش وسایلت رو جمع می کنی درباره میایی پیش خودمون... باشه؟

سرش را تکان می دهد و لبخندی می زند:

- ببخشید تو رو این موقع شب تا اینجا کشیدم !

- من نوکرتم هستم... حالا بذار برم دو تا ساندویچ مشتی بگیرم دوتایی بخوریم که راهمون درازه.

.....

نزدیک ساعت یازده شب می رسند. برای اینکه صدای در پارکینگ مزاحمتی برای همسایه ها نباشد ماشین را مقابل خانه پارک می کند و وارد حیاط خانه می شوند. اولین چیزی که توجه اش را جلب می کند شمایل شکوفه پشت پرده کنار رفته طبقه دوم است که بلافاصله عقب می رود. چشم از پنجره می گیرد و همراه نازگل وارد خانه می شود.

وارد راهروی سمت راست می شود و در اتاق سابق خودش را باز می کند و با دست کلید برق را می زند و کنار می ایستد تا نازگل داخل برود. ساک را کنار دیوار می گذارد:

- استراحت کن...اگه چیزی لازم داشتی من تو اتاقم هستم .

- ممنون

سرش را تکان می دهد و از اتاق خارج می شود. یکر است به طرف نشیمن خانه می رود اما با صدای بسته شدن در اتاق مادرش به عقب بر می گردد.

سالار با تعجب به ورودی خانه نگاهی می اندازد اما صابر پیش دستی می کند:

- حال مامان چگونه؟

- داروهاشو خورد و خوابید؛ پس نازگل کو؟

-رفت اتاقش

با حرکات ابرو به راهرو اشاره می کند:

- خب؟ موضوع چیه؟

صابر با تاسف سری تکان می دهد...

-
دستي دستي دارن دوباره بدبختش مي كن ...

اخمهاي سالار در هم مي رود

- چطور؟!

- حاجي از حرفش کوتاه نمياد. دعواشون شده!

اخمهايش در هم مي رود. نازگل بي پناه و افسرده سالهاي دور در برابر چشمهايش جان مي گيرد! بعد از آن تجربه تلخ بي پشت و پناه رها کرده بودندش و حالا به فکر سر و سامان دادن مجددش بودند.

- مگه نگفتي خونه حسين بوده؟

- نمي دونم كه! حتماً زنش برا نازگل قيافه گرفته!

- حسين بي غيرت! از يه غريبه بيشتتر از اين انتظار نميره
! حالش چطوره؟

- خراب!

قصد رفتن به اتاق نازگل مي كند. صابر روي بازويش را مي گيرد:

- بزار يكم به حال خودش باشه. فرصت هست . بهتره تو هم بري ... دير وقته

شب به خيري مي گوید و از پله هاي پشت آشپزخانه راه طبقه دوم را مي گيرد.
داخل مي شود و در را مي بندد .

ساكت و تاريك است و تنها روشني ، نور شبرنگ راهروي منتهي به اتاقشان هست .
همانطور كه به طرف اتاق خواب مي رود سه دكمه بالاي تيشرتش را باز مي كند . در
نيمه باز را کنار مي زند . شكوفه با پيراهن خواب کوتاهش پشت به در خوابيده ، با يك
دست تيشرت را از سرش بيرون مي كشد و روي صندلي کنار تخت مي گذارد ،
آباژور را خاموش مي كند و بي صدا زير لحاف مي خزد.

اما هنوز فكر و ذهنش حول و حوش نازگل مي چرخد... از اولين باري كه با سر و
صورت كبود و داغان ديده ، ده سالي گذشته و هر روز يك ماجرا، گويي بدبختيهاي يك
زن مطلقه تاممي ندارد ؛ كاش زندكي روي خوشش را نشان مي داد. با حركت سر
شكوفه روي شانۀ اش به خود مي آيد و بازويش را باز مي كند و سر شكوفه را رويش
جابجا مي كند.

-
-دیر کردی؟ به طرفش بر می
گردد

- الان او مدن

- این موقع شب چرا همه رو تو در دسر می ندازه؟ مگه خودش خانواده ندارد...
در سکوت به او خیره می شود. چیزی نمی گوید تا بیش از این حساس نشود و جبهه
نگیرد... خسته بود از بحثهای همیشگیشان

تو که شرایطش را می دونی... اگه مجبور نباشه این موقع شب خودش رو هم
ز ابراه نمی کنه

- هه! از زرنگیشه

می داند که شکوفه کوتاه نخواهد آمد، برای ختم غایله شقیقه اش را می بوسد

- بخوابیم؟ من خیلی خسته ام و چشمهایم را می بندد تا بالاخره شکوفه هم ساکت می
شود:

- شب بخیر

بعد از يك روز كاري سخت وارد خانه مي شود. نور ضعيف اتاق طبقه اول ، اتاقي
كه نه سال قبل متعلق به نازگل شده بود نظرش را جلب مي كند ... با همان لباس
بيرون راهش را به طبقه اول كج مي كند. سر و صدای شكوفه از آشپزخانه مي آید
اما وارد راهروي كناري مي شود و تقه ای به درمی زند:

-نازگل؟

صدای ضعیفش را می شنود:

-بله؟

- می تو نم پیام تو؟

- بفرمایید

کمی پشت در صبر می کرد تا نازگل آماده شود . از بچگی اینطور بزرگ شده بود ...
مادر و پدرش از همان ابتدا روی مسایل اخلاقی پایبند بودند. هر چند که محیط کوچک
شهرستان هم بی تاثیر نبود اما بعدها که قد کشید و بزرگتر شد و حتی زمانی که پدر از
دنیا رفت و سرپرستی مادر و برادر کوچکترش را به عهده گرفت هم برای لحظه ای از
اعتقاداتش نلغزید.

دستگیره را پایین هل می دهد و وارد می شود. نازگل انتهای اتاق و رو به در ، سر به
زیر ایستاده و مثل همیشه در سلام دادن پیشدستی می کند.

-خوبی؟

بالاخره سرش بلند می شود و به او نگاه می کند. با دیدن لب زخمیش جا می خورد و
ابرو در هم می کشد. قرمزی و پف چشمهایش نشان از احوال خرابش می دهد. مشخص
است که شب را چطور سپری کرده . نگاهی عمیق به چهره رنگ پریده اش میاندازد و
اهسته ، پشت به نازگل به انتهای اتاق و کنار پنجره بزرگ قدم برمی دارد و پرده را
کنار می زند و خیره به حیاط لب باز می کند:

-صابر دیشب یه چیزایی گفت اما...

پرده را رها و روی پاشنه پا می چرخد و با تاسف سرش را تکان می دهد:

اما فکر نمی کردم این همه پریشونت کرده باشه!

سر نازگل پایینتر می افتد:

- می خواستم با آرامش به حاجی بگم اما آخرش این شد!

میبینید؟

- متأسفانه گاهی خانواده ها فکر می کنن که تنها کسایی هستن که می دونن خوشبختی

و سعادت بچه هاشون چیه و از هر راهی برای وادار کردنشون به ازدواج استفاده

می کنن . همه این فشارهای روانی و تحقیر و سرکوفتها برای اینه که تو قبول

کنی... تو هم فقط باید صبور باشی!

-دیگه خسته شدمکسی به حرف من توجهی نمی کنه...

مگه چی از زندگی من مونده، من همه چیز رو از دست دادم!

- چی داری میگی نازگل؟ اینهمه کار کرده بودی رو خودت ؟ کجاست پس اون نازگل

قوی؟ همه قول و قرارها و مشاوره ها دود هوا شد؟

-

- نه

- پس چی؟

- دیگه تحمل ندارم... خستم... از خودم بدم میاد که نتونستم از عهده زندگی مشترکم بیام. اگه تحمل می کردم لااقل یه سقف بالا سرم بود.

قدمی به سمتش بر می دارد. بگو مگویی خانوادگی نمی توانست تنها دلیل اینهمه پریشانی باشد. با دقت صورت ماتم گرفته نازگل را بالا پایین می کند.

- حسین چیزی گفته؟ جوابش يك "نه" قاطع است.

جوابش يك "نه" قاطع است.

- تموم شب رو به گذشته ها فکر کردی؟ یعنی چی که نتونستی زندگی مشترکت رو حفظ کنی؟ اگه یادت رفته بذار من به خاطرت بیارم که تو مسئول و مقصر از هم پاشیدنش نبودی... نمی دونم دیشب چه اتفاقی برات افتاده اما این اطرافیان ما نیستن که ارزشمون رو پایین میارن، بلکه خود ماییم که بهشون اجازه این کار و میدیم. الان مسئولیت زندگی و آینده ات بر عهده خودته، هر اتفاقی هم بیوفته تنهایی تمام خوشی ها و غمهاش رو تجربه خواهی کرد، پس بهتره سعی کنی خودت برای آینده و زندگیت برنامه ریزی کنی.

- ولی اونا به من اجازه اینکار رو نمی دن

- از روی علاقه شون اینکار رو میکنن... ما هم بهشون ثابت می کنیم که طرز تفکرشون اشتباهه و این بار خودت می خواهی تصمیم بگیری؟ باشه؟ با تعجب به سالار زل می زند

اما چطوری؟

چرخي در اتاق مي زند و روي تك به تك اثاث اتاق كه شامل يك كمد قهوه اي قديمي ، ميز كوچك و فرش قهوه اي كف اتاق ميشد ، مكثي مي كند و دنبال راه حل مناسب مي گردد... انگشت اشاره اش روي لبش مي نشيند:

- حالا که صحبتت موثر نبود می تونیم از نفوذ بزرگترهای فامیل استفاده کنیم .

-حاجی از کسی حرف شنوی نداره...

کف دستش را روی صورت زبر از ته ریشش می کشد- خب ... پس می تونیم از یه متخصص تو این زمینه استفاده کنیم... مثلا مشاور خودت اون حتما می تونه کمکمون کنهخنده تلخی می کند...

- حاجی و مشاور رفتن؟ حرف کس دیگه تو کَت حاجی نمی ره و همیشه خودش را عقل کل می دونهپوفی می کند:

- یه راهی پیدا می کنیم ، در ضمن تو هنوز این آقا رو ندیدی اگه آدم منطقی باشه و حرف سرش بشه خیلی راحت می تونی با خودش صحبت کنی و متقاعدش کنی ... بهتره بی خودی ناراحت نباشی

با نگاه قدرشناسانه نازگل بالاخره تبسمی می کند:

- مگه غیر از اینه که خطبه عقد با بله تو تموم میشه. وقتی انتخاب اونا قرار باشه به بدبختی تو ختم شه ، مجبور نیستی بله بگی! با یه نه خودت رو راحت می کنی... اما مطمئنم کار به اونجا نمیکشه پس فکرهای الکی نکنه طرف در می رود:

- آقا سالار

به طرف نازگل بر می گردد و نگاهش روی چادر سفیدش می ماند:

- امیدوارم یه روزی کمی از محبتهاتون رو جبران کنم.

- من کاری نکردم ، می دونی که به اندازه مهرانه برامون عزیزیه.

قبل از خارج شدن کامل از اتاق دوباره بر میگردد:

- فکر کنم تا الان شکوفه سفره رو پهن کرده ... دیر کنی غذا از دهن میفته.

با قیافه ای گرفته کوله اش را روی میز بوفه می اندازد و با احتیاط روی صندلی کنار میز می نشیند و به سحر که با خوشحالی سینی چای را از میان جمع پسرهای بوفه رد می کند و لبخندش برای لحظه ای از لب هایش جدا نمی شود نگاه می کند. پروژه اش پا در هوا بود و همین پکرش

کرده بود. استاد راهنمای عزیزش برای فرصت مطالعاتی می رفت و او را پاس داده بود به یک استادیار تازه وارد.

- حالا چرا ماتم گرفتی؟

سحر سینی چای و کیک را روی میز می گذارد و روی صندلی رو به قسمت مردانه می نشیند.

- آگه پروپوزالم رو قبول نکنه چه کار کنم؟ تا آخر همین ماه ثبت نشه یک ترم اضافه باید بیام. حاجی قبول نمی کنه- اه تو رو خدا نازگل حالم رو بد کردی اینقدر حاجی رو غول کردی ، اسمش رو که میاری تنم می لرزه.

اخمهائیش در هم می رود

- باشه بابا. حالا که چیزی مشخص نیست... در ضمن یک ترم اضافه بیا مگه چی میشه؟ فکر کردی اون بیرون خبریه؟ نه والا! نه کار هست نه شوهر! حالا شاید یه ترم بیشتر موندی بختت همینجا باز شد و شوهر پیدا کردی... اصلاً شاید منم به خاطر تو اومدم و بی نصیب نمودم

از تون بلند صدایش محکم بر گونه اش می زند ؛ اینطور بلند حرف زدن و اصلاً اینطور حرفها در شأن دختر حاجی نبود. چیزی که بارها و بارها مادر و خود حاجی بر اهمیتش تاکید کرده بودند و حالا که به بیست و دو رسیده بود ، طرز تفکرش همراستای ارزشهای خانواده اش بود .
نگاهی به میز های پر اطراف می اندازد:

- یواشتر همه شنیدن چی گفتی.

سحر بی خیال لیوان چابیش را روی میز بوفه می گذارد

-چه خوب ! کارم رو راحت تر کردن

لبهائیش کشش می آیند از این همه بی عاری. اما دوباره آهی از ته دل می کشد و خیره به میز می ماند

- بابا بی خیال ... کاش استاد راهنمای عنق منم می رفت دَدَر و منو می سپرد دست یکی از خودش بهترون

-اولا که ددر نه و فرصت مطالعاتی . در ثانی مگه تو دیدیش؟

ابرویی بالا می اندازد:

- پس چي فكر كردي! مثل اينكه منو دست كم گرفتې.
- محض اطلاع شما كسي تو اين دانشكده جم بخوره من فهميدم.
- پس چي فكر كردي! مثل اينكه منو دست كم گرفتې.
- محض اطلاع شما كسي تو اين دانشكده جم بخوره من فهميدم. نگاهي به ساعتش مي كند و كيف پولش را داخل كوله اش مي اندازد
- پاشو بريم ديرم شد ، تو رو هم مي رسونم
- نه من با سرويس ميرم.
- بابا فهميدم كلاس شما بالاست .. درسته كه يه رنوي زپر تي دارم اما دليل نميشه سر كوفت بزني!
- سحر حاجي اگه ببينه ناراحت ميشه
- توجه كردي هر دو جمله يكبار اسم حاجي رو مياري؟ حالا خوبه بابات قلابيه!
- اما بيشتر از يه پدر به گردنم حق داره
- اوه اوه بهش بر خورد... پاشو لوس نشو تا سر كوچه اتون مي رسونم بعدش رو خودت برو.
- ژاكتش را از روي مانتو تن مي كند. مقنعه را مرتب كرده و براي چندين بار از بيرون نبودن موهايش مطمئن مي شود.
- مي خوايي يه گوني هم سرت كن !
- با چشم غره نازگل نيشش را مي بندد
- حالا اگه يه تار بيرون باشه ، آسمون خدا به زمين نميرسه!
- سحر !!
- خب من ميگم يه چادر سر كن هم خودتو راحت كن و هم اسلام به خطر نيفته.
- سحر!! به اعتقادات من كاري نداشته باش!
- باشه ... ببخشيد ... بريم دير شد

در رنو را باز و روی صندلی ول می شود. از شدت سرما دستهایش قرمز شده . کف دستهایش را به هم می مالد و متمایل به سحر می نشیند:

- حالا اخمات رو باز کن ...تا آمار استادت رو بدمنازگل کامل به طرفش بر می گردد

- نشد دیگه

و با انگشت بین دو ابرویش می کشد- اول اینو باز کن
... آها الان شد...

- خب تعریف کن؟ کجا دیدیش؟

- توی آموزش دیدم ... داشت بامسئول آموزش صحبت می کرد. از بوی عرقش نمی
تونستم نفس بکشم ... ایش ...

توی عمرم مردی به این شلختگی و حال به هم زنی ندیده بودم. عینک بزرگش نصف
صورتش رو گرفته بود و چشماش عین ورغ از پشتش دیده می شد ...هیكلش اندازه پنج
تا من و تو ، از جلو یه شکم گنده ... و از پشت

می خندد.... و کمی بعدبه قیافه متعجب نازگل نگاه می کند و ادامه می دهد:

- با اون قد کوتاه وقتی راه می رفت باسدنش رو و بییره بود و بالا و پایین می لرزید
.... ولی خب معلومه که خر خون بوده چون نصف موهاش ریخته

نازگل نیشخندی می زند و به بدشانسی خودش لعنت می فرستد:

- مطمئنی چیزی جا نمونده؟

-چرا مهمترینش اینکه مجرده!

بالاخره به تعریفهای اقرار آمیز سحر می خندد اما در دلش آرزو می کند این استاد تازه
وارد، درست مثل دکتر فرمند مسن خوش اخلاق و مهربان باشد .

- اما به نظر من کیس خوبی برای وصلت هست.

چشمهایش گرد می شود

- با اینهمه تعریفی که من ازش کردم بعد از ازدواج نگران از راه به در شدنش نمی
مونی

با دیدن چشمهای بیرون زده و ابروهای بالا رفته نازگل ، قیافه حق به جانبی میگیرد و سرش را با تاسف تکان می دهد :

- بد زمونه ای شده نازگل شوهر ادم رو جلو چشم ادم قورت میدن

"دیوونه" ای نثارش می کند و با لبخندی رو از او می گیرد و به بیرون خیره می شود.

دسته کلیدش را از کوله اش در می آورد و در را باز می کند. عاشق حیاط خانه شان بود ، درست مثل حاجی که جانش به این خانه و باغش بند بود. در پشتی رو به حیاط بزرگ و دلباز خانه هست ، حیاط پر از درختهای گیلاس ، زردآلو و انگور. انتهای سمت راست حیاط ، گلخانه نسبتاً بزرگی مشرف به در ورودی خانه قرار دارد و سکوی بلند کنارش بساط بساط شب نشینی های روزهای خنک تابستان می باشد.

به محض ورود به خانه با صدای بلندی سلام می دهد و در را با پشت بازو می بندد. کفشها را می کند و با عجله وارد آشپزخانه می شود

- سلام مادر... خسته نباشی... زود اومدی؟ نزدیکش می شود و صدایش را پایین می آورد

- سحر رسوندم

مادر چشم و ابرویی می آید و سرش را سریع تکان می دهد و بعد با صدای کاملاً عادی ادامه می دهد:

- لباست رو درآر... بیا برات غذا بکشم...

- حاجی خونه است؟

- رفت نماز بخونه... حسین هم شب میاد

به سمت اتاقش می دود ، مقنعه اش را بلافاصله از سر می کند و به طرف کمدش می رود. لباسهایش را داخل کمد جاسازی می کند و بلوز دامن گشادی تنش می کند و روسری نخیش را گره می زند و از اتاق خارج می شود. وقتی از دستشویی بیرون می آید، حاجی را نشسته روی مبل پذیرایی می بیند . سلام می دهد ، حاجی با لبخندی جواب می دهد

- سلام بابا... کی اومدی؟

صدای خرچ و خرچ دانه های تسبیحش بلند می شود.

تسبیح را بین انگشتهایش می چرخاند و زیر لب ذکر می گوید.

- همین الان رسیدم سرش را تکانی می دهد

- برو غذاتو بخور

پشت میز آشپزخانه می نشیند. بوی قیمة مشامش را نوازش می دهد. بشقاب را مقابلش می گذارد

- چرا روسری سر کردی؟ گفتم که حسین نیست.

- عادت کردم... نباشه فکر می کنم لختم

روی صندلی مقابلش می نشیند و دستهایش را روی میز می گذارد.

بی توجه به حضور مادرش قاشقها را پشت سر هم و با عجله به دهان می برد

- زهرا کجاست؟

-

مادرش متفکر به رومیزی خیره شده. دستش را جلوی چشمش تکان می دهد-
مامان چیزی شده؟ تکانی می خورد

- نه دخترم غذاتو بخور

بشقاب خالی را به طرف سینک می برد که حاجی سینی چایش را روی میز آشپزخانه می گذارد و صدایش را با سرفه ای صاف می کند:

- با نازگل حرف زدی؟

- نه هنوز ، گفتم شما هم باشی تا موضوع مطرح کنم برمی گردد به سمت جفتشان و متعجب نگاهشان می کند.

- شوما مادرشی... با شوما که راحت تره...

مادرش تعلل می کند.

- در هر صورت ... رو به نازکل می کند:

- دختر دست خانوادش امانته... بالغ که شد برایش خواستگار میاد... مثل اینکه همسایه جدیدمون بحث پسرشو برا حاج خانم پیش کشیده... پرس و جو کردم... پسرشون کارمند بانک... بیست و نه سالشه... خانوادشون هم ساکت و سربه زیرین... سرش از شرم پایین می افتد. حاجی خنده ای می کند...-چی شد چرا سرخ شدی؟

- آخه من هنوز درسم تموم نشده

- اونم تموم میشه... همین امروز که نمی خوامیم شوورت بدیم... تا مقدماتش جور بشه و بری خونه خودت، درست هم تموم شده... خب چی میگي؟ ناراحت به مادرش نگاه می کند و مادر رو به حاجی می کند:

- حاجی هرطور که شما صلاح می دونی، شما دیدینش؟ پسند کردین؟

- حاج خانم شوما موضوع رو مطرح کردی... حالا داری به من محول می کنی؟! من که اصلاً پسر رو ندیدم و نمی شناسم اما اونطور که پرس و جو کردم خانواده مومن و خدانشناسین... تک پسره و تا حالا هم آسه رفته و آسه اومده... از هرکي هم پرسیدم ازش تعریف کردن...

- پس حاجی اگه شما اجازه بدین به مادرش بگم یه بار بیان... تا هم این دوتا همو ببینن و هم شما باهاشون آشنا شین. به نظر پسر خوبیه...

- حاج خانم اصلاً نقل این حرفها نیست... جوری نشه که پسره پاش اینجا باز شه و بیاد و بره و بعد بگید نشد... ال و بل و اسمش رو نازگل بمونه! دست دخترمون که نمودیم تو خود بازار حاج فتوحی چند بار سر بسته مساله رو مطرح کرده... یا حاج صدیق... اما گفتم صبر کنید تا نازگل درسش تموم شه

...

دستی به محاسنش می کشد و رو به نازگل می کند:

- خب تو چی میگي نازگل؟ نظرت چیه؟

سر به زیر می گیرد. دوباره از شدت استرس دستهایش یخ کرده بودند. لب های خشکش را تر می کند و من من کنان می گوید:

- من نظري ندارم ، هرکي رو شما صلاح بدونيدحاجي با رضاييت لبخندي مي زند و رو به مادرش مي کند:
- ما شناختمون از خانوادش کامل نيست حاج خانم ... بهتره صبر کنيم ؛ پس به مادرش بوگو تا درس نازگل تموم نشه دختر به کسي نميديمرو به نازگل مي کند:
- برو استراحت کن دختر جان
- نفس راحتی مي کشد و بر مي گردد اتاقش. به دراتاق تکیه مي دهد و وسايل اتاق کوچکش را به سرعت از نظر مي گذراند.
- ميز تحرير ، کتابخانه و تخت هم رنگ هم ... لبه تخت مي نشيند . روسريش را در مي آورد و دراز مي کشد و چشمهايش را مي بندد ، حتماً حاجي او را براي کسي ديگري در نظر گرفته بود اما لااقل اينطوري تا سال بعد بحث ازدواج و خواستگاري منفي بود...فردا بايد سراغ استاد جديدش مي رفت و تحمل استرس بيشتري را نداشت.
- پرینت طرح اجرايي را همراه باقی وسايل داخل کوله اش می ریزد و با عجله از اتاق خارج می شود.
- مامان من رفتم...خداحافظ
- از آشپزخانه تا دم در کشان کشان مي رود:
- صبر کن برات ساندويچ نون پنير بيارم
- ديرم شده... دانشکده يه چيزي مي خورمنفس زنان به نازگل مي رسد:
- عجله نکن ؛ حسين تو ماشين منتظرته ... برو به سلامتاز وقتي حسين ارشدش تمام شده بود و به استخدام شرکت پتروشيمي در آمده بود، حاجي براي راحتی رفت و آمد تک پسرش پرايدي زير پايش انداخته بود و نازگل هم در اين بين بي نصيب نمانده بود و بعضي روزهاي هفته ، نازگل را هم تا دانشکده مي رساند ، هرچند که مسير محل کارش دورتر مي شد. خوشحال مي شود . مثل اينکه امروز روز شانسش بود!
- اينطوري زودتر مي رسيد و مي توانست قبل از اولين کلاسش سري به اتاق استادش بزند.
- در را باز می کند و سوارمي شود:

- سلام صبح بخیر...

-سلام ... خواب مونده بودی؟

بخاری ماشین را به طرف نازگل تنظیم می کند و حرکت می کند...

- اهوم تا دیر وقت درس می خوندم... نفهمیدم کی خوابم برد ، ساعت کویک نکرده بودم.

- حاج خانم به چیزایی راجع به پروژه ات می گفت...
جریان چیه؟

- بد شانس من... استادم میره کانادا و پاسم داده به یه استاده تازه وارد.

- حتماً تاییدش میکرده که همچین کاری کرده

- می دونم ... فقط می ترسم یه ترم عقب بیفتم

بر می گردد و نگاه عمیقی به چهره ساده و بی آرایش نازگل می اندازد...

- دکتر اش رو از کانادا گرفته ... خودت که در جریان هستی معمولاً اساتیدی که جوون ترن و تازه واردن ، اوایل کارشون جوگیر میشن و گیرهای الکی می دن و زیادی سخت گیری می کنن.

- تو دیدیش؟

- نه هنوز!

-پس چرا اینقدر جوش می زنی؟ حتماً استاد قبلیت باهش صحبت کرده . تا ندیدیش قضاوت نکن ... بی خودی هم نگران حاجی نباش آگه یه ترم اضافه خوردی من با حاجی حرف می زنم... بالاخره اونم شرایط رو درک می کنه...
خط و نشون کشیدنهای اولیه اش هم برای درس خوندنت بوده والا قصد و غرض دیگه ای پشتش نبوده هیجان زده لبخند عمیقی می زند:

- وای حسین... مرسی... تو خیلی خوبی!

حسین با خنده سرش را به چپ و راست حرکت می دهد.

پشت در می ایستد تا نفس رفته اش برگردد. مثل همیشه استرسش بالا رفته و کف دستهایش از شدت استرس عرق کرده. به خودش تشری می زند " دختره احمق، چه

معلوم هنوز اومده باشه... اصلاً خدا رو چه دیدی؟ شاید طرح رو قبول کرد". دست عرق کرده اش را به مانتواش می کشد و با انگشت ضربه محکمی به در می زند. صدای "بله" آرامی از داخل اتاق به گوشش می رسد. در را آهسته باز می کند و باچشمهای جستجوگر داخل می شود و سلامی می دهد و همانجا کنار در می ایستد. نفس راحتی می کشد از اینکه مرد جوان پشت میز مقابلش استاد توصیفی سحر نیست. بی اختیار به میز خالی کنارش زل می زند.

- بفرمایید

تکانه می خورد و سرش به مرد که با لبخندی نگاهش می کند می چرخد و لب می گزد به گیج بازی خودش. به قول سحر "گند زدی نازگل با این بی زبونیت". دستپاچه می شود و مقابل نگاه مستقیم او سر خم می کند و دسته کوله اش را بیشتر می فشارد.

- وای ببخشید من با استاد نوربخش کار داشتم اما مثل اینکه نیومدن... با اجازه.

و دستپاچه از اتاق بیرون می زند و پشت در نفسی می گیرد... مثل همیشه هل کرده بود و حتماً از خجالت سرخ شده بود. همیشه همینطور بود در برخوردهای اجتماعی برای اولین بار و خصوصاً با افراد جدید دست و پایش را کم می کرد... تپش قلبش شدت می گرفت و احساس ضعف شدید می کرد. بی حال بندهای کوله اش را باز می کند و پشتش می اندازد و سلانه سلانه به طرف کلاس حرکت می کند. فقط اگر امروز می گذشت، راحت می شد.

روی صندلی همیشگی کنار پنجره کلاس می نشیند و به روبرو خیره می شود.

- خانم همتی؟

دستپاچه بلند می شود، نگاهی به اطرافش می اندازد و کمی با فاصله از درسخوان ترین پسر کلاسشان می ایستد

- سلام

- سلام از بندست... ببخشید... مثل اینکه ترسوندمتون.

سرش را پایین می اندازد...

- تو فکر بودید خدایی نکرده اتفاق بدی که نیفتاده؟

- چیز مهمی نیست... با من کاری داشتید؟

- غرض از مزاحمت ... گویا بچه ها دست نوشته های شما رو تو زیراکس گم کردن...
میان صحبتش میاید:

- مهم نیست آقای زارع... پیدا میشه

- بله انشاءالله... البته تا اون موقع می تونید از اینها مطالعه کنید... هرچند به کاملی نوشته های شما نیستن ...

و جزوه قطوری را به سمتش می گیرد- نیازی نبود ... خودم

زیراکس می کردم

-بفرمایید ، تعارف نکنید

مردد به صورت خندان اما محجوب او نگاه می کند و بالاخره جزوه را می گیرد ،
تشکری می کند و بعد از رفتن او سرجایش می نشیند و زیرچشمی به او که يك ردیف
پایینتر می نشیند زل می زند... زارع از دانشجویان نمونه و محبوب ورودی و پسری
پاییند به اصول اخلاقی بود و دو سه ماهی بود که در نخ نازگل بود و به هر نحو و بهانه
ای سعی در نزدیک شدن به او را داشت ... اما تلاشش تا به امروز بی ثمر مانده بود.
سرش بر می گردد و نگاه درزدکی نازگل غرق در فکر را شکار می کند... لبخندی می
زند که باعث می شود نازگل خجالت زده و شرمگین سرش را داخل کیفش بکند.

- سلام ...

سحر با نیش باز و البته مثل همیشه بی خیال خودش را روی صندلی کنارش می
اندازد و چشمکی می زند:

- چرا هول کردی؟

- هیچی

- با چشم و ابرو به ردیف اول اشاره می کند

- قضیه اینه...

- نرسیده شروع نکن سحر

صاف می نشیند و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد...

- خب تو هم چشمت رو باز کن نازگل... این پسره چندوقته که خیلی حواسش بهته...
خیلی هواتو داره... هر جا می ریم هست ...

دلخور نگاهش می کند

- که چی؟

آهسته سرش را نزدیک کوش نازگل می کند و یواشتر می گوید:

- خب داره با زبون بی زبونی میگه دوست داره

- سحر!! خوشم نمیاد الکی پشت سر کسی حرف در میاری

- الکی نیست احمق ، هرکی بود رو هوا زده بود منظورش رو. داره خودش رو می
کشه که حالیت کنه

- آقای زارع پسر خوبیه

- آها حالا شد ... همینو می خواستم بگم که پسر خوبیه ...

دست رو هر کدوم از دخترهای این کلاس بزاره نه نمیشنوه... همه چی تمامه... هم
اخلاقش هم خانوادش...

اونجوری مثل منگله منو نگاه نکن... نکنه نفهمیدی از این کارا منظور داره؟ اها...
حتما هر بار از این نگاههای مکش پسر تحویلش دادی؟

- سحر!!

- موندم که از چیه تو خوشش اومده؟ رو هرکس دیگه ای اینقدر سرمایه گذاری کرده
بود تا حالا یه تو راهی هم داشت

سرش را جلوتر می کشد:

- اما اگه دست نجنبونی یکی دیگه تورش میکنه!

شانه ای بالا می اندازد

- جدي برات مهم نیست؟

- چرا باید مهم باشه؟!

ابروهاي سحر بالا مي پرد

- جدي جدي؟!!

با سرش تايبد مي کند

اما با ورود استاد حرفش نيمه تمام مي ماند .

بعد از کلاس جزوه را داخل کلاسور مي گذارد و بعد از خداحافظي با سحر دوباره به طرف اتاق استاد نوربخش مي رود. در تاريخي انتهاي سالن منتهي به اتاق اساتيد دانشکده ، شمایل استاد فرهمند را تشخيص مي دهد. از شدت خوشحالي پر مي کشد

- استاد... استاد

مي ايستد و به طرف صدا بر مي گردد

- سلام استاد...

- سلام دخترم. خوبي؟

- ممنونم...

- با دكتر صحبت كردي؟

- نه استاد هنوز نديدمشون.

- پس بيا با هم بريم، الان تو اتاقشون

دستش را با فاصله و براي هدايتش به سمت در اتاق مي گيرد و بعد از در زدن وارد مي شوند. داخل اتاق كه مي شوند رنگش مي پرد، همان مرد جوان به احترام استاد فرهمند از جايش بلند مي شود... عاجزانه داخل اتاق چشم مي گرداند اما كس ديگري را نمي بيند. لبخندي كه مرد جوان مي زند معني دار است. شرمنده سلامي مي دهد و سرش را پايين مي گيرد.

- خب دكتر عزيز... اينم دانشجوي ساعي من خانم همتي.

از دانشجوي هاي نمونه کلاسشون هست.

خجل از برخورد صبح ، گونه اش را بين دندانهايش فشار مي دهد

-خب دخترم ، اگه پروژة ات رو آوردي به دكتر نشون بده

، دڪتر راهنماييهاي لازم رو انجام ميدهو بعد رو به دڪتر
مي كند :

- من ديگه بايد برم

اخ كه اكر دستش به سحر مي رسيد... تكه تكه اش مي كرد ! با توصيفهايي كه از دڪتر
نوربخش كرده بود عمراً اكر فكر مي كرد اين همان فرد باشد... جوان حدوداً سي ساله
... قد نسبتاً بلند و موهاي مشكي كوتاه و ظاهر اتوكشيده و آراسته و البته بسيار مودب
... مرد مقابلش كجا و آنهمه توصيف وحشتناك كجا... هنوز از شوك خارج

نشده ... دڪتر كه با استاد فرهمند دست مي دهد از تنها شدن با او دوباره استرس مي
گيرد. نگران و خجل خارج شدن استاد فرهمند و همراهي استاد جوان تا مقابل در را
تماشا مي كند- خب خانم...

با صداي لرزاني مي گويد:

- همتي هستم

سرش را تكان مي دهد و ميزش را دور مي زند و پشتش مي نشيند و با دست به صندلي
كنار ميز اشاره مي كند. مي نشيند و كوله اش را روي زانوهايش مي گذارد و با
نگراني، حواسش را به مقابلش مي دهد.

- خب... طرحتون همواهتون هست؟

- بله

سريع از داخل كوله پوشه را خارج مي كند و دو دستي تقديم مي كند. برگه هاي منظم
را ورق مي زند و گاهي زير چشمي به او كه با ناخن پوست لبش را مي كند نظري
مي كند. ترسيده و دستپاچه است ، درست مثل برخورد صبح.

پوشه را مي بندد و كنار مي گذارد

- خانم همتي من بايد اينها رو دقيقتر بخونم و اگه نياز به اصلاح ديدم هفته ديگه اطلاع
مي دم.

دست زير چانه اش مي گذارد و با لب هايي كه به خنده كش آمده ، به او كه زير
نگاههايش كيف و كاپشنش را جمع مي كند نگاه مي كند

- در ضمن برنامه درسي من تو سايت دانشكده هستگوشه لبش به زدن لبخندي بالا مي رود : به انضمام عكسم!

سرافكنده لبش را بين دندانهايش مي گيرد و بي حال و دماغ از بلاتكليفي از اتاق خارج مي شود تا بستان ۱۳۹۲

همگي سر سفره شام جمع شده اند. در خانه شان هنوز هم به سبك زمانهاي قديم سفره روي زمين پهن مي شود و اين غذا خوردن بهانه اي براي باهم بودن و دور هم جمع شدن هست.

- خب نازگل ، حالا اين خواستگارت چند سالشه كه به خاطرش اينهمه الم شنگه راه انداختي؟

صداي برخورد قاشق و چنگالها متوقف مي شود. خيره به قيافه پيروز مندايه شكوفه با صداي ضعيفي مي گويد:

- ۵۰ سال

صابر سرفه اي مي كند:

- زن داداش اون پارچ آب رو رد مي كني اينور. خم مي شود و آب را به صابر مي دهد :

- تفاوت سني ۱۶ سال كه اونقدر ا هم زياد نيست ...
مخصوصاً براي كسي تو شرايط تو!

بغض مي كند... هر چند ديگر به اين طعنه ها عادت داشت اما انتظار چنين برخورد دي از او را مقابل جمع نداشت.

از ابتداي ورودش به اين خانه سختي هاي زيادي تحمل كرده بود... خوشبختانه با گذشت زمان ورق برگشته بود و از سوي آنها پذيرفته شده بود... اما شكوفه تغيير ناپذير بود!

كم كم پوزخند گوشه لب هاي شكوفه ، پشت پرده خيس اشكش محو مي شود. حس يك كالاي دست دوم را دارد كه به قدرتي بي ارزشي شده كه هر كسي قيمتِ بيشتري پيشنهاد مي كند بلافاصله مال او مي شود. با صداي لرزان لب باز مي كند، اما صدايش ميان صداي محكم عمه گم مي شود:

- شكوفه ! سفره حرمت داره و جاي اين حرفهاي خاله زنك نيست. بهتره تو مسائلي كه به ما مربوط نميشه دخالت نكني! نازگل خودش عاقل و بالغ پس نيازي به نظر دادن نمي مونه...

اخمهاي شكوفه در هم مي رود و سالار نگاه شماتت باري نثارش مي كند ... نگاهی كه پاسخش تنها شانه انداختن شكوفه مي شود.

عمه نگاهی به جمع مي اندازد

- غذاتون رو بخوريد...

سالار كلافه دستي به صورتش مي كشد و دوباره سر و صدای غذا خوردن بلند مي شود. چادرش را جلوتر مي كشد و تا حد ممكن سرش را داخل بشقاب غذايش مي كند. فكر مي كرد چون شكوفه هم يك زن است او را بيشتتر درك خواهد كرد اما گویا براي او درك متقابل مفهومي نداشت .

بعد از شام و جمع شدن سفره خودش را در آشپزخانه و دور از تيرس نگاههاي سالار و صابر پنهان مي كند و مشغول شستن ظرفها مي شود.

- خوب خودتو براي عمه ات عزيز كرديا!

لب از لب باز نمي كند.

- اما من اگه جاي تو بودم به همين خواستگار مي چسبيدم... اگه شوهرت طلاق نداده بود مگه چند سالش مي شد؟ فوقش پنج شش سال كوچكتر!

هميشه و هرجا بايد برچسب زن ناسازگار بودن را تحمل مي كرد!

- نازگل

سر جفتشان به در آشپزخانه مي چرخد... سالار با قيافه گرفته رو به نازگل مي كند:

- مامان کارت داره... تو اتاقتشه...

- ما هم ميريم بالا... خداحافظ و بدون اينكه منتظر شكوفه شود به راهروي منتهي به پله ها مي رود.

عمه به پشتي کنار تختش تکیه داده و با دیدنش دستهایش را برایش باز می کند. روی زمین ، کنار عمه دراز می کشد و سرش را در دامنش فرو می کند و عطر محبت مادرانه اش را نفس می کشد و میان اشکهایش ناله می کند:

- عمه!

- جون عمه...

- من چرا اینقدر بدبختم؟! چرا من برای خودم هیچی ندارم!؟

- دردت به جونم... اینطور نیست ... تو یه گوهر ارزشمندی تویی وجودت داری ، هرکسی نمی تونه این روح بزرگ رو داشته باشه

با دستهای چروکیده و تکیده اش موهایش را نوازش می کند...

- چرا داری خودخوری می کنی؟

- شهاب برگشته

دستش بر موهایش متوقف می شود

- با زنت دیدمش... نمی تونستم چشم از زنت بردارم....
خیلی خوشگل بود...

سرش را از دامنش بلند می کند و به صورت مبهوت عمه نگاهی می کند و آهی می کشد و دوباره سرش را روی پایش می گذارد:

- به خدا اصلاً تو این ده یازده سال بهش فکر نکردم...

موقعی که ازدواج کردم هم تمام حسهایی که بهش داشتم رو کشتم ... دلم می خواست خوشبخت بشه هرچند که من اصلاً روی خوشی رو ندیدم... اما از اونروز که دیدمش یه چیزی سر دلم سنگینی می کنه همش به این فکر می کنم که آگه نمی داشتم بره الان زندگیم چطور بود... الان به جای اون زن من کنارش بودم

نوازشهایش از سر گرفته می شود؛

- گذشتن و رها کردن خیلی سخته اما تو به این رهایی رسیدی ، پس نذار وسوسه های شیطان ذهنت رو مسموم کنه ... ناراحت بودننت هم حس کاملاً طبیعییه چون تو هم یک زنی با عواطف و احساسات طبیعی آهی می کشد :

- اما تو هر انفاقي حکمتي هست ...
- دلم داره مي ترکه... اونقدر که زندگيم پرتلاطم بوده و اونقدر با مسایل زيادی دست و پنجه نرم کردم که بدبين شدم... بریدم. احساس می کنم ديگه نمی تونم بیشتر از این کاری برای زندگيم بکنم بخصوص وقتی گذشته ها میاد جلوي چشم.
- عزيز دلم... اينقدر زندگيت رو کنکاش نکن... چي مي خوايي پيدا کني؟! که کجا رو کم گذاشته ای، اون زمان که از شهاب جدا شدی، دلخوری هایی بينتون بوده ... اما تصميمت بهترين تصميم بود پس به مرور کردن گذشته ها احتياج نداري ! شک نکن که خدا برای همه فقط خير می خواهد ، اگه با این دید دنيا را نگاه کنی ، اون وقت به جز خير مطلق نمی بيني و آروم ميشي
- می دونم ... اما چرا در عمل چيزي نمی بينم و به جاش هر روز با مشکلات جديدی روبرو مي شم...
- قربونت برم آخه مگه خدا رو در عمل می بينی؟ نه! اما نديدنش باعث ميشه اون رو انکار کنی؟ این کاستی از من و تو که ندیدن را بر نبودن می پنداريم . دیدت رو که عوض کنی براي باقیش بايد همت کنی.
- من حتي نمی تونم براي زندگيم تصميم بگیرم... زبونم همیشه کوتاهه... تقصير من چيه ؟ چون یکبار خواسته من اشتباه بود بعد از اون حق انتخاب و تصميم گيري بیشتر رو ندارم!
- اينطور نيست دخترم...دلم روشنه انشاالله که این ماجرا ختم به خير ميشه...

-
قراره هفته ديگه بيان خواستگاري!

- تو كه ضعيف نبودي! تلاشت رو بكن ... برو ببينش...
شايد مستقيم باهانش صحبت كردي خودش رو قانع كردي؟
دوباره بغضش مي تركد:

- مادر هم راضي شده!

- زبون اونم پيش حاجي کوتاهه... والا دلش خونه... نذار زندگيش رو زهر كنه.
تفه ارامي به در مي خورد... سريع پر چادر را سرش مي كشد و نيم خيز مي شود
- مامان...

صابر از لاي در سرش را داخل مي كند و با ديدن نازگل لبخندي مي زند:

- خوب خلوت كردينا! جا برا منم هست؟ لبخندي مي زند

- مادر جان تو برو استراحت كن نازگل وقت دواهام رو يادم ميندازه... برو كه من و
دخترم امشب رو مي خوييم تا صبح درد دل كنيمخنده بلندي سر مي كند:

طفلكي نازگل كي رو هم براي درد و دل انتخاب كرده...
شما فرصت رو كه بخوري از صداي خر و پفت نازگل فرار كرده!

- برو صابر صداي من پيرزن رو در نيار...

- باشه باشه رفتم... فقط پشت سر من غيبت نكنيد!

خوب بود ، حضور مادرانه عمه اش را دوست داشت.
هرچند كه ماهها طول كشيده بود تا توانسته بود اعتماده خانواده شان را جلب كند اما به
همين هم راضي بود. ببينش را بالا مي كشد :

- جا نمازتون رو پهن كنم؟

- زحمتت ميشه سريع بلند مي شود:

- كمكتون كنم وضو بگيرين

-

عمه دست روي زانو هایش مي گذارد و يا علي کنان بلند مي شود
روي تخت اتاق دراز کشیده و چشمهایش را بسته. وارد شدن شکوفه را با چشمههاي
بسته هم حس مي کند. مي خزد زير لحاف و نزديک مي شود و دستش را روي سینه
برهنه اش مي گذارد اما درست زماني که خم شدن صورت شکوفه را حس مي کند ،
چشمهایش را باز مي کند

بيدارت کردم

- نه

زل مي زند به صورتش. شکوفه کمرش را صاف مي کند و همانطوري که چهارزانو
روي تخت نشسته شروع مي کند:

- سالار ... من ... من

با اخم هایش به او خيره مي شود تا باقي حرفش را کامل کند ... اما شکوفه با قيافه
حق به جانبش ادامه مي دهد:

- خب حرصم ميگيره اينقدر که همتون به اين دختره توجه مي کنيد... ديدي مامانت
چطور طرفش رو گرفت... اصلاً انگار نه انگار من خانم خونه ام... عروسشم...
جلوي صابر سنگ رو يخم کرد...

نيم خيز مي شود و بالاتنه اش را با آرنجش بالا مي کشد و رخ به رخ او مي شود:

- کارت اشتباه بود...

عصباني مي شود

- اشتباه؟! چرا اونوقت؟! چون حرفم حقيقت بود... سالار تو رو خدا تو ديگه چرا؟!
الان چند ساله نازگل اينجاست؟! - دِ همين! تو اين ده سال تو رفتار ناشايستي ازت
ديدي؟ ديديم؟! من يه زخم سالار ، حس مي کنم ... من فکر بد رو مي فهمم، درك مي
کنم... اصلاً واضحه که نازگل حسرت زندگي ما رو داره!

- مگه اين بده؟

- سالار !!! چرا نمي فهمي؟!

- نه نمي فهمم! اين اتفاقيه كه براي هر كسي ممكنه بيوفته... تو كه ديدي چه زجري كشيده... تو حتي يه لحظه هم نمي توني خودت رو به جاش تصور كني ، تازه يك سري مسائل بوده كه هيچوقت پيش ما بازش نكرده ... اون الان خيلي تحت فشاره ، پس بايد دركش كنيم

شانه اي بالا مي اندازد:

-به ما چه!

پلكه ايش را روي هم مي گذارد و با انگشت فشاري رويش مي آورد تا بر خود مسلط شود:

- شكوفه تو از نازگل دو سال هم بزرگتري... اين رفتارهاي بچه گانه چيه؟ تو به جاي اينكه دركش كني و مرهم دردش باشي با حرفهات داري آزارش مي دي و زخم زبون مي زني.

- درك! پس كي منو درك كنه؟ منم محبت مي خوام ، حمايت مي خوام... توجه تو رو مي خوام... نه اينكه هر كس هر حرفي زد تو همونطور نگاهشون كني!

کلافه نوچی می کند:

- ازم انتظار نداری که تو روی مادرم بایستم... اونم جایی که حرف حق می زنه‌بند
فریاد می زند:

- نازگل ... نازگل همه زندگیت ، فکر و ذکرته شده نازگل .. اصلاً تو چرا باید
اینقدر نگرانش بشی؟! توجهت فقط باید مال من باشه

- شکوفه تو رو خدا دوباره اون بحثهای مسخره همیشگی رو باز نکن

- فکر می کنی من بحث کردن رو دوست دارم یا با تو سر جنگ دارم؟! نه ! اما تو رو
خدا یه کم هم از اون وقتی که برای مادر... صابر و نازگل می داری رو هم صرف
من کن.

-خیلی بی انصافی می کنی! داری با حرفات ناراحت می کنی! کجا برات کم گذاشتم؟
سرش را با تاسف چپ و راست می کند:

- مادر و صابر هم جزئی از خانوادمون هستن! می دونی که چقدر مادرم برام عزیزه و
چقدر زحمت من رو کشیده... در حق تو چقدر خوبی کرده ...چه قبل از ازدواجمون
و چه بعدش. یادت نمیاد؟

پاییز ۱۳۸۰

- کتاب قطوری مقابلش می گذارد.

اینو بخونید و دو هفته بعد خلاصه اش رو به فارسی برام بیارین.
چشمه‌هایش گرد می شود

- تا دو هفته بعد؟!!

- مشکلی هست؟

- آخه ... آخه زیاد نیست

- مباحث ساده ان و خیلی به هم شبیه... سر يك هفته هم می تونین ترجمه کنین.

شوك وارد شده به قدری زيادست كه مغزش فرمان خاموشي مطلق صادر کرده و همانطور بهت زده به استادش خیره مي ماند.

- طرحتون هنوز كار مي خواد... اين كتاب رو كه خلاصه كنيد... چند تا مقاله مشابه بهتون مي دم تا اونا رو هم مطالعه كنيد و طرحتون رو بازبيني كنيد
وا مي رود. اين يعني حالا حالا با اين استاد جوان كار داشت. دلهره اش به جا بود.
قصد آزار و اذيت او را کرده بود .

- خب اگه سوالي داريد من در خدمتم.

خودكارش را روي ميز مي گذارد و با لبخند موزيانه به پشتي صندلي تكيه مي دهد و در دل به دستپاچگي دانشجوي سفارشي دكتر فرهمند مي خندد. نازگل وسايلش را بر مي دارد و مثل شكست خورده ها قصد خروج مي كند

- خانم همتي

دستش روي دستگيره در مي ماند و به طرف ميزش بر مي گردد. با كف دست ضربه کوتاهي روي كتاب مي زند

- اين يادتون رفت.

شرمنده سرش را پايين مي اندازد تا سرخ شدنش مشخص نباشد. با عجله به طرف ميزمي رود تا كتاب را بر دارد اما ميانه اتاق سكوندري مي خورد و با شدت به طرف ميزاستاد پرت مي شود و كيف و كلاسور از دستش رها مي شود و برگه هایش به هر طرف پخش مي شود. دلش مي خواهد همانجا ميان اتاق استاد نوربخش بنشيند و هاي هاي گريه كند. خم مي شود و با دستهاي لرزان برگه ها را يكي يكي از روي زمين جمع مي كند... بلند شدن او را حس مي كند و صداي قدمهاي محكمش را ، اما از شدت خجالت همانطور سر به زير مي گيرد . کنارش خم مي شود و سريعترا از او برگه ها را جمع مي كند و بلند مي شود و طرف ميزش مي رود. كتاب را روي كلاسور مي گذارد و با قيافه جدي به سمتش مي گيرد:

- ممنون

ديكر خبري از ان لبخند شيطاني كج روي لب هایش نيست...

- اگه تو كار ترجمه به مشكل بر خورديد از خودم كمك بگيريد- چشم

به سرعت از اتاق خارج مي شود و به طرف سرويس بهداشتي دانشگاه مي دود.
حالش بد بود... چند مشت آب سرد به صورتش مي زند تا از التهاب درونش كم
شود...

دوباره خراب کرده بود و مقابل استاد جوان ضايع شده بود سرش را به زير مي اندازد
و چشمه اشکش مي جوشد، ميان گريه هایش با صدای آهسته و گرفته زمزمه مي کند:

- همش فکر مي کنم اگه يه بچه داشتيم چي مي شد؟! منم از تنهائي در ميومدم... سالار
بذار ...

انگششت سالار به نشانه سکوت روي لب هایش مي نشيند و اجازه ادامه دادن نمي دهد-
تو زن مني ، عزيز مني!

به پشتي تخت تكيه مي دهد و شکوفه را ميان دستهایش بالا مي کشد. چانه اش را
روي سرش مي گذارد و لب هایش را به موهایش مي چسبانند. با وجود شش سال تفاوت
سني ، هيچوقت تفاهم نداشتند و هميشه او بود که در نهايت کوتاه مي آمد ... فکر مي کند
واقعاً تفاوت سني مي تواند ملاک تفاهم دو طرفه باشد؟ بالاخره شکوفه آرام مي گيرد ، خم
مي شود و بوسه کوتاهی بر روي لب هایش مي نشانند... بوسه اي که بعد از چند ماه
دوري کردنهاي شکوفه و جدائي فيزيکيشان جرياني داغ در تنش تزريق مي کند... با
حس هجوم گرمي و هيجان ، بوسه هایش به سرعت تا چانه و زير گلو و روي سینه
اش ادامه مي يابد...

دستش سر مي خورد به زير دامن لباس خوابش اما قبل از بند شدن انگشتهایش به لباس
او ، شکوفه با حرص دستش را از روي پایش پس مي زند:

- اون رو بايد آخر از همه در بياري... اما تو اول از همه ميری سراغش ! هميشه به
فکر خودت و حسهاي جسميت هستي ! اما هنوز يه معاشقه دو طرفه رو ياد نگرفتي!

سرش عقب تر مي رود و با لحن بدتري ادامه مي دهد:

- من به اين محبت کردنهاي عجله اي و مختصرت نيازي ندارم
با تعجب کنار مي رود...

- شکوفه! چي مي گي!؟

سرش به حالت قهر برمي گردد:

- تو هیچ وقت نیازهای منو نفهمیدی چون فقط به خودت و ارضای نیازت اهمیت می
دی

پوفی می کشد و از روی تخت بلند می شود. تمام حس خوش چند ثانیه قبل پر کشیده و
جایش را حس بد پس زده شدن گرفته بود. مدتی بود که رابطه هایشان ناتمام و با تحقیر
و تمسخر همراه میشد. شکوفه همیشه برای به کرسی نشاندن حرفهایش از حربه تحریم
استفاده می کرد و همین وضع را بدتر می کرد. هر بار که حریصانه نزدیکش می رفت
به طرز وحشتناکی پس زده می شد و حس بدی در وجودش ریشه می کرد... اما نه تنها
با دوری کردنش، رابطه شان بهتر نمی شد بلکه از نظر عاطفی هم از هم دور می
شدند...

به تیشرتش چنگ می زند و از اتاق بیرون می زند... نیاز به هوای خنک داشت... کلافه
نگاهی به شلوارش می اندازد و راه نرفته را بر می گردد... یکر است وارد حمام می
شود... لااقل زیر دوش آب ولرم می توانست به افکارش سازمان دهد.

-----پاییز

-
کتاب قطوري مقابلش مي گذارد.

اينو بخونيد و دو هفته بعد خلاصه اش رو به فارسي برام بيارين.

چشمه‌ايش گرد مي شود

- تا دو هفته بعد؟!!

- مشكلي هست؟

- آخه ... آخه زياد نيست

- مباحثش ساده ان و خيلي به هم شبیه... سر يك هفته هم مي تونين ترجمه كنين.

شوك وارد شده به قدری زيادست كه مغزش فرمان خاموشي مطلق صادر کرده و همانطور بهت زده به استادش خيره مي ماند.

- طرحتون هنوز كار مي خواد... اين كتاب رو كه خلاصه كنيد... چند تا مقاله مشابه

بهتون مي دم تا اونا رو هم مطالعه كنيد و طرحتون رو بازبيني كنيد

وا مي رود. اين يعني حالا حالا با اين استاد جوان كار داشت. دلهره اش به جا بود.

قصد آزار و اذيت او را کرده بود .

- خب اگه سوالي داريد من در خدمتم.

خودكارش را روي ميز مي گذارد و با لبخند موزيانه به پشتي صندلي تكيه مي دهد و

در دل به دستپاچگي دانشجوي سفارشي دكتر فرمند مي خندد. نازگل وسايلش را بر

مي دارد و مثل شكست خورده ها قصد خروج مي كند

- خانم همتي

دستش روي دستگيره در مي ماند و به طرف ميزش بر مي گردد. با كف دست ضربه

كوتاهي روي كتاب مي زند

- اين يادتون رفت.

شرمنده سرش را پايين مي اندازد تا سرخ شدنش مشخص نباشد. با عجله به طرف

ميزمي رود تا كتاب را بر دارد اما ميانه اتاق سكوندري مي خورد و با شدت به طرف

ميزاستاد پرت مي شود و كيف و كلاسور از دستش رها مي شود و برگه هايش به هر

طرف پخش مي شود. دلش مي خواهد همانجا ميانه اتاق استاد نوربخش بنشيند و هاي

هاي گريه كند. خم مي شود و با دستهاي لرزان برگه ها را يكي يكي از روي زمين جمع مي كند... بلند شدن او را حس مي كند و صداي قدمهاي محكمش را ، اما از شدت خجالت همانطور سر به زير مي گيرد . كنارش خم مي شود و سريعترا از او برگه ها را جمع مي كند و بلند مي شود و طرف ميزش مي رود. كتاب را روي كلاسور مي گذارد و با قيافه جدي به سمتش مي گيرد:

ممنون

ديكر خبري از ان لبخند شيطاني كج روي لب هاش نيست...

- اگه تو كار ترجمه به مشكل بر خورديد از خودم كمك بگيريد- چشم

به سرعت از اتاق خارج مي شود و به طرف سرويس بهداشتي دانشگاه مي دود. حالش بد بود... چند مشه آب سرد به صورتش مي زند تا از التهاب درونش كم شود...

دوباره خراب كرده بود و مقابل استاد جوان ضايع شده بود.

با سحر روي نيمكت حياط و زير درختي كه برگهايش رنگ پاييزي تن كرده اند نشسته اند. آنقدر گرفته و مغموم است كه حال حرف زدن ندارد.

- نازگل يه چيزي بگو ... تو همينطوريش هم كم حرفي...

خدا نكنه ناراحتم باشي كلاً ديگه ميري رو ميوت!

حوصله نداشت. ذهنش دگير طرحش بود و خرابكاريهاي اخيرش.

- تو كه زبانت خوبه... بيست صفحه در ميون ترجمه كن... تموم ميشه... باور كن

خودش هم تا حالا كتاب رو ورق نزده

- توش پره با دست خطش
- آخیش!! خیالم راحت شد... فکر کردم از هیجان زیادی لال شدم!
- خیلی زیاده ... سیصد صفحه!! آخه من چطوری دو هفته ای خلاصه اش کنم
- واقعاً به خاطر این ناراحتی؟
- سحر پام پیچ خورد ، داشتم میوفتادم رو میزش! به زحمت خودمو نگه داشتم جلوی خنده اش را نمی تواند بگیرد.
- پس دردت اینه ! بی خیال... روحشو شاد کردی ... می خواهی یه صفحش رو بدی من ترجمه کنم؟! خنده اش می گیرد... یک صفحه از سیصد صفحه کمک زیادی بود!
- تا من بخوام لغتهای همون یه صفحه رو در بیارم تو سیصد صفحه رو تموم کردی....
- اصلاً یه فکر دیگه! تو عصر با ما بیا... بین بچه ها تقسیم می کنیم هر کسی ده بیست صفحه بر میداره... یک هفته ای تموم میشه- کجا؟
- حواست نیستا... با بچه ها توی کافی شاب قرار داریم، یه اب میوه ای ، بستنی ای میزنیم به رگ
- نه نمی تونم پیام ، بعدشم زشته. اصلاً کسی قبول نمیکنه
- خودم تو رو در بایستی می زارمشون! تو فقط بشین نگاه کن شاید یکم هم روابط اجتماعی بالا بره!
- نگاه برنده ای به سحر می اندازد.
- اخب مگه دروغ می گم؟
- سحر تو که منو میشناسی. اولاً من اهل این جور کارا نیستم... اصلاً با گروه خونی من سازگار نیست ... در ثانی حاجی اگه بفهمه من همچین کاری کردم خون به پا می کنه!

-
- کار خلافي نمي کنيم ؟ مگه توي کافي شاپ نشستن و گپ زدن خلافه؟! تو اينقدر خودت رو از بقيه جدا کردي که منزوي شدي ... جز من دوست ديگه اي نداري.
 اخمهايش در هم مي رود:
- گفتم که حاجي نميزاره
- اي بابا.... مگه حاجي قراره بفهمه؟! از اينجا با هم مي ريم ... فوقش ميشه يه ساعت خوب بهشون بگو کلاس داشتيم. تازه تو بيابي زارع هم مياد...
- زارع؟!
 آره ، فکر کرده بودي اومدن تو مهمه!!
 مي خندد:
- نه بابا! به خاطر اومدن اون دارم اينهمه خودمو به آب و آتيش مي زنم!
- من هيچ علاقه اي به بودن باهاش ندارم.
- اما اون داره و تو خودتو به خريت زدي!
 شانه اي بالا مي اندازد
- جدي مي شود و با خوشحالي که سعي در پنهان کردن دارد به سمت نازگل متمايل مي شود:
- راست مي گي نازگل... يعني اصلا برات مهم نيست؟ متعجب به سمت سحر بر مي گردد
- بله.... اما نمي دونم تو چرا همش مي خويي منو به ريش زارع ببندي؟
 سرش را پايين مي اندازد و با زيپ کيفش بازي مي کند:
- يعني اگه من بخوام... اصلا ولش کن... پس نمايي ديگه؟ وسرش را با تاسف تکان مي دهد

-
- امّ لي ديگه! حالا اگه دو تا هم پسر کنارت بشینن و راجع به درس و کتاب حرف بزن عیبه؟

- سحر من نمي تونم به خانوادم دروغ بگم... چون بعدش عذاب وجدان ميگیرم و شب تا صبح خوابم نمي بره....

دوست ندارم از اعتمادشون سو استفاده کنم! به خاطر همینه آسه میام و میرم و با کسی کاری ندارم....

- باشه حالا چرا عصبانی میشی. اینقدر سرت رو تو لاکت فرو کن تا تنها بمونی...
اصلاً به من چه.

- آگه از اینکه با من دوست شدی ناراحتی ...
محکم به بازویش می کوبد:

- ای دیوونه ... این حرفها چیه.... ببین چه زود هم ناراحت میشه ... جمع کن اون اشکها رو ... من عاشقتم مگه نمی بینی اینقدر آویزونت شدم... پاشو ... پاشو...
برای اینکه از دلت در بیارم بریم زیراکسی دو صفحه از اون کتاب رو زیراکس کنم...

میان تلی از کاغذ و کتاب اطرافش گم شده. سرش را با لبخندی تکان می دهد و اسم روی کتاب را می خواند:

- این کتاب فرنس نیست . من اصلاً ندیدمش...

- گفتم که دکتراش رو اینجا نخونده

- آها...گفتی گرایشش چی بوده؟

- نمی دونم ...

- با توجه به این کتاب حتماً پلیمره ...

داخل جلد را نگاه می کند...

- ۲۰۰۱ هم هست ... بعید میدونم ترجمه اش رو بشه پیدا کرد...مثل اینکه استادت زرنکتر از این حرفهاست... البته سر دو هفته هم تموم نشه هیچ اتفاقی نمیوفته اما ما هم سورپرایزش می کنیم...

- چطوری؟

- من امشب اونجاهایی که مهمه رو علامت می زنم ... از دوستهام هم می تونم کمک بگیریم ولی احتمالاً نیاز نباشه چشمکی می زند:

- بالاخره همرشته بودن این مزیتها رو داره!

خوشحالی در چشمهای نازگل موج می زند. با حسین هم رشته بودند ، با این تفاوت که مدرک لیسانس و فوق مهندسی شیمی او از دانشگاه سراسری بود و نازگل قبولی دانشگاه آزاد .

- حالا هم پاشو بیا شامت رو بخور و الکی خودت رو تو اتاق حبس نکن.

شب صفحات مشخص شده را مقابلش می گذارد. بیش از صد صفحه نیست و همین کارش را راحت تر می کند.

ترجمه نیمی از صفحات را خود حسین به عهده گرفته و باقیش را به نازگل محول کرده.

برگه های دست نویس را که حدود صد بیست صفحه ای بود ، مقابل نوربخش می گذارد. جا می خورد اما کم نمیآورد.

خلاصه ها را ورق می زند و با لبخند تحسین برانگیزی رو به او می کند:

- عالیه!

و خلاصه ها را روی میز می گذارد

- با اجازتون من این ترجمه ها رو به بچه های ارشد هم میدم... البته باید برای تکمیل طرحتون از همین مطالب به انضمام

کشویی کنار میز را باز می کند

-به انضمام این مقالات استفاده کنید...

مقالات را به سمتش می گیرد:

- پنج تا مقاله به روزه ، لطفا اینا رو هم بخونید و به قسمت بررسی متون طرحتون اضافه کنید

- چشم

مقاله ها را بر می دارد و تشکری می کند و به طرف در می رود

- خانم همتی ؟

به طرفش بر می گردد. از پشت میزش بلند شده و کنار کتابخانه می ایستد:

- تو کار ترجمه کی کمکتون کرده؟ مکث می کند اما بدون تردید جواب می دهد:

- برادرم

ابرو هایش کمی بالا می روند.

- فوق لیسانس پتروشیمی هستند

با سرش تایید می کند و نازگل با خداحافظی از اتاق خارج می شود
به خاطر تحویل کار ترجمه از شب گذشته حال درستی نداشت و حالا به خاطر
کنسل شدن کلاس ظهرشان خوشحال بود. همراه سحر در راهرو شلوغ قدم بر
می دارد. سر و صدای مهمه دانشجویهای بیکار در سالن آزار دهنده ست.

- بریم بوفه یه چیزی بخوریم

به عقب بر می گردد اما سحر او به طرف پله ها هل می دهد...

سحر با دو لیوان چای و بیسکویت بر می گردد و روی صندلی کنارش می نشیند-
چته؟ چرا رنگت پریده؟

- چیزی نیست شب رو خوب خوابیدم، فشارم افتاده

بیا اینو بخور... بیسکویت شکلاتی را به سمتش می گیرد و لیوان چایی را مقابلش می
گذارد. سحر سقلمه ای به بازویش می زند:

- اومد

استفهامی نگاهش می کند... سحر هوفی می کشد و با چشم و ابرو به زارع که از ته
راهرو وارد بوفه می شود، اشاره می کند. قبل از شکار نگاهش سریع سرش را پایین
می اندازد و با چابیش مشغول می شود اما زیر چشمی می بیند که کنار دوستانش و
روبه سمت آنها می نشیند.

سحر سرش را نزدیکتر می آورد:

- داره نگامون می کنه

و با سر پاسخ احوالپرسیش را می دهد

و در حالی که لحظه ای چشم از او بر نمی دارد ادامه می دهد:

- راستي خبر داري کلاس ترموديناميك رو کي مياد؟!
شاید نوربخش بياد
- از کي دکتر اها براي کارشناسيها درس مي دن؟
- گفتم وسط ترمه ... شايد برنامه هاشون به هم بخوره.
- سحر کاش بريم
- چرا چون داره نگات ميکنه!
آهي مي کشد:
- اي کاش توجهش به من بود
قيافه اش رنگ تعجب مي گيرد... گفتن اين حرفها از سحر بي خيال بعيد بود
مسير نگاه پر از حسرتش را مي گيرد- سحر !! نکنه تو
ازش خوشت مياد؟ سرش پايينتر مي افتد
- ببخشيدمي خندد:
- راس مي گي؟!!
- اگه تو دوشش داشتی هيچوقت نمي گفتم... دوشش نداري... مگه نه؟!
سرش را تکان مي دهد و سحر از سر آسودگي نفسش را بيرون مي دهد:
- به نظرت بهش بگم؟ ابروهاي نازگل بالا مي پرد...
- خب اگه نگم که بهم توجه نميکنه... اصلا منو نمي بينه تا همه حواسش به توه
- اما اين کار سنت شکنيه
- مي دونم ولي مي خوام بگم حتي اگه فکر کنه دختر سبکيم
... اگر نگم هميشه تو دلم ميمونه... لااقل تکليف مشخص ميشه اگر نخواد نهايتش ميرم
با يکي ديگه ازدواج ميکنم و سعي ميکنم نبينمش و کلا فراموش کنم ... کمک مي کنی؟
- من؟! چطوري؟

- م ستقیم که نمی تونم بهش بگم دوش دارم... کلی فکر کردم ... نظرت چیه یه نامه بنویسم و تو بهش بدی؟ از تعجب ، تون صدایش بالا می رود

- من؟!!!

با ترس به اطرافش نگاه می کند

- آره... خب انوقت تکلیفش با تو هم مشخص میشه نیشخندی می زند

- حتی فکرش رو هم نکن... من نمی تونم

از همان جلوی درو درحال کندن کفشهایش سلام بلندی می دهد و بلافاصله وارد پذیرایی میشود . زهرا روی میز و محو تماشای تلویزیون می باشد و حرکتی نمی کند. جلوتر می رود و به صفحه تلویزیون خیره می شود.. چشمهایش از تعجب ریز می شود و با صدای بلندتری می گوید:-آنی شرلی؟
بالاخره زهرا به خودش می آید:

- سلام آجی کی اومدی؟

خم می شود و گونه اش را می کشد:

- تا حالا مگه ده دفعه ندیدیشمی خندد و او هم خنده اش میگیرد .

- مامان خونه اس؟

سرش را پایین می اندازد و دوباره به ال سی دی زل می زند.

وارد آشپزخانه می شود:

-سلام من اومدم

پشت میز آشپزخانه و در حال پوست کندن سیب زمینی سرش را بلند می کند.

-سلام عزیزم... خسته نباشی.

-ممنون.... چرا ناراحتی؟

انگشتش را روی بینیش می گذارد و با صدای آهسته ای می گوید:

- خانواده حامد جواب می خوان...

با تعجب روی صندلی روبرویش می نشیند

- این همه عجله برای چیه؟ زهرا همتش ۱۷ سالشه....
- فقط می خوان نشونش کنن خانواده ش خیلی خوبن...
اصیل...با دین و ایمان....وضع مالیشون هم که ماشالله خوبه...
- حاجی چی میگه؟
- می دونم نظرش مساعده ولی تا تو رو سرو سامون نده راضی نمیشه
- اما به نظر من زهرا بچه است
- یه انگشتر نشون می ندازن ... البته نشونشم بکن تا درسش تموم نشده که عروسی نمی کنن...
- من مشکلی ندارم...
- نه دخترم... مردم چی می گن...که خواهر بزرگش حتما عیب و ایرادی داشته
-خب الان من چکار باید بکنم؟مستاصل
نگاهش می کند
- نه ماما ... تا درس تموم نشده نمی خوام به ازدواج فکر کنم... یا خواستگار بیاد...
خواسته زیادیه؟ مگه چند سالمه؟لباسهایش را با بلوز دامن گشادی عوض می کند و
وارد آشپزخانه می شود. سری به یخچال می زند. سالاد اولیه
داخل یخچال را بیرون می کشد. ساندویچ بزرگی درست و همراه بیش دستی کنار زهرا
می نشیند:
- درسات رو خوندی؟
- اوهوم
- گاز بزرگی به ساندویچ می زند-آبجی داداش می
خواد زن بگیره؟
- فکش از جویدن می ایستد و با تعجب به سمت زهرا بر می گردد:
- کی گفته؟

- مامان داشت به بابا می گفت ... که دیگه وقتشه... که خانواده خوبه و نجیبیه.
- کار خوبی نکردی گوش ایستادی ... شاید مامان بابا بخوان حرف خصوصی
بزنن

لب هایش را جمع می کند و شانهِ اش را بالا می اندازد و دوباره حواسش را به
تلویزیون می دهد. به نیم رخ زهرا دقیق می شود... صورتی بچه گانه با لب های پر
و بینی کشیده ... برای زن شدن خیلی کم سن و سال بود.

.....

برگه ای مقابلش می گذارد
- این چیه؟

- نامه ای که گفتم... کلی فسفر سوزوندم تا بنویسمش

- رو من حساب نکن ... من که گفتم خجالت می کشم

- چرا افه میایی اصلا تو چه دوستی هستی...

- بهم حق بده ... سخته. ..

- اصلا کی گفت تو بدیش ... فعلا بخون ببین خوبه؟ نامه را باز می کند ...

- یکم خوش خط تر می نوشتی

جلوی خنده اش را نمی تواند بگیرد از ابراز علاقه این شکلی.

- نخند!

به زحمت خودش را کنترل می کند:

- آخه اینا چیه نوشتی... صدایش را پایین می آورد:

- آخه کدوم دختری میاد به یه پسر میگه برات میمیرم؟ می خندد:

- بدون تو نمی توئم نفس بکشم ... تو عشق منی...

سحر با مشت به بازویش می کوبد.

- این شعره چیه؟

دوباره می خندد و با صدای آرامتری می خواند:

- یکی را دوست می دارم ولی او هرگز نمی داند....

اشک جمع شده کنار چشمهایش را با نوک انگشت می گیرد و سعی می کند جدی شود و رو به سحر که با نیش باز به او زل زده می کند

- استم که ننوشتی از کجا بفهمه از طرف کیه؟ نیشش جمع می شود و محکم می کوبد بر گونه اش...

- وای خدای من اینهمه زحمت کشیدم نفعش رو تو قرار بود ببری... داشتم دستی دستی تو رو می زاشتم تو دامنش

- دیوونه!

- نازی تو خطت قشنگه برام با خط خوبت پاک نویسش می کنی؟

دست در کیفش می کند و برگه خوشبویی در می آورد:

- روی این..

- همینارو بنویسم، مطمئنی؟

-آره... خب حرف دلم رو زدم دیگه... در ضمن اسمم رو هم ننویس ... نمی خوام به اسم ازم مدرک داشته باشه...

- باشه.... من یه چایی دیگه می خوام... برای تو هم بگیرم؟

سرش را بالا می اندازد.

تا نازگل با لیوان چایی بر گردد ، کاپشنش را می پوشد و آماده می نشیند. لیوان را روی میز می گذارد و نگاهی به ساعتش می اندازد:

- میری؟

-مگه تو نمایایی؟

- باید طرح اصلاح شده رو به استادم بدم ...

- منتظرت می موم

- نه تو برو... مشخص نیست چقدر کارم طول بکشد...

حسین قراره بیاد دنبالم- ای ول به

پسر حاجی...

با دست اشاره ای به موهای بیرون زده از مقنعه و آرایش ملایمش می کند:

پس تو رو با من نبینه بهتره

سریع وسایلش را بر می دارد و خداحافظی می کند... با صدای سحر متوقف می شود:

- راستی نازگل نامه رو تو کیفیت گذاشتم...

" باشه" ای می گوید و به طرف اتاق اساتید می رود.

هرچند شوکه شده بود و انتظار چنین کاری از دختری مثل او را نداشت... اما این نامه

عاشقانه کل روزش را ساخته بود... خنده سرخوشانه ای می کند و دوباره به فکر می

رود.... عشق در یک نگاه! مگر این دختر چند دفعه او را دیده بود که نامه عاشقانه ای

برایش نوشته بود... پوشه طرح را باز می کند و دنبال اسم کوچکش می گردد...

نازگل همتی... زیر لب چند باری زمزمه می کند تا خاطرش بماند... اسمش هم مانند

چهره اش زیبا و ناز بود... نامه را روی میزش پرت می کند و با لبخندی کنار پنجره

می ایستد و به حیاط خانه شان خیره می ماند.

اولین باری نبود که دختری نخ می داد یا ابراز علاقه می کرد. اصلاً خودش همیشه از

حرکات و رفتار يك دختر به راحتی تا ته فکرش را می خواند اما این دختر خجالتی با

این نوع پوشش، رفتار متین و بیشتر خجل چطور عاشق پسری با ده سال تفاوت سنی

شده بود!

دوباره پشت میزش بر می گردد و دستش به نامه دراز می شود و دوباره لبخند بی

اراده ای روی لب هایش می نشیند... خیره به دست خط کج و معوجش می شود... با

وجودی که پدر و مادر روشن فکری دارد اما خودش آدم متعصب و معتقدی

هست... البته که شیطنت هایی هم داشته

، اصلا از نظر او زندگی بدون شیطننت لطفی ندارد، اما همیشه حد خودش را می داند و پای اعتقاداتش محکم می ماند و با وجودی که چندین سال زندگی را در خارج از کشور گذرانده ، هیچوقت پایش نلغزیده ... زنهاى معدودي هم که وارد زندگیش شده اند، باعث نشده بود که بی بندوباری کند و ارتباطش هیچوقت از لمس دست یا بوسه فراتر نرفته بود.

دوباره قیافه مظلوم و خجالتی دانشجوی عاشق پیشه اش مقابل چشمهایش می آید، چقدر این دانشجوی سفارشی دکتر فرمند جسارت خرج کرده بود برای رو کردن احساسش... کنار چشمش را با انگشت می خارده... بدش نمی آمد کمی سر به سر این دانشجوی سر به زیر گذارد .

قصد از دواج نداشت و خیلی هم در این مورد سخت گیر بود... معیارهای خاصی برای زن آینده اش داشت و با وجودی که حجاب از اولیتهایش بود اما به نظرش باقی معیارها با نازگل هماهنگ نبودند ...

خم می شود و از جاقلمی خودکار قرمزی بر می دارد و گوشه نامه یادداشتی می نویسد :

من شیفته برق نگاهت شده امدلباخته روی چو
ماهت شده امبعد از غزل عشق که جوشید ز دلبا
ثانیه ها چشم به راهت شده ام

به پشتی صندلی تکیه می دهد و روی چرخهایش تنش را می چرخاند ... هوس بازی کرده بود... از آخرین شیطننتش چند ماهی می گذشت... می خندد ... بازی خوبی بود... دلش برای دیدن عکس العمل او لحظه شماری می کرد.

نگاهی به ساعت می اندازد. نزدیک هشت شب بود. در اتاق را باز می کند و با طمانینه پله ها را یکی یکی پایین می رود... اما با دیدن صونا که روی مبل رو به پله های دوبلکس نشسته و پا روی پا انداخته حالش گرفته می شود. لحظه ای مکث می کند و دقیق می شود ، آرایش غلیظ و لباسی که برجستگیهای تنش را به نمایش گذاشته بود ... ابرو بالا می اندازد او از همان ابتدا مردود بود و قطعاً نمی توانست وارد لیست انتخابهایش شود، صونا به احترام او بلند می شود و خنده پسر کشی تحویلش می دهد و حین احوالپرسی دستش را به طرفش دراز می کند..

با ابروهای بالا رفته چند ثانیه ای به دست او خیره می ماند. مثل اینکه چاره ای نبود . ساعتی باید حضور او را تحمل می کرد.

بلافاصله وارد آشپزخانه می شود

- این اینجا چکار می کنه؟ هین بلندی می کند...- زشته می شنوه... دعوتت کرده بودن

خونشون ، نرفتی

... حالا اومده برگشتنت رو تبریک بگه.

-برگشتتم رو؟

-دختره خوبیه. ..

بی اراده ابروهایش بالا می پرد... این بحث بی فایده بود

-میرم بالا

-صبر کن

به طرف مادرش بر می گردد

- پسرم تو الان سی و دو سالته... دیگه کم کم باید به فکر باشی

-هستم اما به وقتش مادر خوشحال

می شود

- واقعا کسی رو مد نظر داری؟

لبخندش را جواب موافق تعبیر می کند و شتابزده کریستال پر از میوه را بلند می کند و

دست پسرش می دهد

-اینو بپر تو پذیرایی... تا اومدن پدر و خواهرت که می تونی تحملش کنی؟و

چشمکی می زند.

تابستان ۱۳۹۲

میان شلوغی ظهر ، به سختی جای پارکی پیدا می کند و باقی مسیر نسبتاً طولانی را پیاده می رود. به ورودی بازار که می رسد ، کنار دالان سرپوشیده مکثی می کند .

میان شلوغی و مردمی که تنه زنان از کنار هم رد می شوند و باربرهایی که با چرخ دستی بارشان را حمل می کنند چشم می گرداند؛ وقت زیادی نداشت و باید سریعتر به شهرستان بر می گشت. با پرس و جویی کوتاه بالاخره حجره حاج نایب را پیدا می کند.

فرشها و تابلوهای دست بافت و ابریشم نصب شده روی دیوار و فرشهای روی هم پهن شده کنار در چوبی، فضای بزرگ دکان را شلوغ و بی نظم کرده. پسر جوانی همراه مرد میانسال کنار تخته فرشی ابریشم ایستاده و طرح و نقش فرش را توصیف می کند. نزدیکتر می رود... پسر صحبتش را قطع می کند و با روی گشاده به سمتش بر می گردد:

- خوش آمدید... چه کمکی از دست من بر میاد؟

- با حاج علی نایب کار داشتیم به دکان اشاره می کند:- پشت میزشون نشستن

ته حجره مردی با هیكل متوسط پشت میز چوبی نشسته و سرش با دفتر و ماشین حساب گرم می باشد. صورت کشیده و مردانه اش با ته ریش مزین شده و حجم سفیدی موهایش چشمگیرست. با افسوس سری تکان می دهد... به نظر خیلی بیشتر از پنجاه سال می آمد. به محض بلند شدن سر مرد به سمتش قدم تند می کند و بعد از سلام و احوالپرسی های معمول خودش را معرفی می کند. حاجی لبخندی می زند و با دست به صندلی کنار میز اشاره می کند و با صدای بلندتری رو به شاگردش می کند:

- صمد دو تا چایی بیار... و دوباره رو به سالار می کند:

- خب جناب مهندس این دیدارتون رو مدیون چی هستیم؟ به زبان آوردن درخواستش خصوصا برای مردی در جایگاه پدرش، دشوار بود. به چشمهایش زل می زند و سعی می کند اقتدارش را حفظ کند:

- به خاطر مساله مهمی خدمتون رسیدم... درستش اینه که بگم از شما يك درخواستی دارم برای حاج نایب بالا می پرد:

- استدعا دارم از ازدواج با خانم همتی منصرف بشید.

تغییر واضح صورت حاجی از او پنهان نمی ماند. ابرو در هم می کشد اما قبل از به زبان آوردن کلمه ای سالار پیش دستی می کند:

-البته این خواسته دختر داییم هم هست. حتماً اطلاع ندارید که این ازدواج علی رغم میل باطنی ایشونه!

مدتی خیره به دستهایش روی دفتر حساب و کتاب می ماند- پسر جان بهتر نیست در مسائل بزرگترها دخالت نکنید و اجازه بدید که خودشون تصمیم بگیرن- قصد جسارت ندارم جناب اما...

- ولی و اما نداره ... خانم همتی قیم دارن ، یقین دارم که خود حاج فیاض بیشتر از شما نگران زندگی ایشون هستن... علی عین حال نیازی به دلسوزی شما ندارن... بنده هم از شما کسب تکلیف نکردم!

-حق با شما هست حاج فیاض قیم و پدر خانم همتی هستن اما متأسفانه در این مورد ابدأ به خواسته قلبی ایشون توجهی نمی کنن.

- من مشکلی تو این ازدواج نمی بینم... نه می خوام صیغه اشون کنم نه درخواست غیر اخلاقی دارم... هدفم ازدواج دائم و رسمی ، با رضایت خانواده اشون هست. برای یک زن تنها چی از این بهتر؟

شاگرد دکان استکان چایی را مقابلش می گذارد . فرصت را غنیمت می شمارد و رشته کلام را به دست می گیرد:

- اگر اجازه بفرمایید بنده عرایض رو تموم کنم ، تصمیم نهایی با خود شما. شاید بشه اختلاف در سلیق، اختلاف تحصیلی، فرهنگی یا هر اختلاف دیگه ای رو تا حدودی تعدیل یا حتی کاملاً برطرف کرد اما اختلاف سنی شانزده ، هفده سال به هیچ شکل قابل تغییر نیست. قطعاً اگر تناسب سنی به خوبی رعایت بشه از لحاظ ذهنی، عاطفی و زناشویی مشکلات کمتری به وجود میاد... حاج آقا بحث سر تفاوت دو دهه هست... تفاوت جوانی و میانسالی ، تفاوت در تجربه هایی که شما به اقتضای سن و سالتون کسب کردید اما هنوز ایشون به اون مرحله نرسیدند... طبیعیه که شانزده سال تفاوت سنی زمینه عدم تفاهم را به وجود میاره و پشت بندش مسبب مشکلات در روابط زناشویی خواهد شد.

با تردید به صورت اخم آلود او نگاه می کند:

- امیدوارم منظورم رو رسونده باشم... حتماً در جریان زندگی و ازدواج ناموفق خانم هم‌تی هستید. در واقع تلاش همه امون این هست که ایشون ازدواج موفق داشته باشن و دلیل اینهمه وسواس هم همینیه.

دستی به ته ریشش می کشد و با اخم غلیظی دو انگشت اشاره و میانی را می چرخاند:

- مسأله عشق و عاشقی در میونه؟

نبض شقیقه اش می زند ، ابرو در هم می کشد و با صدایی کنترل شده سعی می کند توهین کلامش را ندید بگیرد:

- جناب بنده متاهلم.

اما حتی مساله تاهل سالار هم اخم‌های مرد مقابلش را باز نمی کند. حق هم داشت موقعیت نازگل و مطلقه بودنش و تفکر جامعه اجازه این فکرهای مسموم را می داد. حرفش را تصحیح می کند:

- البته ایشون مدت طولانی رو ساکن خونه ما بودند و حکم خواهر کوچکتر بنده رو دارند. بعد از طلاقشون پنج سال ازگار ایشون رو بین روانپزشکها و مشاورها چرخوندم...

درمانهایی که در نهایت به يك مشت قرص و آرامبخش ختم می شدن... به چشم دیدم چه دردی کشیده ... اما بعد از تموم دوندگیها هنوز اون نازگل روز اول نشده ... پس اگر برای این مساله پا پیش گذاشتم به این خاطر که نگرانم... مطمئنم اینبار طاقت نمیاره...

- بنده کما بیش در جریان زندگی گذشته خانم هستم... اگه مسکل فقط سن زیاده منه باید به عرض برسونم که تفاوت سنی همیشه هم عامل زندگی ناموفق نیست... کما اینکه در سنت پیامبر هم دیده شده ، تفاوت با حضرت خدیجه ۱۵ سال بوده... پس امتحان خودش رو پس داده.

- حق با شماست اما الگوی ازدواج نسل امروز با نسلهای گذشته فرق کرده و خیلی از ارزشها و سنتها هم دچار تغییر و تحول شدن همونطوری که توقعات و انتظارات نسل امروز از ازدواج بیشتر از قبل شده ... قاعدتاً با این اوصاف وقتی فاصله سنی بین زوجین زیاد بشه مشکلات و اختلافات نیز زیاد میشن دستهایش را بالا می برد تا سالار ادامه ندهد:

- صبر کن جوون... مشکلات زماني ايجاد مي شن که بين طرفين توافق روحی وجود نداره و مسايل و مواضع هم رو نمي تونن درک کنند بيشتتر هم مربوط به کسايي هست که تو مرحله بحراني از سنشون باشن... بحمدالله خانم همتي کم سن و سال نيستن يعني جواني رو گذروندن و شيطنتهاي جواني رو ندارن ...

روي ميز خم مي شود و تنش را جلوتر مي کشد و با صدای ارامتري ادامه مي دهد:

-نمي خوام بحث رو طولاني کنم سر درست و غلط بودن اين ازدواج اما واقعيت اينه که ازدواجي که به صلاحديد خانواده انجام بشه، پايداری طولانی تري داره ... دليل نگرانيتون رو هم درک مي کنم اما به شما اطمینان مي دم که تمام نیازها و خواسته هاي دختر داييتون رو برآورده کنم... هر طور که خودشون مایل باشن... بي منت ... هر جا مصلحت باشه در جایگاه پدرشون قرار مي گیرم و به موقعش بر مي گردهم به نقش همسري و ايشون رو زیر چتر خودم مي گیرم .

لبخند پيروزمندانه اي مي زند. حرفي براي زدن نمانده بود. اگرچه خود سالار فرد مذهبي بود اما اعتقادات و باورهايش با برخي از اين باصطلاح حاجي بازاريها که تمام کارهايشان را با شرع و اسلام توجيه مي کردند ، جور نبود. خداحافظي مي کند و دست از پا درازتر از انجا جدا مي شود... فقط خدا خدا مي کند تا شايد کلمه اي از حرفهايش تاثيرگذار باشد يا لااقل روشن شدن خواسته قلبي نازگل ، او را از ازدواج منصرف کند.

پشت ميز گرد وسط آشپزخانه نشسته و به نقطه نامعلومي خيره مانده است. دست دلش به کار کردن نمي آمد و مادر به تنهائي مسئوليت آماده سازيهاي مراسم خواستگاري عصر را عهده دار شده بود.

- چرا ماتم گرفتي؟

سرش را بلند مي کند و به سر و وضع مرتب حسين نگاه مي کند. صندلي مقابل را مي کشد و رويش مي نشيند.

- اضطراب داري؟

- الان بهترم ... قرص خوردم

- خوبه.... حرفهايي که بايد بزني رو يادت نره

- حاجي اجازه حرف زدن نمیده...

- تو فقط هول نکن... من سعی می کنم اوضاع رو مساعد کنم...

مادر با ظرف میوه وارد آشپزخانه می شود و رو به حسین می کند:

- تو یه چیزی بهش بگو... بلکه از خر شیطان پیاده بشه... و رو به نازگل می کند:

- اینهمه سنگ شهاب رو به سینت زدی چی شد آخرش ازدواج کرد اونم با یکی که

زمین تا آسمون باهات فرق داره ...

با دلخوری رو به مادرش می کند:

- منم ازدواج کردم ، با کسی که حاجی دست روش گذاشت

! اما چی شد؟! الان کجام؟ چند سال دور از این خونه بودم

؟! اونم درست وقتی که به حمایتهاتون نیاز داشتم؟

- همه اون اتفاقات هم به خاطر اشتباه خودت بود... الانم فقط حرف خودت رو

میزنی... مگه نمی دونی..

-بسه دیگه حاج خانم... الان وقتش نیست بزارید امروز بگذره من با پدر حرف می

زنم بلکه از مواضعش کوتاه بیاد

مادر رو از حسین می گیرد و با سرعت میوه ها را در ظرف می چیند. حس بیخودی

در دلش رخنه کرده بود ...

از تکرار بی خود این مراسمها بیزار بود . تمام این سالها به روش خودش مقاومت

کرده بود اما گویی اینبار جدی تر از همیشه بود.

تا رسیدن خانواده حاج نایب همه چیز آماده و مهیا بود و میوه ها و شیرینی داخل

ظرف کریستال چیده شده بودند.

روی مبل می نشیند و با استرسی که دوباره در دلش خانه کرده بود جنب و جوش

مادرش را در تدارک مقدمات خواستگاری تماشا می کند. اینبار هم تنهاتر از همیشه

بود.

زهره به بهانه بارداریش حضور نداشت و شیلا هم که اصلاً مقبول خانواده فیاض

نبود؛ البته بود و نبود او هم توفیری نداشت.

بالاخره زنگ در زده می شود . چادرش را مرتب و کنار مادرش می ایستد. صدای

احوالپرسی حاجی و حسین با مرد غریبه بلند می شود. اما جرات نمی کند سرش را

بلند کند و سر به زیر سلامی می دهد. خوشبختانه خود حاجی سبد گل را از او می گیرد و روی میز پذیرایی می

گذارد. کنار مادرش می نشیند و چادرش را میان دستش مشت می کند.

سرو صداهاي بلند تبدیل به صحبتهاي مردانه شده است...
حتي حسين هم با او گرم گرفته و راجع به خريد و فروش فرش و اوضاع كار و كاسبی صحبت می کند. کمی جرات پیدا می کند تا سرش را بلند کند و همسر منتخب پدر خوانده اش را از نظر بگذراند. مردی با جثه متوسط با کت و شلوار سرمه ای ...
موهاي پریشتی که عمدتاً سفید شده و ته ریش بلند ...

صدای حاجی بلند می شود:

- حاج خانم چایی ..

به سفارش حاجی مراسم باید طبق رسوم قدیمی پیش می رفت... سریع بلند می شود و استکانهای پایه نقره ای را با چایی پر می کند و با احتیاط و دستهای لرزان وارد سالن می شود. مقابل ورودی پذیرایی می ایستد. حسین به سرعت بلند می شود و سینی را از دستش می گیرد

- تو بشین ، رنگ به رو نداری

کنار مادرش می نشیند و حسین در سکوت سینی چایی را دور سالن می گرداند و در نهایت رو به علی آقا می نشیند.
بالاخره سکوت جمع را خود علی آقا می شکند:

-
اول از خدمتتون عذرخواهي مي كنم كه تنها محضرتون رسيدم.. والده بنده بيمار هستند ، مشتاق بودن كه حضور داشته باشن ولي متاسفانه راه رفتن و نشستن طولاني براشون سخت هست .

اين جلسه صرفاً براي آشنايي دختر خانم با بنده هست ...
من و حاجي شناختمون از هم كامل هست تا جايي كه من به ايشون ايمان كامل دارم و يقين دارم دختري كه زير دست حاجي و با تربيت ايشون بزرگ شدن بسيار نزديك به معيارهاي بنده خواهد بود اما خب ...لبخند محجوبي مي زند:

-الان ديگه زمان پيشرفت كرده ، ديگه دوره ازدواج بدون آشنايي، گذشته... با توجه به اينكه صبيتون هيچ پيش زمينه اي نسبت به من و خانواده ام ندارن. امروز يه آشنايي اوليه باشه تا جلسات بعد با خانواده خدمت برسم.

- خواهش مي كنم.. شوما بزرگواري مي فرماييد.. ما هم مشتاق ديدار ايشون بوديم اما خب فرصت هست.

- بريم سر اصل مطلب .. بنده همانطور كه مستحضر هستيد ۵۱ سالم هست ..
ديپلمه هستم و سالاهاست كه يه حجره محقر توي بازار دارم و شغل موروثي پدرم يعني فرش رو ادامه مي دم و بحمدالله راضييم..

- حاجي نيازي به اين صحبتها نيست

اتفاقاً همه چيز بايد اصولي باشه...جلسه خواستگاري به خاطر شناختی كه نسبت به طرف مقابل می ده جلسه مهميه پس بايد صحبتهاي درستي رد و بدل بشن تا به شناخت طرفين كمك كنه.

حاجي لبخند به لب حرفهايش را تايبید مي كند و دانه هاي تسبيح دستش را به بازي مي گيرد و علي آقا صحبتش را ادامه مي دهد:

- ۱۵ سالي هست كه همسرم به رحمت خدا رفتن و همراه والده و دو تا دخترم زندگي مي كنم ، دختر بزرگم چند ماه ديگه ميرم سر خونه و زندگيش...ميمونه كوچكتره كه اون هم سرش به درس گرمه ... پس مشكلي از اين بابت نمي مونه ... مدتي بود كه به فكر تجديد فراش بودم اما به خاطر يكسري مسائيل اعتقادي تعطل مي كردم. وقتي دختر خانم شما رو معرفي كردند خوشحال از اينكه چهارچوب اعتقادی و ايدئولوژيك مون مشابه هست ، به خودم جسارت دادم و موضوع رو با حاج آقا

-
مطرح کردم- نظر لطف شوماست.. خوبیهای شما هم از ما پنهان نیست.. به شخصه من و حاج خانم نظرمون به این وصلت مساعده.. فقط میمونه صحبت‌های اصلی...
نفس در سه یینه نازگل حبس می شود ، بدون ترس نگاه نگرانش بین حاجی و علی آقا می چرخد و خیره به دهان خواستگار ۵۰ ساله اش می ماند:
واقعیته اینه که منم دلم می خواست این جلسات رو خلاصه کنم ... خب سن و سالی از من گذشته ...
خنده کوتاهی می کند:

- یعنی اصلا این قرطی بازیها تو خون ما نیست ... اما مثل اینکه زمونه عوض شده ...
خواستم یکم به روز باشیم تا بلکه از همون اول نظر خانم جلب بشه ... با اجازتون یکم از تعصبات بیجا را کنار گذاشتم و البته اگر شما هم مصلحت بدونید با رعایت شؤون اخلاقی و شرعی سه جلسه ای با دختر خانم تعامل داشته باشیم تا به توافق اولیه برسیم و ایشون هم با روحیات بنده آشنا بشن و نظرشون مساعد بشه
حاجی منفکر دستی به محاسنش می کشد و سکوت می کنند.
حسین از فرصت استفاده می کند :

- بابا ، حاج خانم ، میز حیاط پشتی رو آماده کردن... البته اگر اجازه بدید...
فرصتی برای فکر کردن پیدا نمی کند

- نازگل بابا! پاشو علی آقا رو راهنمایی کن ...
نگاهش مدام روی صورت نازگل می چرخد. نگاهی که دستپاچه اش می کند و تمرکز ذهنش را به هم میزند.
چادرش را جلوتر می کشد و لب‌های خشکش را تر می کند... باید زمینه صحبت را فراهم می کرد:

چرا قصد ازدواج کردید ، بعد از ۱۵ سال؟

- خانم ازدواج سنت پیامبر هست ... هیچ مردی به تنهایی کامل نیست و آرامش خاطرش در وجود زنه... بنده باید زودتر از اینها به فکر می بودم اما تا به امروز خودم رو وقف یادگارهای همسرم کرده بودم ... دختر هام دیگه بزرگ شدن و من بیشتر از قبل احساس تنهایی می کنم ...

- دخترهاتون چطور مخالف ازدواجتون نیستند؟
- به خاطر من قبول کردن ... البته دختر بزرگم که تا چند ماه دیگه میره سر زندگی خودش و دختر کوچکترم می مونه. قطعاً اگر رفتارهای محبتآمیز شما را ببینند و تلاش خالصانه شما رو حس کنند به زودی توی دلشون جا باز می کنید.
- نیازی به بررسی بیشتر و تحلیل شرایط نبود ... باید حرف دلش را می زد. اگر قرار بود منظور او را به زبان بیزبانی بفهمد تا حالا فهمیده بود، پس وقت آن بود که با صراحت تمام و بدون ترس، تکلیفش را روشن کند.
- من آینده خوبی برای خودم و شما نمیبینم ... یعنی اصلاً نمی تونم شما رو خوشبخت کنم ... پس بهتره این ارتباط ادامه پیدا نکنه
- دلیلتون قانع کننده نیست ... شما هنوز من رو نمی شناسید ... اجازه بدید چند جلسه ای با هم صحبت کنیم و به شناخت برسیم و بعد تصمیم بگیرید
- اما من هیچ علاقه ای بهتون ندارم و نمی تونم به چشم مرد زندگی بهتون نگاه کنم ... این حق منه که با کسی که دوستش دارم زیر یک سقف زندگی کنم و شما نمیتوانید این حق رو از من بگیرید.
- دستي به ته ریشش می کشد و لبخندی می زند ...
- شجاعتتون قابل تحسینه ... درسته عشق لازم هست اما کافی نیست ؛ باید عرض کنم که علاقه بعد از ازدواج به وجود میاد، با تمرین در طولانی مدت و ازدواج این فرصت رو برای تمرین فراهم می کنه ...
- از سردی و لحن کلام خودش تعجب می کند با وجود قرص ضد اضطرابی که خورده بود هنوز هم استرس داشت و دستهای خیس از عرقش سرد سرد بودند اما فرصت برای باخت دوباره نداشت:
- شاید حق با شما باشه اما دوست داشتن قبل از ازدواج باعث کم رنگ شدن بعضی مسائل میشه که تو دوران بعد از ازدواج خودشون رو نشون میدن ... وقتی علاقه ای نیست از من انتظار نداشته باشید با سطحی نگری ازشون بگذرم .
- همیشه معیارهای شما رو بدونم

-
سالها معیار هایش را گوشه دلش مدفون کرده بود چون مطمئن بود دیگر کسی را با این ویژگی ها پیدا نخواهد کرد و حالا این مرد ۵۰ ساله از معیار هایش می پرسید.

- شما هیچکدام از معیار های من رو ندارید ... مطمئن باشید
با قیافه جدي به چشمهای نازگل زل زده و صورتش را کنکاش می کند اما نازگل تیر آخر را می زند:

- جواب قلبی من منفیه ... البته آگه برای شما اهمیت داشته باشه
بلند می شود و به طرف در می رود... بلند شدن او را از کشیده شدن صندلی روی موزایکهای حیاط حس می کند و نفس راحتی می کشد.
راس ساعت هشت عزم رفتن می کند ... اصرار های حاجی و مادرش را برای شام رد و تنها بودن دخترها را بهانه می کند. حاجی با احترام از جلسات بعدی می پرسد.
نگران و مضطرب چشم به دهان حاجی و اخمهای علی آقا می دوزد. اما علی آقا نگاه معناداری به نازگل می اندازد و اینبار با لبخندی محجوب و سربه زیر جواب می دهد:

- حاج خانم تلفنی هماهنگ می کنن!

بالاخره چراغهاي سالن پذيرايي خاموش و سكوت نسبي اي در خانه حاكم مي شود. حسين هم مي رود و او را با مادر و حاجي تنها مي گذارد. سعي مي كند دور از تيرس نگاه حاجي بنشيند... نه قادر به تحمل اخمهاي حاجي هست و نه حوصله جمع كردن ريخت و پاشها را دارد. حاج خانم با غر غر شروع به جمع كردن پيش دستي ها و ميوه و شيريني روي ميز مي كند و زير لب و با صداي آهسته نصيحت مي كند:

- يه معذرت خوايي بكني جاي دوري نميره... ناسلامتي جاي پدرتو داره

اما حتي چشم و ابرو كردنهاي مادرش هم براي باز كردن سر صحبت و عذرخواهي از پدر خوانده اش موثر نمي شود... قبول داشت كه بي احترامي كرده بود و در ماجراي آروز تا حدي مقصر بود اما تا ختم به خير شدن اين ماجرا قصد عذرخوايي و دلجوئي از حاجي را نداشت...

بالاخره حاجي ذكرگويان و با اخم سالن را ترك مي كند و مادرش با خيال راحت صحبتهايش را ادامه مي دهد:

- دخترم داره سنت بالا ميره

- مامان!!!

- ببين دخترم .. كنارش روي مبل مي نشيند

- ازدواج كه بكني ميشي خانم خونه خودت... كسي جرات نميكنه پشت سرت حرف اضافه بزنه ... ديگه چي از اين بهتر؟ خواهرت رو ببين ... چه قدر خوب رگ خواب شوهرش دستشه... مگه اون تو زندگيش مشكل نداشته ... زخم زبون و سركوفت نشنیده؟ زندگي پستي و بلندي داره ... اما سرش رو انداخته زندگي خودش رو مي كنه ... چند وقت ديگه بچه دومش هم به دنيا مياد اما تو .. گريه مجال ادامه صحبتش را نمي دهد؛ اشكهاي او هم تا پشت چشمهايش جمع مي شود:

- مگه من مي خواستم اينجوري بشه... من كه هر روز زير دست و پاي كمال مي مردم و دم نمي زدم... شما چرا؟

مادرش نزديك مي شود و دستش را مي گيرد و گونه اش را نوازش مي كند...

-منم اول دلم رضا نبود اما ... اما علي آقا مرد خوبيه... روشنفكر هم هست... خودش رو تو دلت جا مي كنه...

با یادآوری افکار روشن‌فکر مآبانه خواستگارش پوزخندی کنج لبش می‌نشیند... چند جلسه‌ی آشنایی و صحبت را قرطی بازی امروزی می‌دانست... پس خبر از گذشته او نداشت!

- اینهمه سختی کشیدی... می‌خوام زندگی خوبی داشته باشی... برای دوزار پول دستت رو جلوی من یا حاجی دراز نکنی... فکر می‌کنی برای من راحتی که عذاب تو رو ببینم... دلم تیکه تیکه میشه... اما می‌ترسم سرمو بزارم بمیرم و تو بمونی... اشکهایش را پاک می‌کند...

- شما دارید احساسی فکر می‌کنید... اینطوری با زندگی من بازی می‌کنید... تو رو خدا شما با حاجی صحبت کن...
راضیش کن... من نمی‌خوام فقط به خاطر اینکه به کسی تکیه کنم ازدواج کنم... دوست دارم شوهرم رفیقم باشه...
منم بشم یارش نه بارش...
گریه مادرش اعصابش را به هم می‌ریزد... جلوتر خم می‌شود و مادرش را در آغوش می‌گیرد.

پاورچین پاورچین وارد پذیرایی می‌شود و با احتیاط گوشی بیسیم تلفن را بر می‌دارد و زیر چادرش قایم می‌کند و به اتاقش بر می‌گردد... چادرش را روی تخت می‌اندازد و چهارزانو روی تخت می‌نشیند. نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقش می‌اندازد و شماره می‌گیرد... با اولین بوق صدای صابر در گوشی می‌پیچد:

- الو نازگل؟ بابا مریدم از نگرانی...

با صدای آرامی جواب می‌دهد:

- ببخشید... منتظر فرصت مناسب بودم

- چرا؟! نکنه حاجی زیر شلواریشم آورده؟

- صابر!!

- تقصیر خودته دیر زنگ زدی، گفتم نازگل بله رو داد و با حاجی فرار کرد... از عصر تا حالا سالار سر منو کچل کرده بس که از تو پرسیده...

- ببخشید...

- اشکال نداره ... جبران مي کنی... پیام دنبالت یا نه؟
- نه فعلاً که همه چیز آرومه...
- نترس خودم از حسین قلدرترم... اگه به زور بردنت خودم میام پس ت می گیرم...
- آقا سالار هستن؟
- اونو ولش ... اون باید از وزیر جنگ اجازه شرفیابی بگیره ... به من بگو... یه لحظه صبر کن ... مثل اینکه زن داداش بیرونش کرده بیا گوشي رو بدم به خودش بگو صدای بم و محکم سالار در گوشش می پیچد و کمی از حال خرابش کم می شود
- نازگل ... الو ...
- سلام ، ببخشید شما رو هم نگران کردم
- سلام ... خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ دعوا که نکردین؟
- نه من خوبم... آرامبخش خوردم
- تمام اون چیزایی که برات نوشته بودم رو گفتی؟
- همش رو که نه ... خیلیاش یادم رفت...ولی منظورم رو رسوندم...
- عیبی نداره ... حق داری اگه هل کرده باشی... اوضاع چطوره؟!
- نمی دونم ... اما فکر نکنم به این زودیا کوتاه بیاد...
- روشو کم می کنیم ... فقط تو باید قوی باشی...
- لبخندی ناخودآگاه می نشیند روی لب هایش... ته دلش از حضور همیشه این دو برادر ممنون هست.
- بگم صابر بیاد دنبالت یا می مونی؟
- نه دیگه دیر وقته ... ممنونم..
- باشه ...شب بخیر

شب بخيري مي گويد و آهسته زير لحاف مي خزد... حس خوبي گرفته بود، سرمست از کرختي حاصل از آرامبخش سعي مي کند بدون فکر کردن به قيافه علي آقا بخوابد.

سال ۱۳۸۰

سر به زير مقابلش نشسته و چشم به پوشه دوخته. لبخندش را قورت مي دهد و تنه اش را به پشتي صندلي مي چسباند و با دقت صورتش را بررسي مي کند. ابروهاي پر قهوه اي، مژه هاي بلند و تابداري که چشمهاي ساده و بدون آرایشش را احاطه کرده، بيني ظريف و لب هاي صورتی کوچک. مقنعه سرمه ايش صورت گردش را قاب کرده و حتي يك تار مو هم بيرون نيست. چشم از جذابيت ظاهريش مي گيرد و جلوتر خم مي شود و دستهايش را زير چانه اش قفل مي کند. هنوز سر به زير و منتظر بود.

دنبال نشانه اي از آشفتگي در او مي گردد. اما دانشجوي خجالتی اش مثل همیشه با وقار و جدي و برعکس دفعه هاي قبل آرام بود... پس لااقل عزت نفس بالايي داشت.

چون باوجودي که قدم اول را برداشته بود اما اصلا به روي خود نمي آورد... شايد هم خودش را به خريت زده بود... بي خيال کنکاش او مي شود. برگه هاي داخل پوشه را چک کرده و وقتي از حضور نامه مطمئن شد مقابل نازگل مي گذارد:

-دوباره خوندم... قسمت برسي متون خوب شده... مي تونيد به خانم گنجي تحويل بديد و پيگير ثبتش باشيد فقط لطف كنيد فايل وردش رو براي من هم بياريد بالاخره سرش را بلند مي کند و و با خوشحالي پاسخ مي دهد:

- چشم

کاغذ و خودکاري مقابلش مي گذارد:

- اگه ايميل داريد بنويسد

از صدقه سر حسين که کامپيوتر كهنه اش را به او هديه داده بود حالا هم آدرس ايميل داشت هم تا حدي به كار تايپ وارد شده بود. ايميلش را مي نويسد و خودكار را روي كاغذ مي گذارد.

- موبایل که نداری؟

از تغییر لحن صحبتش چشمهایش درشت می شود و با تعجب سرش را تکان می دهد...

- باید یه جور یه باهم در تماس باشیم

- شما هر وقت بفرمایید من میام.

ابروهایش بالا می پرد:

- هر وقت؟! خوبه!

متوجه سوء تعبیر او می شود ، دستپاچه به طرف میز خم می شود تا پوشه را بردارد و در کیفش جا کند... از فرصت استفاده و دستش را روی دست نازگل می گذارد اما حتی قبل از حس کامل لطافت پوستش، زیر دستش خالی می شود. دستش را بی اراده مثنی می کند ... پس متفاوت از بقیه دخترها بود، دست پیش گرفتن حتماً همین بود... خصوصاً حالا که با اخمهایش به کیفش زل زده بود...

پوشه را باز می کند و نامه را مقابلش می گذارد و با ابروهای بالا رفته به عکس العمل او خیره می شود... اخمهایش کم کم جای خود را به بهت و تعجب می دهد...

طولی نمی کشد که رنگش سفیدتر می شود . چشمهایش روی کلمه های عاشقانه و در هم نامه می چرخد و نهایتاً روی نوشته قرمز گوشه کاغذ متوقف می شود. لب هایش هم می لرزند اما صدایی خارج نمی شود... بالاخره با صدای مرتعش و خفه و چشمهای پر از اشک می گوید:

- این... این برای شما نبود!

ابروهایش از تعجب بالا می پرد:

- یعنی برای کس دیگه ای نوشته بودی؟! با درماندگی می نالد:

- نه به خدا... این نامه دوستم بود... اشتباه شده...

- الان یعنی داری ناز می کنی؟ بریده بریده جملاتش را ردیف می کند:

- اصلاً اونطوری که فکر می کنید نیست... من ... من اصلاً از این کارا بلد نیستم... من ... من فقط قرار بود برایش پاك نویس کنم...

- اما من از اعتراف خوشم اومده... از اینکه به عنوان یه دختر جسارت ابراز علاقه کردن رو داشتی...

با دیدن قیافه مظلومش برای لحظه ای دلش می سوزد، مثل اینکه زیادی اذیتش کرده بود که اینقدر به هم ریخته و مـ

ستاصل نگاهش می کرد و می لرزید... چشمش به انگشتان سفیدی که لبه مانتویش را مچاله کرده بود می لغزد... موقعیت واقعاً شرم آوری بود اما از سر به سر گذاشتن او لذت می برد... پس بی توجه به چشمهای پر از اشک او به پشت صندلی تکیه می دهد و نطقش را ادامه می دهد:

- راستش منم ازت خوشم اومده بود و تو کار منو راحت تر کردی ...

- اما من ...

دستش را به نشانه سکوت بالا می برد:

- باشه اصلاً سعی می کنم فراموش کنم اون نامه رو تو نوشتی...

با دیدن قیافه بغ کرده نازگل قهقهه ای سر می دهد:

- نه نمی تونم!

فقط منتظر تلنگری بود، با کف دو دست صورتش را می پوشاند و گریه اش بلند می شود... از واکنشش تعجب می کند... اصلاً همه چیز این دختر عجیب بود... مگر نباید خوشحال می شد؟! مثل اینکه واقعا اشتباهی در کار بود . بلند می شود و از میز کوچک گوشه اتاق لیوانی را پر از آب می کند و کنارش می نشیند ؛ بیشتر در خودش جمع می شود:

- قرار نیست کسی چیزی بفهمه... بین خودمون میمونه...

قول می دم

فقط سرش را تکان می دهد. لیوان را به سمتش می گیرد...

- اینو بخور

اما صدای هق هقش قطع نمی شود دستش را دراز می کند تا انگشتهایش را از صورتش کنار بزند اما با واکنش سریع او و پس کشیدنش بیشتر اب لیوان روی زمین و

پیراهنش خالی می شود... به سرعت بلند می شود و ناباورانه به پیراهن خیشش نگاه می کند:

- چکار کردی؟

دستش را روی دهانش می گذارد و شرمنده از دسته گلی که به آب داده گریه اش شدت می گیرد و چند باری آهسته معذرت خواهی می کند و تا استادش از شوک خارج شود به سرعت کیفش را بر می دارد و از اتاق فرار می کند.

سرش را با تاسف تکان می دهد و به خراب کاری دختر دست و پاچلفتی نگاه می کند و به حماقت خودش می خندد.

پیراهنش را با نوک انگشت جلوتر می کشد... فایده نداشت.

رهايش مي كند و پشت ميزش بر مي گردد . چشمهايش روي پوشه جا مانده مي ماند... مي خندد... به خيال خودش فرار کرده اما چاره اي جز برگشتن نداشت... فکر موزيانه اي دوباره ذهنش را درگير مي كند... قصد نيمه تمام رها

کردن بازي را نداشت. کامپيوترش را روشن مي كند و ايميلش را باز مي كند و شروع به تايپ مي كند:

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مروکه مرا دیدن تو
بهتر از ایشان تو مرو آفتاب و فلک اندر کنف سایه توستگر
رود این فلک و اختر تابان تو مروای که درد سخت صافتر
از طبع لطیفگر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو

آدرس ایمیل نازگل را تايپ و روي کلمه ارسال کليک مي كند و تمام اتفاقات دقايق قبل را فراموش مي كند .

دیگر مطمئن شده بود که احمقترین دختر دنیا هست. دو هفته از آن اتفاق گذشته بود و هنوز خودش را سرزنش می کرد. دست خودش نبود یاد نامه و عکس العمل نوربخش لحظه ای رهايش نمی کند . هر بار از سالن دانشکده و مقابل در اتاق اساتید رد می شد، قیافه نوربخش و لبخند معنی دارش زنده می شد و شرم عجیبی وجودش را می گرفت.

پروژه اش را هم جا گذاشته بود و همین کلافه ترش می کرد. اما به هیچ وجه توان
روبرو شدن با او را در خود نمی دید خصوصاً که جوابی برای نامه ها و شعرهای
شبانۀ او نداشت. به خودش قول داده بود که نامه ها را نخوانده پاک خواهد کرد تا شاید
از حس بدش کمتر شود.

- نازگل مثل آدم بگو چي شده... دو هفته است اخلاقت گند شده ... سر سنگین شدي!
نکنه نامه رو حاجي دیده؟

ته دلش می ریزد واقعاً اگر حاجي ان نامه را ته کيفش پيدا می کرد چه بلایي سرش می
آمد. هرچند که حالا هم وضع چندان مساعدی نداشت

- اگه حاجي ندیده پس چه بلایي سرش آوردی؟ گمش کردی؟
سرش را بالا و پایین حرکت می دهد.

محکم بر بازویش می کوبد:

- دیوونه... فکر کردم چي شده... این همه اخم و تخم برای اینه... فدای سرت...
چکنویسشو هنوز دارم...

با یادآوری متن آن نامه لعنتی چشمهایش پر از اشک می شود:

- نه نمی نویسم

ناراحت می شود ، سریع رویش را بر می گرداند و به سرعت وسایلش را داخل
کيفش می اندازد و غرغرکنان کاپشنش را می پوشد:

- ننویس... منت تو رو نمی کشم اصلاً نیازی به نامه ندارم فقط قهر کردن سحر را کم
داشت... سریع مچ دستش را می گیرد و مانع رفتنش می شود:

- سحر نامه رو تو پوشه طرح گذاشته بودی... نوربخش خوندت.

هین بلندی می کند و با ناراحتی دستش را روی دهانش می گذارد و بهت زده روی
صندلی مقابلش می نشیند:

- به خدا از عمد اینکارو نکردم... من فقط تو کيفت گذاشتم
... اصلاً حواسم به ... به پوشه نبود...

بعد از کمی سکوت ادامه می دهد:

- عڪس العمل بدي نشون داد؟
- سرش را به علامت منفي تڪان مي دهد. سحر با لبخند موزيانه سرش را نزديڪتر مي کند و با صداي آرامتري مي کويد:
- نڪنه خوشش اومده؟ وقتي مکث نازگل را مي بيند مي خندد.
- يواشتر آبروم رو بردي!
- آره نازگل خوشش اومده!؟
- منتظر جواب نمي ماند . با خيال راحت به پشتي صندلي بوفه تڪيه مي دهد و زيپ کاپشنش را باز مي کند:
- بيا آخرشم اين نامه به درد تو خورد ... به خجالتي و خل و چل بودنت نيست که شانست زياده!
- اخم مي کند. صميمي ترين دوستش هم او را مسخره مي کند
- اگه عاقل باشي از فرصت استفاده مي کني... من که اخلاق آقاي استاد رو نمي دونم اما ظاهرش که همه چي تمومه... البته جاي برادري ها! از من مي شنوي بچسب به همين نوربخش جوون... اسم کوچيکيش چي بود؟ آها...
- شهاب... باور کن مثلش يافت مي نشود... قدم اول رو هم که برداشتي و کارت راهته... البته من راهو برات هموار کردم... استاد راهنمات هم که هست ميتوني وقت و بي وقت بري اتاقتش براتش عشوه بيابي و دلبري کني ...
- به قيافه جدي و ابروهاي گره خورده نازگل نگاه مي کند و ابرو بالا مي اندازد و نجبي مي کند:
- نج... تو اينکاره نيستي... رسماً تعطيلي... بايد توجيه شي!
- چي مي گي من موندم با اين آبرو ريزي چکار کنم تو ميگي بچسب بهش... من حتي روم نميشه تو صورتش نگاه کنم
- پاشو بريم حياط بشينيم ، يکم هوا بخوره تو سرت و منم راحت تر توجيهت کنم

روي نيمکت هميشگي زير درختي که برگهايش رنگ پاييز گرفته مي نشينند. سرتي نيمکت در وجودش نفوذ مي کند دستهايش را در جيب کاپشنش مي کند و بيشتري در خودش جمع مي شود و به محوطه خيره مي شود:

- بايد بهش محبت کني ، ناز کني... مردها اگه کسي رو نداشته باشن زود وا ميدن چشم از دوردستها مي گيرد و به طرفش بر مي گردد ، مثل اينکه واقعا سحر عزمش را جزم کرده بود تا او را به هر روشي به نوربخش وصل کند:

- که چي بشه؟ گناهاش چي؟ برم با يه مرد نامحرم لاس بزم تا شايد بخواد باهام ازدواج کنه! ببخشيد اما حرفات با اعتقادات من جور نيست

- اي بابا ... تو دلت نمي خواد با کسي که انتخاب خودته ازدواج کني و تا آخر عمر لذت ببري که با عشق ازدواج کردي؟

- من که نمي شناسمش... اصلاً چه معلوم با معيارهاي خانواده ما جور باشه ... خودش که از ذره بين حاجي رد نميشه

- د منم يه ساعته همينو دارم تفهيم مي کنم... يه مدت باهاش مراوده کني شناختت هم کامل ميشه

- بعد از اينکه وابستش شدم؟! اصلاً از کجا معلوم قصد ازدواج داره؟ حاجي هميشه ميگه حب الشبي يعمي و يصمسحر چشمهايش را درشت مي کند:

- چي چي؟

- وقتي علاقه و محبت چيزي توي قلب جا بگيره ، آدمو نسبت به واقعايات کور و کر مي کنه و ديگه نقاط منفي و ضعفش رو متوجه نميشي و حتي ممکنه نقاط ضعف را نقاط قوت تلقي کني... به نظر منم منطقي هست که اول بررسي بشه وقتي مورد تايبيد بود ، با صلاح ديد خانواده ها علاقه ايجاد بشههوفي مي کند..

- نرود ميخ آهنين در سنگ.

سست اراده نبود که ارزشهاي اخلاقي و فضيلتهاي حاصل از سالها تعليم و تربيت حاجي را به آتش بکشد و اعتقاداتش با چند جمله عاشقانه دگرگون شود. به هيچ عنوان

دوست نداشت خلا عاطفي و كمبود محبت مردانه اي را اينگونه و با ارتباط نادرست پر كند. اما حرفهاي وسوسه انگيز و شيطاني سحر هم ذهنش را به هم ريخته بود... دست خودش نبود هر شب راس ساعت مشخص ، حسي قوي ، توام از اشتياق و كنجكاوي ، درست سمت چپ سدينه اش جان مي گرفت و منجر به تپش قلب و استرس شديد مي شد...

نيرويي كه حتي لذت بخشتر از عذاب وجدان آزاردهنده بود.

روي تخت دراز مي كشد و در تاريك و روشن اتاق زل مي زند به سقف و كريستالهاي براق لوستر. طنين قلبش شروع شده بود و اين صداي آشنا خبر از ساعت يازده شب را مي داد. عقلش بين رفتن و نرفتن مردد بود اما بايد بهديدنش مي رفت ... حق با سحر بود تا ابد نمي توانست پنهان شود و اين نگراني از رفتار و نحوه برخوردش طبيعي بود. غلطي مي زند و چشمش به كامپيوتر مي افتد... چشمهايش را مي بندد تا تصوير استاد جوانش زنده نشود ... اما قبول داشت كه تا زمان ادامه يافتن نامه ها اين مقاومت بي فايده است ... پوفي مي كند و از روي تخت بلند مي شود و كليد چراغ مطالعه را مي زند و كامپيوتر را روشن مي كند... با دقت به صفحه كامپيوتر زل مي زند ، سه ايميل خوانده نشده دارد:

بانوي زيبا ! انتظار كشيدن كشنده است. اما من انتظارت را مي كشم...

متن پيام بعدي را مي خواند:

بيار باده كه دير است در خمار توام

اگر چه دل قكشانم نه يار غار توام

...

و بلافاصله سومي را باز مي كند:

اشياقي كه به ديدار تو دارد دل مندل من داند و من دانم

و دل دارد و من

برخلاف روزهاي اول ، نه تنها با خواندن پيامها عصباني نمي شود بلكه لبخندي روي لب هاش مي نشيند و اين تمجيد و تحسين ، مانند مرفين تزريق شده در رگ ، لذتي ممنوع در وجودش جاري مي كند ، لذتي نو و تجربه نشده و با رختي دلپذير در روياي شيريني فرو مي رود.

با صداي تيك خاموش شدن برق ، اتاق در تاريكي مطلق فرو مي رود. لب مي گزد از غفلتش...

از تصورات و افکار هوس آلود خارج می شود ، آهسته و با کمک دیوار به طرف تختش می رود و دراز می کشد. در کشمکش بین عقل و احساس ، عقلش دستور دوری از نوربخش را می داد. قطعاً قصد رفتن به وادی خطا و آسیب رساندن به خود یا او را نداشت... پس فقط باید احساسش را مهار می کرد و برخورد با نوربخش را در حد استاد و شاگردی نگه می داشت و اگر رفتار غیر متعارف و خارج از حریمها می دید قاطعانه برخورد می کرد.

صبح روز بعد با اراده ای راسخ به طرف اتاق نوربخش می رود. در می زند اما حتی بعد از شنیدن صدایش هم شهادت داخل شدن نمی یابد. نفسی می گیرد و دستگیره را پایین هل می دهد . همانجا مقابل در نیمه باز می ایستد و آهسته سلام می دهد. میان اتاق و کنار مرد جوانی ایستاده و مشغول صحبت است. سرش را به نشانه سلام تکان می دهد و بعد از اتمام صحبتش تا مقابل در مرد جوان را همراهی می کند و بلافاصله بعد از خروج او به سمت نازگل بر می گردد و لبخندی تحویلش می دهد :

- بالاخره اومدی؟

دوباره ضربان قلبش اوج می گیرد .گونه اش را محکم بین دندانهایش فشار می دهد تا تحت تاثیر این لحن صمیمی قرار نگیرد.نوربخش به طرف میزش می رود و با دست به او اشاره می کند:

- بیا بشین...

متوجه تردیدش می شود، مسیر رفته را دوباره بر می گردد . در نیمه باز را با کف دست هل می دهد :

- چرا ایستادی؟ بیا دیگه...

آهسته به طرف نزدیکترین مبل قدم بر می دارد و بعد از نشستن نوربخش او هم می نشیند. مستقیم به صورت گل انداخته اش زل می زند:

-ایمیلهايم رو مي خوني؟

شرمنده سرش را پایین می اندازد باید جلوی پیشرفت حسهایش را می گرفت

- تو خیلی خاصی ... اخلاقت و محبوبیت هم دوست داشتتیه ... و من تحسینت می کنم.می خواست درگیر دودلی و تردید شود:

-من منظور شما رو متوجه نمیشم یعنی این ... این کار...

اصلاً درست نیست... شما استاد من هستيد...

- منم نمي خوام اذيتت کنم همه چیز رو بسپير دست زمان...

پوشه را بر میدارد... و به سمتش مي گيرد:

- فایلش رو روي سي دي برام بيار...

کاغذها را مي گيرد و زیر لب "چشمي" مي گوید.

- مي توني بري..

مثل زنداني رها شده به سمت در پرواز مي کند.

سال ۱۳۹۲

چشمش روي شکم بالا آمده زهرا مي چرخد، در عرض يك ماه گذشته خيلي بزرگ شده

و چقدر دوست داشت دستش را روي بالاترين قسمتش بگذارد و حرکت خواهرزاده

کوچکش را حس کند اما مي دانست اين آرزویش هم از محالات هست . به خاطر

تعصبات و بددليهاي بيجا ي خانواده حامد ، رفت و آمد چندان ي با خواهرش ندارد و در

واقع فقط در مهمانيهاي رسميشان اجازه شرکت مي يابد .

خود زهرا هم هيچوقت تنها و بدون همسرش به مادر و پدرش سر نمي زند

و سالهاست که فاصله بينشان نه تنها ترميم نشده و بلکه بيشتري و بيشتري شده . متاسفانه

زهرا هم تمايل چندان ي به صميميت بيشتري نداشته و ندارد ، طوري که حتي ديدن

بزرگ شدن و قد کشيدن مهدي برايش حسرتي بيش نبوده .

زهرا روي مبل جابجا مي شود و آخي مي کند و کمرش را مي مالد... سريع خم ميشود

و يکي از کوسنهاي کوچک مبل را دستش مي دهد تا در گودي کمرش بگذارد. تشکري

مي کند و بي توجه به حضور نازگل به صحبتش با شيلا ادامه مي دهد:

- نمي خواستم وسايل بزرگ بخرم ، مال مهدي نو مونده

...اما به قول حامد و مادرش هر بچه جاي خودشو داره...

اتاق مهدي را يکبار و در مهماني تولدش ديده بود. بعدها و دفعات انگشت شماري که

به خانه شان رفته بود هيچوقت

به تنهائي وارد اتاق هايشان ، ولو اتاق بچه ، نشده بود تا جاي بحث و ترديد ي

نماند.

- گهواره اش رو میزارم کنار تخت خودمون ...

- مگه بعد از زایمانت نمیایی اینجا؟

- نه!!

شیلا لبخند مهربانی می زند:

- خیلی دوست داشتیم کمکت کنم اما از وقتی شهاب اومده اصلاً فرصت سر خاروندنم ندارم. سوزان علاقه زیادی به جاهای دیدنی داره ... حتی جاهایی که من خودم یکبار هم ندیدم ... شهاب هم درگیره و من همش به عنوان تور گاید عمل می کنم...

زهره آنقدر با اشتیاق به تمجیدهای شیلا از زن برادرش گوش می دهد که انگار نه انگار ، خواهر نازگل است.

حامد يك بشقاب میوه پوست کنده و خرد شده را مقابل زهره می گذارد و بدون بلند کردن سرش دوباره سر جایش می نشیند.

- دختر اجتماعی و سر و زبون داریه ، خیلی هم مهربون و دوست داشتنیه ... شهاب واقعاً شانس آورده

- عکس ازش نداری؟

- نه! خیلی خوشگله ... چند روز بگذره و مهمونی های فامیل خودمون تموم شه یه روز دور هم جمع می شیم.- تا کی می مونی؟

- مشخص نیست

با وجود چشم و ابرو آمدن حسین، شالش را که به صورت شل و رها دور گردن و روی شانه اش افتاده و موهای لایت شده اش را به رخ می کشد از دور گردنش باز و روی مبل می گذارد. حاجی الله اکبری می گوید و تسبیح را دور انگشتانش می پیچد. زهره لبخندی می زند و دستش را به طرف موهای رنگ شده اش می برد و با شوق " مبارک باشه ای " می گوید. تعجب نمی کند، چون شیلا به راحتی می تواند برخلاف عقاید خانواده فیاض ، موها و هیکل بی نقصش را به نمایش بگذارد و جالب اینکه زهره هیچ خطری از جانب او احساس نمی کند ، در حالی که اگر او لباس رنگیش سهواً از زیر چادر مشخص شود ، بازار دعوا و مرافه تا چند روز به راه می باشد. آهی می کشد و چشم از شیلا می گیرد. شاید حق با زهره بود که نگران از راه به در شدن شوهر سر به زیر ، ساده و البته دهان بینش باشد... به هر حال شیلا صاحب داشت و

متاهل بود... اما او يك زن مطلقه ي تنهائي بود كه انگ بي آبرويي را به يدك مي كشيده.

مادر از اتاق خواب بيرون مي آيد و با اشاره اي به زهرا خبر از خوابيدن مهدي پنج ساله مي دهد و مستقيم وارد آشپزخانه مي شود. چادرش را مرتب مي كند و براي كمك به مادر راهش را به آشپزخانه مي كشد.

- چايي دم كردم

- دستت درد نكنه دخترم ... بيا استكانها رو هم تو سيني بچين چايي بريزم...

- شما خسته شدين... من ميريزم و ميارم

- مي خوايي با چادر جلوي حامد خم و راست شي باز لباست مشخص شه؟

- لخت كه نيستم مامان ... لباسم مشكويه ، گشاد و بلند هم هست ..

- نه نمي خواد تو بريز ، مي گم حسين بياد ببره...

شانه اي بالا مي اندازد و زمزمه مي كند " هر طور راحتين" و مشغول مي شود. مادر اشاره اي به حسين مي دهد و به آشپزخانه بر مي گردد . سيني چاي را دست حسين مي دهد و همراه او به پذيرايي بر مي گردد اما از نشستن کنار زهرا و شيلا منصرف مي شود و به اتاقش مي رود. قطعا کنار آن دو و بي محليهايشان كاري نداشت .

پشت كامپيوتر قديمي سالهاي دور مي نشيند و دكمه پاورش را مي زند. تا سيستم عاملش بالا بيايد چندين دقيقه اي طول مي كشد. چقدر شكرگذار بود كه اين كامپيوتر قراضه را داشت با وجود كند بودن سيستم عاملش لااقل مي توانست براي تايب ترجمه هايش استفاده كند و اينطوري پول بيشتري ته جيبش مي ماند. كاغذهاي ترجمه را مقابلش مي گذارد. ورد را باز مي كند و اما قبل از شروع تايب در اتاق زده شده مي شود و زهرا از لاي در سرش را داخل مي آورد:

- اجازه هست؟

سرش را تكان مي دهد و به صندلي تكيه مي دهد. از حضور زهرا در اتاقش تعجب مي كند... شايد دلش براي او سوخته باشد. با ان شكم برجسته و پيراهن گل بهي و پيله كوچك زير سينه اش پنگوئن وار وارد اتاق مي شود و بالاخره لبه تخت و رو به ميز كامپيوتر مي نشيند:

- چرا اومدي اتاق؟ حوصله ات سر رفت؟
- سرم درد مي کنه... تو هم که تنها نيستي...
- از اينکه با شيلا گرم گرفتم ناراحت شدي؟ ابرهايش بالا مي پرد- من همچين حرفي نزدم
- خوبه... بالاخره شيلا زن حسد ينه و نميشه باهاش بد تا کرد...
- خيره نگاهش مي کند. در تمام اين ده سال و اندي به هيچ عنوان اجازه بد رفتاري با شيلا را به خود نداده بود ...
- حساب شيلا و شهاب از هم جدا بود و به همين خاطر
- هميشه در جمعهاي خانوادگي تا جايي که ممکن بود از او و حسين جانبداري مي کرد و حالا خواهر کوچکش براي نصيحت کردن آمده بود؟!
 - مامان مي گفت خواستگار داري؟
 - اهوم
 - اما زياد تمایلي بهش نداري!
- به خوش خيالي خودش لبخندي مي زند. احتمالاً دليل لطف زهرا و پيش قدم شدنش براي صحبت ترغيثش براي ازدواج بود.
- داري احساساتي تصميم مي گيري فقط به خاطر اينکه بابا تايبيدش کرده اما بهتر نيست عاقلانه فکر کنی؟! مي دونم انتظار داري با عشق ازدواج کنی ، اما باور کن وقتی چند سال بگذره متوجه ميشی همه چيز عشق نيست ... متوجه ميشی مرد زندگيت بايد يه سری شرايط داشته باشه تا زندگي راحتی داشته باشی ... وقتی اخلاقتش هم خوب باشه ، کم کم بهش علاقه مندی ميشی و مي فهمی که تو هم دوسش داری ...
- زهرا من سي و چهار سالمه! و اصلاً به عشق و عاشقي هم فکر نمي کنم و اين تصوراتو همون سالها دفن کردم.
- پول و ماشين و خونه هم برام مهم نيست ... بحث اجبارش هم نيست... دوست ندارم با کسي که مي تونه جاي پدرم رو داشته باشه و بچه داره ازدواج کنم...
- نفسش را کلافه بيرون مي دهد و گره روسريش را باز مي کند:

- تو هیچوقت منو درك نمي كني چون تو موقعيت من نيستي ... و اميدوارم هرگز به روزگار من نيفتي... تنها انتظاري كه از شون دارم حمايته مي فهمي؟ مگه نه اينه كه نقش خانواده پشتيباني از بچشونه خب منم كمك روحی و عاطفی احتياج دارم ... اين حمايت هزينه زيادی نداره كه دريغش مي كنن.

- بابا و مامان تا زمانی كه درس می خوندي و ازدواج نكرده بودی نسبت به تو مسئول بودند ، اما الان هيچ وظيفه اي نسبت بهت ندارن و دارن در حقت لطف مي كنن . تو خيلي خودخواهي كه مشكلات خودت رو بهشون تزريق مي كني... به اينم فكر نمي كني كه پس مسئوليت تو در قبال اونا چي ميشه ... آخه اونا چه گناهي كردن كه به خاطر مشكلات تو غصه بخورن! ديگه جفتشونم پير شدن ... پس کی بايد استراحت كنند و خيالشون از باب تو راحت باشه؟! به خاطر خدا هم كه شده اينبارو فقط به خودت فكر نكن ... به اطرافيان هم توجه كن... تو با اين كارت داري به زندگي بقيه هم آسيب مي رسوني!

صدای لرزانش بلند مي شود:

- آسيب؟ منظورت از زندگي بقيه خودتي نه؟ پس كِ ي به فكر خودم باشم... يادت نيست به خاطر تو تن به ازدواج با كمال دادم ، اونم تو دوره اي كه از لحاظ روحي شرايط خوبي نداشتم ... چرا؟! چون حاجي صلاح دونست ... يادت نمياد؟!!

بالاخره عصباني مي شود و بدون توجه به ح لقه اشك چشمهاي نازگل بيرحمانه لب باز مي كند:

- هر بلایي سرت اومده تقصير خودت بوده ، در واقع تاوان اشتباه خودت بوده

- باشه من اشتباه كردم و با شهامت تمام اشتباهاتم رو قبول دارم ... اما ديگه دوست ندارم تكرر اش كنم ... مي دونم فرصتي براي جبران گذشته ها ندارم ... اما دارم سعي مي كنم درست زندگي كنم... اصلاً هيچ انتظاري هم از حاجي ندارم ... خودم ... خودم ... خرج خودم رو در ميارمبا چانه اش اشاره اي به كاغذهاي روي ميز مي كند:

- منظورت به اين سه تيكه كاغذيه كه ترجمه مي كني... مگه چقدر ميشه؟!!

- هر چي... خرج لباس و رفت امدم كه در مياد تا يه كار خوب پيدا كنم

- هه ليسانس و فوق ليسانسش تو کار موندن ... از کجا مي خوايي کار پيدا کني؟
سکوت مي کند ، بحث بيشتري را جايز نمي داند... اهل ريخت و پاش و ولخرجي نبود و
از لباسها و وسايلش با سليقه استفاده مي کرد و خرج آنچناني نداشت و به پول همين
ترجمه ها هم راضي بود و براي روز مبادا پس انداز مي کرد.

صداي آهسته مادر از پشت در اجازه ادامه گفتگو را نمي دهد:

- زهرا حامد سراغتو مي گيره، گفتم پيش مهديهبا تاسف سرش را تکان مي دهد
- پاشو برو تا به خاطر همکلام شدن با من تو در دسر نيفتي بعد از رفتن او دلگير سرش
را روي ميز مي گذارد ، چقدر دلش هوايي عمه و آغوشش را کرده ...اي کاش هر
چه زودتر قضيه خواستگاري تمام شود تا خيالش براي مدتي راحت شود.
با صداي فرياد حاجي از جايش مي پرد و هراسان به سمت در مي دود... مي ترسيد...
از اينکه دوباره ناخواسته مرتکب خطايي شده باشد. دستش روي دستگيره در خشک مي
شود

- دختره سليطه...

- حاجي تو رو خدا براي قلبتون خوب نيست

- به درك ... بهتره كه بميرم و اين روزهارو نيينم ...

- تو رو خدا بشينين ... من خودم باهات صحبت مي کنم...

- شوما؟! اگه بلد بودي كه تا حالا ارشادش کرده بودي!!

وايي به من... واي... اگه برسه به گوش حاج تقوي ...

آبروي نداشته امون هم توي بازار ميرد... اون از دخترمون اينم از عروس خانم كه
خيالي راحت سر لخت ... لباس تن نما و تنگ جلوي حامد مي گرده و ككش هم نمي
گزه... خاك بر سر حسين با اون غيرتش... ناموشش خودشو به نمايش گذاشته ... مثل
كبك سرشو کرده زير خاك...

- حاجي خدا بزرگه... انشالله كه حامد چيزي نميگه

- حاج خانم ... چقدر گفتم اين خانواده وصله ما نيستن!؟

اما کجا بود گوش شنوا!!

از اینکه انگشت اتهام به سمت او نیست نفس راحتی می کشد اما به هیچ وجه قصد دخالت نداشت. به سمت تختش می رود و زیر لحافش دراز می کشد و چشمهایش را می بندد.

با دیدن شکوفه در تن پوش سفید تمرکزش به هم می ریزد ، کتاب را می بندد و روی پایختی می گذارد ، بالش پشتش را مرتب می کند و با دقت به حرکات شتابزده و خم و راست شدن شکوفه خیره می شود. هشت سال از

ازدواجشان می گذشت و خیلی چیزها فرق کرده بود. به قاب عکس روی میز آرایش نظری می اندازد. روز عروسی شان واقعا خوشحال بود. اصلا آن اوایل همه چیز خوب به نظر می رسید و حتی بدخلفیهای گاه و بی گاه شکوفه هم مانع از خوشبختیشان نبود ... هنوز که هنوز است حسرت آن شبهایی را دارد که شکوفه میان دستهایش می خوابید و از خشک و جدي بودن او شکایت می کرد ...

چقدر از هم دور شده اند که تلاشهایش برای بهبود رابطه مثمر ثمر نیست . درست است که علت بهانه گیری اخیر شکوفه را می داند اما کاری از دستش بر نمیاید و در اصل هیچ تقصیری در وضعیت کنونی شان ندارد. او هم به تقدیر الهی تن داده و ادامه دادن به این زندگی سوت و کور را قبول کرده ... تنها انتظارش هم از شکوفه کمی مهربانی و زناگ کیست.

دوباره چشمش به شکوفه می چرخد...چند سالی می شد که به بهانه آمادگی یافتن برای بارداری چاقتر شده اما بعد از اتمام درمان ، استرس و غصه بعد از جواب منفی درمان ، انگیزه ای برای برگشتن به زیبایی سالهای قبل را از دست داده بود ... با این وجود هنوز هم زیبا و آراسته به نظر می رسد...

پشت میز توالت می نشیند و شسوار را از کشویی در می آورد و مشغول خشک کردن موهایش می شود و عطری دل انگیز در اتاق پخش می شود. آب دهانش را فرو می دهد ، ای کاش بی بهانه و با همان تن پوش کنارش دراز بکشد تا انگشتهایش را لای موهایی رنگ شده اش بکشد .

لوسیون را بر می دارد و با دقت به دست و پایش می مالد.

حرکت دستش را دنبال می کند... ضعیف النفس نبود اما تا کی می باید این وضع را تحمل می کرد. مشکلش باسردي و دوري کردنهای شکوفه تشدید شده بود و حالا هر بار به جز منت کشی ، باید نگرانی و استرس مشکلش و تحقیرهای بعدش را هم به جان می

خرید. کلافه با دو انگشت گوشه چشمش را فشار می دهد ... بالاخره شکوفه بلند می شود و از کمد لباسی بر می دارد و به سمت در اتاق می رود .
طاقتش سر ریز می شود و سریع از جایش بلند می شود و دستش را می گیرد و به طرف خودش می کشد:

- مگه من غریبه ام؟

بی شرمانه به چشمهایش زل می زند:

- گفتم شاید از دور هم نتونی خودتو کنترل کنی!

- معلومه که نمی تونم ... اونم وقتی تو رو می بینم

کف دو دستش را دو طرف صورتش می گذارد و چانه اش را بلند می کند:

- تو نفس منی... چرا ازم دوری می کنی آخه!

مدتها بود که در چهار دیواری خودشان بی رحمانه نقصش به رخس کشیده می شد. به طرف صورتش خم می شود... عقبتر می رود:

- نه سالار اینطوری من اذیت می شم ..

چقدر اعتراف کردن به اینکه درست همین لحظه باید درکش کند سخت بود.

-خواهش می کنم... فقط همین بار... قول می دم تمرکز کنم
... تو فقط اجازه بده...

سکوتش را مثبت تلقی کرده سعی می کند در قالب سالار مورد علاقه شکوفه شروع کند:

- چقدر بوی خوبی می دی... خیلی دوست دارم...

دستش به گره حوله می رود

پنج دقیقه بعد شکوفه با حرص او را پس زده و کنار می رود، خم می شود و تن پوشش را از کنار تخت بر می دارد. کف دو دستش را روی گونه هایش می گذارد و به پایین می کشد. دوباره نتوانسته بود و کنترلش را خیلی زود از دست داده بود

- ببخشید

صدایش بلند می شود:

- کثافت کاریات به من میرسه اما نگرانیات برای دیگران قبل از بلند شدن کاملش از روی تخت میچ دستش را می گیرد و با لحن محکمی می گوید:

- نرو ... بذار با هم صحبت کنیم

- راجع به چی؟! اگه یکم برات مهم باشم یه فکری به حال خودت می کنی و دکتر میری!

بیان مشکلش واقعا شرم آور بود اما شنیدنش با تمسخر سخت تر، با لحن آرامتری ادامه می دهد:

- ببین اگه یکم فواصل رابطمون رو کم کنیم درست میشه...
... وقتی ماه به ماه هم نمی تونم نزدیکت بشم خب نتیجتش این میشه ... تا همین
اواخر هم که مشکلی نداشتیم

- نخیرم اگه من شکایت نمی کردم دلیل نمیشه مشکلی نبوده... اصلا تو هیچوقت نمی تونی منو راضی کنی... چون که شروع نکرده تموم میشه... اگه برای منم ارزش قائلی که می دونم نیستی باید درمان بشی

- این چه حرفیه ... تو همه چیز منی... تو از همه بهم نزدیکتری...

گریه شکوفه شروع می شود و باعث می شود دوباره به خودش و نیازهایش لعنتی بفرستد...

- اه تو رو خدا گریه نکن... اصلا دیگه از این به بعد نزدیکت نمی شم؟! خوبه؟! متوجه نگاه دلخور شکوفه می شود و ادامه می دهد:

- دکتر هم می رم... اما بعدش دیگه هیچ بهانه ای رو قبول نمی کنم- دکتر هم می رم... اما بعدش دیگه هیچ بهانه ای رو قبول نمی کنم

- راست می گی؟! یعنی حاضری دوباره دکتر بریم؟

چشمهایش برق می زند... برقی که دلایلش را سالار به سرعت تشخیص می دهد:

- فقط به خاطر همین مشکلمون ... نه بیشتر...

- تو اصلا منو درك نمي كني... من به چيه اين زندگي دلخوش باشم؟! هان....

بحث نامربوط هميشگي و درد بي درمانشان اعصابش را به هم مي ريزد... اما دوست ندارد دل شكوفه را بشكند :

- شكوفه چرا بيخودي تقلا مي كني ... بارها بهت گفتم كه بچه برام مهم نيست ... اصلا مگه جوابمون نكردن!؟

دوباره مي خوايي درمان رو از سر بگيريم؟! كه چي بشه؟ به خدا ديگه طاقت دوندگي الكي رو ندارم اونم وقتي كهقرار نيست نتيجه اي بگيريم.

- منم ديگه تحمل نگاهها و طعنه و متلك مادرتو ندارم...

با تعجب جابجا مي شود... تا به حال اجازه هيچ حرف نامربوط يا بازخواست شدن شكوفه را به كسي نداده بود.

سال ۱۳۸۰

موس را مي چرخاند و بدون باز كردن ايميلش كامپيوتر را مي بندد. از پشت صندلي چرخان بلند شده و پشت پنجره اتاق مي رود. دستگيره را مي چرخاند و هوايي خنك و سرد زمستاني را به ريه هایش مي فرستد... سوز هوا لرز بر تنش مي اندازد. دستهايش را در جيب شلوارش مي كند و به ابرهائي كه خورشيد را پنهان کرده اند خيره مي شود. كمي انطرف تر دانشجو با سر و صدا و هياهو از محوطه دانشكده رد مي شوند... دقيق تر مي شود به دنبال چهره اي آشنا... واقعيت اين بود كه او هم به دیدارهاي گاه و بيگاه نازگل عادت کرده بود اما حالا كه بعد از دو ماه رفتار نازگل تغيير کرده بود و خجالتش را پشت چهره معصوم و لبخند محجوبش پنهان و به بهانه هاي الكي به دیدنش مي آمد، از عواقب كارش به شدت نگران بود. پنجره را مي بندد و ساعتش را نگاهي مي كند ... پنج شش دقيقه اي تا شروع كلاسش فرصت داشت ، برنامه امتحاني آخر ترم را داخل كيفش مي گذارد و پالتواش را از رخت آویز گوشه اتاق بر مي دارد... با صدای تقه ضعيف و چرخیدن دستگيره ، مكث مي كند. در به آرامي باز مي شود و شيلا ناراحت و رنگ پریده داخل مي شود. با تعجب پالتواش را روي صندلي پرت مي كند و نگران به طرفش مي رود :

- شيلا؟

همين جمله كافي بود تا اشكهايش جاري شود. دستش را مي گيرد و به طرف مبل مي كشد :

- بشين ببينم چت شده... اصلا اين موقع روز اينجا چكار مي كني؟ تو نبايد مدرسه باشي؟

هق هقش بلندتر مي شود. كنارش مي نشيند . چانه اش را بلند مي كند:

- شيلا ! درست بگو ببينم چي شده ... نگران شدم

- دعواي نمي كني؟ تو رو به خدا ... قول بده

ابرو در هم مي كشد... هميشه سر به هوا و خودسر بود و به هيچ عنوان مطيع پدر و مادرش نبود و حالا اين ترس و گريه زاري شهاب را متعجب کرده بود... جعبه دستمال كاغذي را مقابلش مي گيرد تا اشكهايش را پاك كند...

- خب؟

- مدير مدرسمون بابا رو خواسته بود ... نتونستم ديشب به بابا بگم

ابرهايش ناخودآگاه بالا مي برد...

- چرا؟ تو كه نمراتت همچوقت تعريفي نداشته ، نكنه سر كلاس بي ادبي كردي؟

سرش به علامت مخالفت حركت مي دهد... لب مي گزد ، ترس در چشمهايش خانه کرده ... رو به شهاب منتظر مي كند:

- من رو ... من رو با يه پسر ديده...

بي ملاحظه و عصبي فرياد مي زند:

- با يه پسر !؟

رنگش مي پرد و در خود جمع مي شود. بازويش را محكم مي گيرد و مي كشد:

- بگو ببينم چه گ... خوردي؟

- به خدا بيشتر از چهار پنج بار نديدمش... اونم تو راه مدرسه!

مي ايستد و كلافه دستش را روي صورتش مي كشد ... از اينكه در محيط كارش تنش ايجاد شود معذب بود و حالا حتي نمي توانست صدايش را بلند كند ، شروع به قدم زدن در طول اتاق مي كند تا كمّي از عصبانيتش فروكش كند.
مقابلش مي ايستد و با تاسف سرش را تكان مي دهد:

- تو كي اينقدر خودسر شدي؟! كه دور از چشم خانواده با يه پسر كه احتمالا هم تازه پشت لبش سبز شده دوست مي شي ... فكر کرده بودي تا ابد مخفي مي مونه؟

- من ... من مي خواستم پسرها رو بشناسم... دوستم همش از دوست پسرش ت...

- بشناسي؟! تو غلط كردي همچين چيزي خواستي
...دوستت هم غلط مي كنه مياد براي تو تعريف مي كنه

با حرص نفسش را فوت مي كند و شمرده شمرده مي گويد:

- بگو ببينم چطوري و كجا ديدت ؟

لب هاش را محكم به هم فشار مي دهد و سرش را داخل يقه كاپشنش فرو مي برد
...

چشم به او دوخته و منتظر جواب ايستاده ... نزديكتر مي شود و محكم تكانش مي دهد

- غلط كردم... تو رو خدا ... ديگه تكرر نمي كنمبي خيال پاسخ ، رهائش مي كند و
زير لب غر مي زند:

- احمق ..

دخترك احمق حالا براي كسب تجربه و شناختن جنس مخالف تن به دوستيهاي گذرا و بدون تعهد مي داد! فقط خدا مي دانست كه تا كجا پيش رفته بود... دست به كمر مدتي نگاهش مي كند و سپس رو مي گيرد و پشت به او و کنار پنجره مي ايستد. مستاصل و كلافه هست و نمي دانست چكار كند... خود او هم اين نوع دوستيهاي گذرا، دوستيهايي كه به قصد ازدواج نبودند را تجربه کرده بود اما در سني بالاتر و كشوري با فرهنگ متفاوت . پس به هيچ وجه با او قابل مقايسه نبود ... به جز بي تجربگي و

سن کم شیلا ، هنوز دوستیهای بی هدف در جامعه و فرهنگ ایرانی جایی نداشت و نگرش و دید مردها هم نسبت به چنین دخترهایی متفاوت بود .

صدای گریه یک ریز شیلا اعصابش را به هم می ریزد. به سمتش بر می گردد و با صدایی که سعی در کنترلش دارد می غرد:

-حالا اومدی به من بگی که چی ؟ که منم تو پنهان کاریت شریک شم؟ فکر کردی من خیلی روشنفکرم ، یا که خارج بودم و برام طبیعیه؟!

- بابا منو میکشه

خوب که حداقل از کسی می ترسید و حساب می برد...دست مشت شده اش روی لب هایش می نشیند...بین مطرح کردن یا پنهان کردنش تردید داشت اما قبلش باید با مدیر مدرسه شیلا صحبت می کرد. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد. یک ربعی از وقت کلاسش گذشته بود ، مخالف بی نظمی بود اما چاره ای جز کنسل کردن کلاس نداشت ... روی میز خم می شود و شماره می گیرد و لغو شدن کلاس را اطلاع می دهد. پالتواش را می پوشد و با اخم به شیلا و اشکهایش که بی صدا می ریختند خیره می شود:

- اشکاتو پاک کن بریم

بدون هیچ شکایتی بلند می شود و همراهش از در خارج می شود.

بعد از صحبت با مسئولین مدرسه و تعهد دادن شیلا ، مقابل اولین مطب متخصص زنانی که می بیند، ترمز می کند .

سه چهار ساعتی باید معطل می شدند تا دکتر بین بیمارانش فرصت معاینه شیلا را پیدا کند. بی توجه به التماس شیلا برای رفتن ، روی اولین صندلی خالی سالن انتظار می نشیند و عصبی پایش را تکان می دهد .

بالاخره بعد از سه ساعت منشی اجازه ورود می دهد. دکتر جوان روبروی در و پشت میزش نشسته و با لبخند احوالپرسی می کند و نگاهش بلافاصله به سمت شیلا می چرخد که باچشمهای اشک آلود و قرمزروی مبل چرمی کنار میز می نشیند ... روبروی شیلامی نشیند و به سختی لب تر می کند تا علت مراجعه شان را بگوید:

-برای معاینه بکارت اومدیم .

- متوجه ام. .. کمی مشکوکی نگاه می کند و بعد از کمی من من بالاخره می پرسد:

-ام شما نامزدشون هستید؟

کارت شناسایی و کارت کتابخانه شیلا را مقابلش می گذارد:

-برادرشم ...

ابروهای خوش فرم دکتر بالا می پرد و تالاب باز کند گریه و زاری و هق هق شیلا شروع می شود

- به خدا من کاری نکردم ما فقط داشتیم همو می بوسیدیمدکتر متاثر نگاهی به او می کند

- باشه گلم ... به خاطر همین اینجایی ...پاشو تا خیال داداشتو راحت کنیم

از پشت میزش کنار می آید و دست شیلا را که ناامید خیره به شهاب مانده را می گیرد و بلند می کند و به سمت تخت انتهای اتاق هدایت می کند...

- آقای نوربخش اگه تمایل داشته باشین تو اتاق کناری استرا...

- نه خیر خانم بنده همینجا راحت ... شما هم او پرده رو بکشید و کارتون رو انجام بدید

حتی اگر ناراحت هم می شد مهم نبود. به هر حال امکان تبانی کردن شیلا با دکتر را باید در نظر می گرفت...

سردرد شدید ، گرسنگی و فشار عصبی این چند ساعت هم اخلاقتش را سگی کرده بود..

از مطب خارج می شود از کنار آسانسور رد می شود و پله ها را یکی یکی پایین می رود تا شاید کمی آرامتر شود. شیلا هم بدون حرف و سر به زیر، مثل جوجه ای ترسیده دنبالش می دود. با وجودی که سوظن و دل نگرانی برطرف شده بود اما عصبانی بود. بی فکری و بی عاری شیلا و بی توجهی مادرشان درمورد رسیدگی و تربیت شیلا داشت به تباه شدن آینده اش منجر شود. تا به حال در عمرش اینقدر خجالت نکشیده بود که همراه زنی وارد اتاق معاینه زنان شود و بر ماندن پافشاری کند یا به سرخ و سفید شدنهای مدیر مدرسه حین توصیف آن صحنه شرم اور خیره شود و حتی به خاطر مبهم و پوشیده بودنش توضیح بیشتری بخواهد. پوفی می کند.. هنوز هم با یادآوری صحبتهای خانم مهدوی صورتش از شدت عصبانیت سرخ می شود. بالاخره از ساختمان خارج می شود و منتظر شیلا می شود. در ماشین را باز می کند تا شیلا

سوار شود و خودش با توپ پر سوار ماشین می شود. به سمت شیلا که گوشه نزدیک به در ، در خود مچاله شده خم می شود و انگشت تهدیدش را بالا می گیرد:

- از این به بعد با من میری و با من بر می گردی خونه .
اگه بشنوم یا ببینم که همچین اتفاقی دوباره افتاده وای به حالت... فهمیدی؟
با ترس سرش را تکان می دهد. نگاه از صورت رنگ پریده و ترسیده اش می گیرد و سویچ ماشین را می چرخاند. با همان اخم و ناراحتی و بدون کلمه ای دیگر ماشین را به حرکت در می آورد:

- به بابا که نمی گ... .

خیره به خیابان و بدون کوچکترین نگاهی وسط حرفش می پرد و می غرد:

- فقط ساکت

ترسش اهمیتی نداشت باید زهر چشمی می گرفت تا اشتباهش را تکرار نکند و فاجعه به بار نیاورد.

.....

سر دردش بدتر شده بود و حتی دوش اب گرم هم کارساز نبود . حوله را روی موهای نمدارش می کشد و بعد با حرص گوشه تختش پرت می کند. با همان تن پوش حوله ای روی تخت دراز می کشد و شقیقه های دردناکش را فشار می دهد و چشم می بندد. تجسم وضعیت خواهرش

آنطور که شنیده بود... در کوچه پس کوچه خلوت و مشرف به حیاط پشتی مدرسه و در حالی که دستهای کثیف و هوس الوده پسرک تنش را لمس می کرد، تهوع اور بود و حال خرابش را بدتر می کند... بی تمایل نبود آن پسرک را پیدا و دندانهایش را خرد می کرد تا دیگر هوس نزدیک شدن به شیلا به ذهنش خطور نکند. با انگشتهایش فشار محکمی بر چشمهای خسته اش می دهد. اگر خانم مهدوی کمی دیرتر پشت پنجره رو به آن کوچه می رفت یا اصلا اگر متوجه حضور آن دو نمیشد... قطعاً پسرک کار را یکسره کرده بود!

آنقدر تجربه نداشت که به تنهایی این مشکل را حل کند و نیاز به حمایت و قاطعیت مردانه داشت اما سلامتی پدرش مهمتر بود، روی کمک مادرش هم به هیچ وجه حساب نمی کرد. شیلا برای تجربه رابطه جنسی خیلی کم سن بود...

اما مگر می توانست او را تمام وقت کنترل کند؟ صحبت و محدود کردنش هم منتفی بود چون دختر حرف شنوی نبود و مطمئناً قبول نمی کرد که هدف پسران از دوستی ،

فقط گذران وقت و در نهایت رسیدن به همین رابطه جسمی می باشد ، چیزی که در نهایت باعث ضربه روحی و حس عذاب وجدان و گناه تا سالیان طولانی خواهد شد. تحت فشار قرار دادن و سخت گیری بیش از حد هم نه تنها مشکلی را حل نمی کند بلکه به بحرانی شدن شرایط دامن می زد و ممکن هست پیامدهای غیر قابل جبرانی به بار بیاورد... باید يك فکر اساسي مي كرد. از روی تخت بلند می شود و تن پوشش را با لباسش عوض می کند و چراغ اتاق را خاموش می کند.

این پنج روز به سختی گذشته بود... تمام شب خیره به صفحه کامپیوتر و ایمیلش ، به انتظار رسیدن پیامهای او مانده ... و دلتنگیش را با اشک هایش خالی و در نهایت چشمهای سنگین و به خوابیده رفته بود. از سرویس پیاده می شود اما مسیرش را به پارکینگ دانشکده کج می کند .

نگاهی به ساعتش می اندازد... بعید می دانست این ساعت از روز او را در این حوالی ببیند ، آهی می کشد و چشمهایش دور محوطه پارکینگ می چرخد و ناامید قدم تند می کند.

از دور نزدیک شدن زارع را می بیند ، همین را کم داشت. قدمهایش را آهسته می کند تا از کنارش رد شود اما وقتی به او می رسد به ناچار مقابلش می ایستد ، آهسته سلامی می دهد ... نگاه معنی دار و متفاوتش را به او دوخته و روی چشمها و صورتش می چرخاند ... مردد به دنبال پیدا کردن کلمه و جمله ای مناسب به نظر می رسد. مجالی برای شروع آنچه در دل دارد، نمی دهد:

- آگه اومدید راجع به سحر بپرسید ... باید بگم دختر خوبیه ... سه ساله که می شناسمش... البته من از معیارهای شما بی خبرم اما دختر چشم و دل پاکیه ...

با دهانی نیمه باز و متعجب خیره می ماند و در نهایت صدای خشار آرامش را صاف می کند:

- بله ... همینطور ، کسی رو که شما تعریف کنید حتما قابل تاییده ... ممنونم .

از او جدا می شود ... اما در جهت کاملاً مخالف . تا محو شدنش صبر می کند .

در کلاس را باز می کند و داخل می شود. نیم ساعت به شروع کلاسشان مانده بود ... مثل همیشه اولین نفر بود.

می نشیند و دستش را روی کتاب شهاب می گذارد و لمسش می کند... هیچ وقت جسارت جواب دادن به پیامهایش را پیدا نکرده بود و شاید همین دلسردش کرده بود... اما اگر فقط یکبار دیگر او را به کلمات و اشعار زیبا می خواند، تعلل نمی کرد و حرف دلش را می زد...

سحر از در کلاس وارد می شود و با انرژی فریاد می زند:

- سلام بر سحرخیزترین دانشجوی کلاس

هرچند کسی در کلاس حضور نداشت اما به خاطر صدای بلندش اخمی ساختگی می کند... سحر قری به سر و گردنش می دهد و همانطور که نزدیک می شود ابروهایش را بالا می برد:

- فکر کری فقط خودت می تونی زود بیای؟

کنارش می نشیند و لبخندی می زند:

- با داداشت اومدی؟

- نه

- با داداشت اومدی؟

- نه

نزدیکتر می رود و صدایش را پایینتر می آورد:

- زارع چی می گفت؟

لبخند دندان نمایی می زند:

- فکر کردی تعقیبت می کردم؟ ماشینو پارک می کردم دیدمت و یواشکی دنبالت اومدمشانه ای بالا می اندازد:

- چیز مهمی نبود به فکر فرو می رود:

- می دونی ... آخه از وقتی رفتم بهش گفتم دوسش دارم ازم فرار می کنه...

بغ می کند، لب هایش را جمع می کند:

- اصلا خیلی هم دلش بخواد دختر خوبی مثل من دوسش داشته باشه ... مگه نه؟ محکم بر صورتش می کوبد:

- نازی یه وقت به دوستاش نگه آبروم بره؟

- دیگه برای غصه خوردن دیر شده.

لب مي گزد:

- مي دونم ... اما خيلي بد شد... آخه اينقدر هل شده بودم كه وقتي حرف مي زدم چشمم هميش به كمر شلوارش بود...

پقي مي خندد:

- ديدم وقتي دور شد يواشكي دست به زيبش كشيد ... طفلي فكر مي كرد باز مونده...

- پيشنهاد ازدواج دادې؟

- نه ... گفتم يه مدت باهم آشنا شيم

- اونوقت به زيبش نگاه مي كردي

- آخه نتونستم مـ ستقيم به چشماش نيگا كنم

هين بلندي مي كند و محكم به صورتش فكر مي كند...

- نكنه فكرهاي بد بكنه... نه ... خودش مي فهمه كه من منظورم آشنائي براي ازدواج بود... مگه نه؟!

فقط با تاسف سرش را تكان مي دهد.

- گند زدم، مي دونم ...پس به خاطر همين ازم فرار مي كنه...

كمي در سكوت مي گذرد... كلاس با هياهوې دانشجوها پر مي شود... با آرنجش ضربه اي به بازواشمي زند:

- حالا تو چرا ناراحتي؟شانه بالا مي اندازد...

- به خاطر پروژته؟ نترس اونم حلّ ه... اين هفته شانست آورده ، هر جورم كار كني تايبدي مي كنه... فقط بايد عجله كني

در مقابل نگاه سوالي او ادامه مي دهد:

- چند روزه استادت با يه دختر خوشگل تر گل ور گل مياد و ميره ... حتمي نامزدكرده و كبكش خروس مي

خونه... الان بهترين وقته كه از حال خوشش استفاده كني و تايبدهات رو بگيري.

قلبش فرو مي ريزد... پس دليل اين پنج روز بي توجهي و بي خبري همين بود... نامزد کرده بود؟! بايد به چشم مي ديد تا باورش مي شد ، اما مگر ميشد تمام ان شعرهاي عاشقانه الكي باشد و بعد دوماه ... حالا كه داشت دلبسته اش مي شد، دلزده اش کرده باشد؟

سريع بلند مي شود و كتاب و كوله اش را در دستش مي گيرد.

- كجا؟

- الان بر مي گردم ... اگه استاد حضور غياب كرد بگو الان مياد... باشه؟

بدون معطلی به طرف اتاق اساتيد مي دود.

پشت در نفسي مي گيرد ... قلبش هوس سرکشي کرده بود و به شدت مي کوييد ، براي اينکه پشيمان نشود و قصد برگشت نکند ضربه آرامي به در مي زند و بلافاصله بازش مي کند. شهاب مقابل مبل زانو زده و سر دختری را در آغوش گرفته و نوازش مي کند. سرش با تعجب به سمتش مي چرخد ... گویا غافلگیر شده باشد. دخترک بلافاصله جدا مي شود و اشکهايش را پاک و مقتعه اش را مرتب مي کند... چيزي ته دلش فرو مي ريزد ... يقين داشت که سنش به هجده نمي رسيد... اما زيبا بود... با صدای " بفرماييد " محکم شهاب که حالا ميان اتاق و رو به او ايستاده بود کتاب از دستش رها و با صدای بدی زمين مي افتد. چشمهاي نمدارش را از دخترک مي گيرد :

- ب...ب...خ...شيد...در زدم

- باشه ... مهم نيست ، اما بهتره يه ساعت ديگه بياييد

انقدر حالش بد شده بود که کنترلي بر لرزش لبها و دستهايش نداشت ، خم مي شود و کتابش را از جلوي پايش بر مي دارد ..

نه... من فقط... اومده بودم اين رو پس بدم... ديگه نميام...

قدمي به داخل بر مي دارد و كتاب را دستش مي دهد و از گوشه چشم نيم نگاهی به دخترک که حالا با تعجب و راندازش مي کرد مي اندازد.

- خانم همتي، حالتون خوبه ؟

بدون نگاه کردن به چشمهاي کنكاشگر شهاب ، سرش را تکان مي دهد و با عجله از اتاق بيرون مي زند.

همانطور مبهوت میان اتاق ایستاده و به در بسته زل زده

- شهاب... کی بود؟

به خود میاید و سریع خودش را جمع و جور می کند:

- از دانشجویام بودلبخندی می زند:

- دانشجو یا خاطر خواه؟

با اخم ساختگی صدایش را صاف می کند:

- دختر خجالتی و دستپاچه ایه ... حتما فکر کرد بد موقع اومده

به طرف پنجره می رود و پشت به شیلا خیره به حیاط و دختری می شود که به سرعت به سمت خروجی می دود.

مگر همین را نمی خواست؟ اصلاً از وقتی متوجه تغییر رفتار نازگل شده بود به دنبال بهانه ای برای کم کردن توجهش بود و چه چیزی بهتر از همین سو تفاهم؛ اما دلش چیز دیگری می گفت... سرش را با تاسف تکان می دهد...

عذاب وجدان آزارش می داد. از خودش خجالت می کشید.

هیچوقت تا این اندازه پیشروی نکرده بود، اصلاً تا به حال احساسات صاف و صادق و

معصومانه دختری را به بازی نگرفته بود. دستش را لای موهایش نگه می دارد و

آرنجش را به شیشه تکیه می دهد... به اندازه همان پسر شانزده ، هفده ساله درگیر هوا

و هوس شده بود و چه کرده بود با این دختر معصوم! مثلاً دکتر و تحصیل کرده

محسوب میشد اما حتی به اندازه همان پسرک هم عقل نداشت... کاش اشتهاب کرده باشد

اما نمی توانست خودش را گول بزند.

همیشه به راحتی فکر و ذهن هر دختری را می خواند ، در مورد نازگل ساده تر هم

بود... تغییر رفتارهایش واقعا تابلو بود... متأسفانه آنقدر بی تجربه بود که مخفی کردن

احساسش را بلد نباشد ... پوفی می کند...

کات کردن ناگهانی رابطه ای که بیشتر از اندازه پیشرفت کرده بود برایش خیلی

راحت بود... اما احساس بکر و ناب او را چه می کرد و عذاب وجدان بعدیش... حتماً

باید با او صحبت می کرد...

- شهاب...

به طرف شیلا بر می گردد:

- چیه؟

شانه اي بالا مي اندازد:

- آشتي كردي؟

پشت ميزش بر مي گردد و مي نشيند:

- قرارمون سر جاشه... بدون اجازه من هيچ جا نمي ري...

شिला لب هایش را با ناراحتی جمع می کند

- ولي و اما هم نداريم

.....

سال ۲۹۳۱

مادرش از خرید برگشته بود و بسته ها را به سرعت جابجا می کرد... بین بسته ها همه رقم جنس ي وجود داشت .

- خبریه؟ مهمون داریم؟

- زهرا دعوت کرده باغ ... گفتم یه چیزهایی رو هم تو ببری

تعجبش بیشتر می شود! هوس ناخك زدن به چپیس سرکه نمکی قلقلکش می دهد... لیوانش را با چای پر می کند و می نشیند.

- فردا حسین میاد دنبالت... چهار پنج ساعتی دور هم خوش بگذرونید... من که پا درد امونم رو بریده حاجی هم که از این بساطها خوشش نمیاد، الخصوص که شילה هم رعایت حال حاجی رو نمیکنه ...

ابرو در هم می کشد. به یاد نداشت تنها در جمع خانوادگیشان مجوز حضور داشته باشد، حالا چی شده بود که او را هم قاطی جوانتر ها کرده بودند

- من تو خونه راحت ترم.. شما هم که نباشين اونجا تنها مي مونم. شيلا با زهرا هم سن و جوره ... من برم چکار؟ همیشه بدون من مي رفتن ... حالا يه دفعه اي چي شده؟ نکنه به خاطر بارداري زهراس؟ميوه ها را داخل سينك خالي مي کند:

- حالا چه اشکالي داره بري... زهرا هم سنگين شده ...
باشي بهتره ، کمک حالش مي شي. تنها هم نيستي، زن شهاب هم هست
دستش از دور ليوان چاي شل مي شود ، چه هم صحبت خوبي ... زن شهاب ... تا کي بايد احمق فرضش مي کردند...حتما بايد مثل زنهاي متجدد کنار سوزان مي نشست و از خوشيهاي زندگيش تعريف مي کرد و هر از گاهي لبخند ملايمي به شهاب مي زد...
چه تفريحي بهتر از اين ...
سرش را با تاسف تکان مي دهد:

- برم بشينم با زن شهاب گپ بزنم آره ؟ شما همينو مي خوايین؟ خوبه براش از گذشته ام بگم ؟ بگم بين من و شهاب چي گذشته ... از لکه ننگه زندگيم تعريف کنم مگه نه...
نه...

- چرا شلوغش مي کني شهاب که نمياد...رفته تهرانگوشه لبش بالا مي پرد. مگه فرقي هم ميکرد. سوزان يادآور خواسته نشدنش بود...
کمي من من مي کند:
-علي آقا هم قراره بياد...

قلبش فرو مي ريزد... چرا فکر مي کرد مي تواند روي کمک مادرش حساب کند.

- پس اينهمه صغرا کبري چيدن براي اين بود؟
-پيشنهاد داده بود برين بيرون حاجي راضي نشده
اينقدر زود عصبي ميشي آدم جرات نميکنه همون اولش بگه
- مامان من اونهمه با شما صحبت کردم ... اصلاً متوجه شدين من چي گفتم؟ راستش رو بگين شما طرف کي هستين؟

- دخترم منم دوست دارم تو با يه پسر ازدواج کني ...
اصلا با هر کي خودت دوست داري اما کو؟ آخرين باري که در اين خونه رو زدن کي بود؟ يادته؟! شرايطشون چطور بود؟ بهتر از اين بود ؟ ... نه ؛ نبود! تو داري

فرصتها رو الكي از دست ميدي! علي آقا شناسه... مرتب هم دور حاجي مي گرده، تا حالا هم پا پس نداشته با وجود همه حرفها ...
با حرص به پشتي صندلي تكيه مي كند:

- كدوم حرف؟! ماما الان ده يازده سال گذشته... اما شما به خاطر حرفي كه راست نبوده سركوفت مي زنين ...
وقتي شما باورتون شده باشه چه انتظاري از بقيه؟

- بحث حرف من نيست... مگه با حرف و باور من چيزي تغيير مي كنه؟ هنوزم كه هنوزه هر وقت در و همسايه هاي قديمي من رو مي بينن پچ پچ مي كنن ...
با ناراحتي صندلي مقابل نازگل را مي كشد و مي نشيند:

- از قديم گفتن در دروازه رو ميشه بست ، دهن مردم رو نميشه. كاش مي تونستيم بگيم گور پدر حرف مردم اما نميشه ...
پوزخند تلخي مي زند:

- پس جريان باغ بهونه ست براي اينكه اين پيرمرد رو بهمن بند كنيد ، وقتي هم همه فهميدن اسمش بمونه روم و مجبور شم قبولش كنم؟ مگه نه؟
از تصور اين اتفاق اشكهايش سرازير مي شود:

- باورم نميشه... چطور از دلتون مياد؟ اصلا اونجا اين پيرمرد رو به چه عنواني معرفي كنم؟! نكنه اونا هم ميشناسنش؟ اصلا همين علي آقا بفهمه شهاب كيه بازم حاضره بياد باهش هم كلام شه؟

دستمال كاغذي اي به طرفش مي كيرد.. دستش را روي دستهاي سرد نازگل مي گذارد:

- نازكل به خدا منم خسته شدم ... دائم فشارم بالاست چقدر با حاجي بحث كنم؟ هر وقت اسم تو و علي آقا مياد تن و بدنم ميلرزه... خودت كه حاجي رو ميشناسي از حرفش هم کوتاه نمياد... با علي آقا هم رو دربايستي داره! ديگه بدتر.

صحبت كردن با مادرش هم بي فايده بود ، بايد فكر اساسي تري مي كرد... شايد هم او اشتباه مي كرد و همين خواستگار مناسب بود.. اي كاش مشاورش کنارش بود و در تصميم گيري كمكش مي كرد.

صبح زود با صدای به هم کوبیده شدن در خانه از خواب می پرد. این روزها بگو و مگو و صدای بلند در خانه شان مساله ای عادی شده بود. همیشه سعی می کرد دخالت نکند و دور از چشم مادر و پدر خوانده اش بماند اما خوب میدانست که دلیل این اوضاع مشوش خود او و ازدواج اجباریش هست. غلطي می زند و دستش را زیر بالش فرو می کند، حس بیدار شدن نداشت تمام شب گذشته از استرس و اضطراب امروز خواب به چشمهایش نیامده و تا نزدیکیهای صبح بیدار مانده بود.

- نازگل ... نازگل

صدا واضح و نزدیکتر می شود:

- پاشو دیگه... الانه که حسین برسه...

اخمهایش در هم می رود، سریع نیم خیز می شود. پشت به او ایستاده و لایه ضخیم زیر پرده را کنار می زند، مستاصل می نالد:

- میشه نرم ... حال خوب نیست

به سمتش بر می گردد... دستمالی دور سرش بسته:

- سریع بلند می شود:

- بازم سر درد؟ اینبار سر چی بحث می کردید

- مثل همیشه... سر نرفتن تو ... فکر کنم فشارم دوباره رفته بالا

پوفی می کند و لحاف را کنار می زند و بلند می شود... گفته بود نمی رود اما دلش نمی خواست به خاطر او بحث و کشمکش شود که نتیجه اش حرص خوردن و بیمار شدن مادرش شود:

- بریم فشارتون رو بگیرم

کاف فشارسنج را از دور بازویش جدا می کند و به چهره بی حالش نگاهی می کند

- قرصاتون رو مگه نمی خورید؟ سرش را تکان می دهد

- ۱۶ هه ... بهتره دوباره برید پیش دکترتون

- نمي خواد من همه حرفاش رو از بَرَم ... دارو رو هم عوض کرد ولي فايده اي
نداشت

بدجوري گير کرده بود ... هر اتفاقي در خانواده اش ميفتاد بايد به او ربط مي دادن ،
حالا هم اين فشار خون بالاي مادرش به مساله ازدواج او! البته مي دانست که مادرش
هم از طرف حاجي تحت فشار بود و همين استرس و خودخوري باعث بالا رفتن
فشارش شده بود...

- مامان بمونم پشتون بهتر نيست...

نگاه غمگيني مي کند:

- الان حاجي مياد تنها نيستم ... تازه تو بري حاجي اروم ميشه و منم خوب ميشم .
پاشو لَج نکن ، پاشو حاضر شو الاناست که حسين برسه...

-
اما...

- نازگل من تا همینجا هم چند بار به خاطر تو با حاجی بحث کردم ... باید کم کم پیش بریم تا نرم بشه ... چند جلسه صحبت و رفت و آمد با علی آقا هم دلیل بر جواب مثبتمون نیست این رو خودش هم میدونه

حتی خود مادرش هم کوچکترین اعتقادی به گفته هایش نداشت کافی بود چند بار با علی آقا بیرون از خانه دیده میشد ... دیگر باید فکر جواب منفي را از سر بیرون می کرد. صدای زنگ در بلند می شود مادرش با عجله به طرف آیفون می رود:

- حسدینه ... پاشو تو که هنوز نشستی... پاشو آبی به دست و صورتت بزن مثل اینکه چاره ای جز رفتن نمانده بود ... کی و کجا باید مقاومت می کرد ، همیشه مانعی سد راهش می شد و امان از حس عذاب وجدان لعنتی... وقتی از پشت میز آشپزخانه بلند می شود لبخند نا محسوس مادرش را حس می کند و چقدر بد که باید کل روز قیافه مردك متظاهر را تحمل می کرد...

سبد خوراکی ها و وسایل نازگل را روی صندلی عقب جاسازی می کند و منتظر می شود تا نازگل سفارشهای آخر حاج خانم را بشنود و سوار شود. پشت فرمان می نشیند. :

چرا وسایلو صندلی عقب گذاشتی ، شیلا سوار شه من باید اونجا بشینم

تعلل می کند در پاسخ دادن:

- شیلا با شهاب اینا رفت

شوڪ این جواب مثل اب یخی هوش از سرش می پراند.

- قرار نبود بیاد ، دیشب دیر وقت از تهران برگشت ...

بی حال و رنگ پریده نگاهش می کند ... بودن و نبودن شهاب چه اهمیتی دارد؟! اما صدایی از اعماق وجودش فریاد ناسازگاری می زند. دلش این دیدارها را نمی خواست، سالها گذشته بود اما هنوز هم از شنیدن نامش و روبرو شدن با او دچار استرس می شد لعنت به این دعوت بی موقع! اما کجای زندگیش خوش شانس بود که حالا شکایت کند. حسین نگاه از نازگل می گیرد و ماشین را به حرکت در می آورد :

-
- مي دونم دوست نداري ببينيش، حقم دائري اما به هر حال شهاب از بستگان نزديك محسوب ميشه . حالا هم كه برگشته بالاجبار بيشتري مي ببينيش و نمي توني ازش فرار بكني...

آهسته زمزمه مي كند:

- مي دونم ...

نازگل تو دختر فهميده و صبوري هستي و من چقدر مناسبم كه نمي تونم اونطور كه بايد در حقت برادري كنم ...

مشت آهسته اي روي فرمان مي كوبيد:

- باور كن تحت فشارم ... شهاب برادر شيلاست ... جلوي رفت و آمدشون رو نمي تونم بگيرم ... از طرفي تو رو مي بينم كه اين وسط از همه بيشتري آسيب ديدي ... و هنوزم دائري تاوان گذشته رو مي دي ... فكر نكن براي من راحت تمام اين مدت از ما دور بود و ارتباطش با شيبلا و تلفني بود ، فراموش نشده بود اما كمرنگ شده بود ولي حالا كه هست مي بينم كه هيچوقت نمي تونم كاري كه در حقت كرد رو هضم كنم... نمي تونم و نمي دونم تو چطور کنار اومدي؟

- حسين گذشته ها رو ول كن ... به خدا من اصلا از كسي دلگير نيستم تنها انتظارم اينه كه يكم هم به خواسته هاي من توجه بشه...

- اما من هنوز اونقدر بي غيرت نشدم كه بگم گذشته ها گذشته و شما دو تا رو به عنوان دوست کنار هم قبول كنم ... نه نمي تونم... نمي دونم شايد ناخودآگاه رفت و آمدمون كمتر شه تا شما دو تا زياد همو ببينيد ... مي فهمي كه چي ميگم؟

جوابي از نازگل نمي گيرد ، سرعتش را كم مي كند و ماشين را كناري پارک مي كند و خيره به شيشه مقابل ادامه مي دهد:

- تو هم با گفته هاي من موافقي ديگه، مگه نه؟ ديدنش به نفع تو هم نيست بالاخره حتي اگه هيچ احساسي هم نمونده باشه با ديدنش خاطره ها زنده مي شن و عذاب مي كشي ... از طرفي هرچند كه شهاب الان زندگي خودش رو داره ولي مردم كه اين حرفها حاليشون نيست، هر بار تو جمع و كنار هم ببينتون پچ پچ و فضوليشون شروع ميشه و اول از همه براي تو حرف در مياري

- حسين خاطره ها هيچوقت فراموش نمي شن ، چاره اي هم جز تحمل كردن نيست ... اما مطمئن باش كه شهاب براي من تموم شده ... همون دوازده سال قبل ... اولش سخت بود ... خيلي ... اما مجبور شدم قبول كنم. من و شهاب خيلي با هم متفاوت بوديم، از دو دنيايي متفاوت ... خانواده هامون ... فرهنگمون زمين تا آسمون فرق داشتن ... اون موقع احساسم كورم كرده بود و اين تفاوتها رو نمي ديدم و نتيجه اش اين شد. با تاسف نگاهش مي كند:

- به خدا شرمندتم

- من ناراحت نمي شم اگه منظورت اينه كه كمتر بايد بيايم خونتون . الان هم نمي خواستم بيايم اما مامان با حاجي دوباره بحثش شد، نمي خواستم به خاطر من اتفاقي بيافته حسين اخمهايش را باز مي كند و لبخند كم رنگي مي زند- حاجي سر لج افتاده و ول كن نيست، اما پيشنهاد علي آقا رو براي بيرون بردنت قبول نكرد... برنامه باغ رو مي دونست و به اصرارش زهرا مجبور به دعوت شد، مي شناسيس كه چه اخلاقيهاي داره . البته به نظر من كنار ما باشي بهتره

روي چشمهايش را پرده شفاف اشك مي پوشاند ... آهي مي كشد و رويش را به سرعت از او مي گيرد و به طرف پنجره بر مي گردد... ته دلش ناراحت بود اما چه لزومي داشت اطرافيانش هم متوجه غصه خوردنش شوند... شايد روي همين ازدواج فكر مي كرد ...

حسين ماشين را به حركت در مي آورد و آهسته زمزمه مي كند:

- شهاب لياقت داشتن تو رو نداشت

ماشین را رو به حفاظ چوبی باغ نگه می‌دارد، درست کنار بنز حامد و هیوندایی که احتمالاً متعلق به شهاب هست. هوای پاک و مطبوع سحر دل‌انگیزست، فقط حیف که استرس دارد و دلش از دیدارهای قریب‌الوقوع مثل

سیر و سرکه می‌جوشد. نفس عمیقی می‌کشد و چادرش را بالاتر می‌کشد و به طرف حسین که تا کمر روی صندلی عقب خم شده می‌چرخد...

ماشین را رو به حفاظ چوبی باغ نگه می‌دارد، درست کنار بنز حامد و هیوندایی که احتمالاً متعلق به شهاب هست. هوای پاک و مطبوع سحر دل‌انگیزست، فقط حیف که استرس دارد و دلش از دیدارهای قریب‌الوقوع مثل سیر و سرکه می‌جوشد. نفس عمیقی می‌کشد و چادرش را بالاتر می‌کشد و به طرف حسین که تا کمر روی صندلی عقب خم شده می‌چرخد...

- بزار کمکت کنم

سبد را بر می‌دارد و سرش را بیرون می‌آورد

- سنگین... بریم تو دوباره میام

ریموت ماشین را می‌زند و به طرف در می‌رود.

دستش را با فاصله از کمر نازگل می‌گیرد و به داخل خانه نسبتاً کوچک گوشه باغ بزرگ هدایت می‌کند. فرصت چندانی برای دید زدن پیدا نمی‌کند اما از آخرین باری که به یاد داشت زیباتر شده... درختها بزرگتر و شاخه هایشان در هم تنیده و زیبایی باغ را دوچندان کرده اند و سر سبزی زمین و گیاهان رونده چشم انداز خیره کننده ایجاد کرده .

چشم از باغ می‌گیرد و همراه حسین که نزدیک پله ها

منتظر ایستاده بالا می‌رود. صدای صحبت و خنده از داخل خانه، حال خرابش را بدتر می‌کند، کف دستهای خیسش را به مانتویش می‌کشد و بی خیال تپش قلبش بسم اللهی می‌گوید و داخل می‌شود. به محض ورودشان سر و صداها می‌خوابد... به آهستگی و با آرامشی ساختگی سلام می‌دهد و چشم دور اتاق می‌گرداند... همه هستند جز آقای نائب... پوزخندی می‌زند... مثل اینکه کم کم باید او را هم قبول می‌کرد.

حامد به عنوان صاحب خانه قدمی جلو می‌گذارد:

- خوش اومدین... کیفتون رو بدین به من

دسته كيف را مي گيرد و کنار باقي وسايل گوشه اتاق مي گذارد. زير نگاههاي شهاب جلوتر مي رود و با زهرا و شيلا دست مي دهد ... و بعد سوزان كه به نظرش بسيار هيچانزده از اين ديدار مجدد مي آيد- نازگل ... ناييس تو سي يو اِگين! لبخندي بي جان به اظهار علاقه و خوشحالي سوزان مي زند.

- كام هير... و با دست به كنارش اشاره مي كند.

براي اينكه جلب توجه نكند با همان چادر مشكي كنارش مي نشيند و بوي عطر بانوي زيبا پوش شهاب را نفس مي كشد. براي لحظه اي سكوت مي شود و چشمهاي شهاب بين جفتشان سرگردان مي شود. دو زني كه هريك به نوعي به او وصل مي شدند ، يكي در گذشته و ديگري در حال، اما كاملا متفاوت از هم ... با پوشش و اعتقادات متضاد هم ! يكي در تيشرت سفيد ، شلوار جين و موهاي بور و ديگري با پوشش كاملا تيره و پوشيده ... در نهايت تبسمي به سوزان مي كند و چشم مي گيرد.
بالاخره سكوت را حامد مي شكند:

- همه او مدن سفره رو پهن كنيم؟

همراه حامد سفره را روي زمين پهن مي كنند. نمي داند كمك كند يا نه ، نگاهی به شيلا و زهرا مي اندازد و كمی جابجا مي شود. شيلا متوجه سردرگمی می شود.

- بشين ... امروز مردا كار مي كنن و ما استراحتو رو به سوزان مي كند... تودي وي رست، اكي؟ سوزان با هيچان دستهايش را بالا مي برد و كف مي زند:

- من خيلي موافق...

سفره آماده و وسايل يكي يكي به داخل اتاق جابجا مي شوند. حسين صدايش را بلندتر مي كند:

- بيايين بخورين كه مهمونمون تا يكي دو ساعت ديگه مياد جلوش آبرو ريزي نكنيد قيافه هاج و واج سوزان اخم مينشانند بر پيشانيش، زير لب غر مي زند:

- يكي برا اينم ترجمه كنه!

بين حسين و شيلا مي نشيند ، دور اين سفره كوچك تلاشش براي دور بودن از تيرس ديد شهاب بي فايده ست.

حسین لیوان چای را مقابلش می گذارد. زیر لب تشکری می کند. سعی می کند اما نمی تواند به دوتایی های دور سفره و تنها زن تک مانده جمع توجه نکند... حواسش را به نیمرخ شیلا می دهد که بی توجه به جمع مشغول خوردن شده و باز بی محابا موهایش را از پشت جمع کرده و لباس تنگی به تن دارد... از این زاویه فرم صورت و چانه اش بی نهایت شبیه شهاب است. انگشتهایش را دور لبه لیوان بند می کند. سوزان بدون مکث و البته نامفهوم حرف می زند و شهاب تک به تک و با حوصله گفته های جمع را برایش ترجمه می کند. باید فکری می کرد... دوست نداشت این دیدارها تجدید شود تا هر بار حماقت های گذشته اش جان بگیرد. برادرانه های حسین هم اهمیتی نداشت، اصلا آنقدرها هم پررنگ نبود و نیست تا نگران از دست دادنش باشد... باید تا توان داشت از این جمعها دوری می کرد حتی به قیمت از دست دادن نزدیکانش. درست مثل سالها قبل که در اوج نیاز و تنهایی رانده شده بوده، حالا نوبت او بود که تلافی کند. لیوان داغ را به لب هایش

نزدیک می کند. تا ته حلقش می سوزد... جرعه ای دیگر و باز می سوزد... اما آن بغض لعنتی فرو نمی رود... چشمهایش پر می شود، چه خوب که می توانست این نم را به داغی چای ربط می دهد.

کنار زهرا روی سکوی سنگی کنار خانه می نشیند و به توپ بازی مردها نگاه می کند. سوزان جای خالی می دهد تا از ضربه توپ فرار کند و جیغ و فریاد هایش در کل باغ می پیچد. دنیای اطراف سوزان در برابر چشمهای نازگل کم رنگ و کم رنگتر می شود و او می ماند و سوزان که از پشت میان دستهای شهاب حبس شده و بین زمین و هوا و در تلاش برای فرار کردن تقلا می کند. موهای طلایی رنگش زیر اشعه افتاب می درخشد و صورت ظریف و زیبایی او که حتی بدون ارایش هم دلنشین است رنگ می گیرد. خنده های از ته دلش حس زندگی می دهد

...

- بیست و پنج سالشه... نوزده سال تفاوت سنی! از دنیای خود جدا می شود و به طرف زهرا بر می گردد که گره روسری طلایی را شل می کند و چادر نازک طرحدارش را روی شانه هایش می اندازد:

- هیچی هم کم نداره اما ببین چقدر با شهاب خوشحاله؟ حیف نیست داری جوونیت رو هدر می دی؟ چند سال دیگه بگذره مادر هم نمی تونی بشی... بچه که باشه دیدت به زندگی عوض میشه و دلگرمتر میشی

- شاید... شاید راجع به این ازدواج فکر کنم.

زهر را با خوشحالی سرش را تکان می دهد- آگه ازدواج کنی از تنهایی هم در میایی.

بحث را عوض می کند:

- مهدی رو چرا نیاوردی؟

- پیش مادر حامده.. من با این وضع که نمی تونم مراقبتش باشم میدوه اینور و اونور خدایی نکرده اتفاقی برایش میفته...

عاشق بچه ها بود اما مهدی را زیاد نمی دید... مسلماً به خاطر او مادر و حاجی هم از دیدنش محروم مانده بودند و زهر را بیشتر مسئولیت را بر دوش خانواده شوهرش انداخته بود.

حسین نفس زنان به سمتشان می دود ، سر جفتشان به طرفش بر می گردد. به موبایلش اشاره می کند:

- حاجی پشت در مونده... به خاطر سر و صدا زنگ در رو نشنیدیم .

دستپاچه بلند می شود و چادرش را مرتب می کند. می خواست جدیتر راجع به او فکر کند خواستگارهای قبلیش هم همین شرایط را داشتند پس تضمینی برای باقی نبود ، سعی می کند لبخند بزند. حاجی با تیشرت آستین بلند و دکمه هایی که تا ته بسته شده و شلوار پارچه ای همراه حسین وارد می شود... بلافاصله از تصمیمش پشیمان می شود...

محال بود بتواند او را به عنوان مرد زندگی خود قبول کند ، هر صبح از کنار او بلند شود و با لبخند به او روزه را شروع کند یا شب را در آغوشش به آرامش برسد... کم کم با نزدیک شدن حاجی لبخند ملایمش جمع می شود و به اخم واضحی تبدیل می شود. حسین با حوصله همه را معرفی می کند. دقیق تر می شود... او را از دوستان حاجی معرفی می کند اما بعید می دانست از چشمهایی تیز شهاب چیزی پنهان بماند... مقابل او و زهر را لبخند حاجی پررنگتر می شود. جعبه دستش را به سمت نازگل می گیرد... از تصور گرفتن هدیه از جانب او چندشش می شود... با تعلل و بدون تغییر در حالت صورتش جعبه را می گیرد و زیر لب تشکر می کند و گوشه اتاق می گذارد زهر را لبخند منظور داری می زند و کنار گوشش زمزمه می کند:

- بازش نمی کنی؟ با اخم جوابش را می دهد

- حتماً شکلاته

- هيچي نشده عاشق سه يينه چاكت شده!

- به درك ... حالمو به هم ميزنه ريخت و قيافشسوزان خودش را كنار او جا مي دهد

- نازگل هوز هي؟

- ماي فادرز فرند

حاجي كنار حسين و حامد مي نشيند و مشغول صحبت مي شود و هر از گاهي چشمهائيش براي ديد زدن نازگل بي راه مي رود. شيلا با همان لباس و بدون حجاب مشغول پذيرايي مي شود و بعد همراه سوزان كنار او مي نشيند. ديگر جرات بلند كردن سرش را نميابد... لااقل اين بي حجابي شيلا و سوزان جايي به دردش خورد.

خم مي شود و پاكت هديه را به طرف سوزان مي كشد :

- دو يو لايك چاكت؟

سوزان ذوق زده جعبه را باز مي كند ، داخل جعبه گرد و زيبا پر از شكلاتهاي زرورق پيچ قلبي شكل هست ... يعني مثلاً عاشقش شده بود يا ابراز علاقه مي كرد ؟ عفش مي گيرد از علاقه مرد پنجاه و خوردي . سوزان چند تايي از شكلاتها را بر مي دارد و جعبه را به سمت شهاب رد مي كند... چهره حاجي حين صحبت با حامد در هم مي رود.

يعني از كار نازگل راضي نيست به دركي مي گويد و سريع بلند مي شود و از اتاق خارج مي شود.

بايد تا مي توانست از دست حاجي پنهان مي شد . دوباره گوشه اي دورتر از هياهو مي نشيند و به آتش نيمه جان خيره مي شود. حسين تند و تند آنرا باد مي زند و هر از گاهي با انبر زغالها را زير و رو مي كند و با هر تكانش گويي داغ دل نازگل را تازه مي كند و خاطراتي كه مدتها ته نشين شده بودند را بالا مي آورد.

صداي زنگ موبايل حسين بلند مي شود ، جايش را به شهاب مي دهد و گوشيش را از جيب در مي آورد و همانطور كه به سمت او مي آيد مشغول صحبت مي شود ... گوشي را به سمت نازگل دراز مي كند:

- صابره...

لبخندی روی لب هایش می نشیند ، خصوصا که صدای پر از انرژی صابر در گوشش می پیچد:

- بَه نازگل خانم ... صدات ۲۰۰ کیلومتر نزدیکتر شده ...

می خندد:

- خوبی؟ همه خوبین

- خوب خوب از احوالپرسیای شما...

لبش را گاز می گیرد حق با صابر بود انقدر پی بدبختیهای خود بود که به کل خانواده عمه را فراموش کرده بود

صدای خش خش و بگو مگویی مبهمی از آن سر تلفن می آید و بلافاصله صدای صابر بلند می شود:

- نه خیر خودم حرف می زنیم بکش انور

-صابر؟

-مهرانست شوهرش قراره بره ماموریت ، از صبح اتراق کرده اتاق من بدبخت ...
اون وروجک هم همش داره تو سوراخ سنبه های اتاقم سرک میکشه

- اتاق من که خالیه

- نه دیگه نشد! سند اون اتاق به اسم توئه و هیچکي بی اجازه توش نمیره... به جاي این حرفها پا میشی میایی منو از دست این دختر نجات می دی، شاید من تو اتاقم چیز خصوصی قائم کرده باشم... آبروم میره ! می دونی که دهن مهرانه هم چفت و بست نداره- اما صابر الان خونه نیستم فردا میامتن صدایش بلندتر می شود

- فردا؟ ای بابا تا اون موقع که من از فشار مایعات ترکیدم!

از سر صبح دستشوویی هم نتونستم برم... والا!

لب هایش کش می آید ... کمی دورتر می شود:

- آخه ، آخه حاج آقا نائب هم اینجاست

...-

- الو صابر؟

- اوف نازگل!! تو ديگه زيادي مظلومي؛ اصلا با اجازه كي اومده تو رو ببينه؟ سالار نزديكياهي شهر كار داشت آدرس مي دم بعدش بياد عقبت فكر نكنم يكي دو ساعت بيشتر طول بكشه ... اون مردك هم رودل مي كنه بيشتر از دو ساعت ببينت- آخه وسيله هام...

- اينجا همه چيز داري ... خدافظ

به آرامي خداحافظي مي كند و خيره به موبايل مي ماند.
موبايل را به حسين كه دوباره كنار شهاب نشسته مي دهد.
حسين با چشم و ابرو سوالش را مي پرسد.

- سالار مياد دنبالم

دست شهاب روي آتش متوقف مي شود

- آره مي رم

- باشه هر طور راحتی

تماس صابر خوشحالش کرده بود. سرخوش وارد اتاق مي شود. زهرا و شيلا مشغول صحبت با سوزان هستند و حامد جوجه ها را سيخ مي كند، سيخهاي آماده را از حامد مي گيرد و از اتاق خارج مي شود. سيني را به حسين مي دهد و نگاهش به انتهاي باغ مي افتد ... خيلي دوست داشت قبل از آمدن سالار دوري در باغ مي زد تا آماده شدن غذا ده دقيقه اي فرصت داشت.

- خوشحال مي شم تا ته باغ من رو همراهي كنيد

با شنيدن صداي حاجي درست از پشت سرش يكه مي خورد. سر شهاب هم با تعجب به طرفشان مي چرخد، قطعا اگر تا به حال متوجه قصيه نشده بود با اين حركت او متوجه مي شود.

- من زياد با اطراف اين باغ آشنا نيستم ...

- مسير زياد پيچيده اي نيست

- حاجي خودت که از زیر کار در رفتي ، حالا هم داري يکي از نيروهاي فعالمون رو مي بري ...

و در مقابل تعجب حاجي با دست به داخل خانه اشاره مي کند:

-صداشون رو مي شنوي؟ از اونا بخاري بلند نمیشه ... بعد از ناهار فرصت هست ...
خنده تصنعی مي کند:

- خيلي نمي خواستم مزاحمت اوقاتتون بشم

- اين چه حرفيه حاجي اينجا رو خونه خودتون بدونيد

نفس آسوده اي مي کشد و براي آماده کردن و چیدن سفره داخل خانه بر مي گردد.

بعد از ناهار از فرصت استفاده می کند و دور از چشم بقیه انتهای باغ می رود ...
کنار در پشتی باغ ، سنگ درشتي پيدا مي کند و از بالاي ديوار آنسوي باغ را تماشا مي کند.

کمي آنطرفتر نهر کوچک و کم عمقي از میان سنگهاي ريز و درشت رد می شود و آنسوی آب درختان تنومند قد برافراشته اند. با خوشحالي از روی تخته سنگ پايين ميايد و در چوبي را باز مي کند و از باغ خارج مي شود.
از روي سنگهاي چيده شده روي نهر مي شود و آنسوي آب و روي سنگ بزرگ کنار نهر می نشيند و با دست خنکی آب را حس می کند...

-شما امروز همش از من فرار کردید!

انتظار شنیدن صدایش را نداشت پوفي مي کند و بلند می شود.

قدمی جلو می گذارد اما درست روی اولین سنگ چادرش کشیده می شود. با تنفر به دست او روي چادرش خيره مي ماند.

-من به خاطر شما اومدم

- متاسفم اما من حرفهام رو زده بودم ، پس نبايد ميومدينابروهايش را بالا می برد.

-نظرم هم عوض نمیشه .. هيچوقت

پشت به او مي کند و قدم های محکمش را روی سنگها می گذارد

- با اين کارتون ميانه من رو با حاجی به هم می زنيد

-برام مهم نيست...زندگي من بازيچه دست شما نيست

چرخى مى زند تا رو به او بایستد و آخرین جمله اش را ادا کند اما پایش از روی سطح لغزنده سنگ سر مى خورد و روی سنگهاي کف آب مى افتد و آخش بلند مى شود. حاجي به سرعت از روی سنگها رد مي شود و دستش را براي کمک دراز مى کند. در خودش جمع مى شود:

- به من دست نزنید

-همینجا مى خواهی بمونی؟ لچ نکن بزار بلندت کنم

- لطفا حسین و شیلا رو صدا بزنید... تا شب هم مي تونم منتظر بمونم اما با شما نمیام پوفی مى کند و به طرف در انتهای باغ مى رود.

آهسته جابجا مى شود و تنش را روی سنگ میان آب مي کشد. پایش را از ناحیه مچ تکان مى دهد... صورتش از درد جمع مى شود. چادر و مانتویش را بالاتر مي کشد تا خیلی خیس نشوند. عجب اشتباهي کرده بود... نباید این طرف آب میامد.

با کمک شیلا و سوزان تا اتاق داخل باغ مى رود. آنقدرها که فکر مى کرد دردناک نبود. مي نشیند و حسین بالشي پشتش مى گذارد:

- پات رو دراز کن... چادرت هم خیسه.. ..

معذب از حضور شهاب و حاجي ، پایش را جابجا مى کند

-راحتم حسین ...

- درش بیار از زیرش مانتو و مقنعه دارى

- حسین آقا ببینید اگه پاشون آسیب دیده ببریمشون دکتری

... درمانگاههایخمایش در هم مى

رود

-من خوبم... به لطف شما پام فقط پیچ خورده ... یکم بشینم خوب میشه..

ز هرا لیوان آب قندي دستش مي دهد و رو به جمع که بالاي سر نازگل ایستاده اند مي کنند:

- فکر کنم اینجا رو خلوت کنیم تا نازگل راحت باشه بهتره

...

بعد از خالی شدن اتاق ، فریاد عصبی حسین بلند می شود:

-خیلی بی فکری ! تنهایی و بی خبر راه افتادی ته باغ، آگه اتفاق بدتر از این میافتاد
چکار می کردیم؟ چانه نازگل شروع به لرزیدن می کند:

- ببخشید

مقابلش خم می شود و با صدای آهسته ادامه می دهد:

- آگه دور از چشم ما بلایی سرت میاوردن ... دستمون به جایی بند بود؟! هان؟!
فین فین نازگل بلند می شود

-بسه حسین می بینی حالش خوب نیست و ترسیده ... خدا رو شکر اتفاق بدی هم
نیفتاده ...

لیوان را دستش می دهد و کنارش می نشیند

- چادرت رو هم در بیار، حسین نمی زاره کسی بیاد تو

نگاهی به حسین می اندازد و دستش را زیر کش چادرش می اندازد... حسین
بلافاصله از اتاق خارج می شود.

- مانتو و شلوارتم خیس شده

- عیبی نداره تا اومدن سالار می تونم صبر کنم

- با این وضع پات بازم می خوایی بری؟

- بزرگش نکن ... من خوبم تازه دِه که نمی رم اونجا هم دکتر داره ... فقط وقتی من
نیستم حواست به مامان باشه سرش را تکانی می دهد و دست روی زانو می گذارد و
بلند می شود

سالار سر به زیر از مقابل شیلا و سوزان رد می شود و با حاج نایب و شهاب دست
می دهد ، اما مکثش روی شهاب طولانی تر می شود. خیلی در جریان جزئیات
زندگی تیره و تاریک نازگل قبل از ازدواج با کمال نبود اما اسم شهاب را مکررا از
زبان او و مادرش شنیده بود و حالا درست مقابل او بود و اگر می توانست سیلی
محکمی روی صورتش می کوبید تا جبران مافات ده ، دوازده ساله کند.

شهاب کمی عقبتر می رود و از پشت سرش نازگل را می بیند که لنگ لنگان نزدیک می شود ... تمام افکارش پر می کشد ، از دو مرد غریبه جدا می شود و جلوتر می رود:

- نازگل ! چی شده؟

لبخند اطمینان بخشی می زند:

- چیزی نیست، پیچ خورد دهکیف را از دستش می گیرد:

- همون پای شکسته؟ سرش را تکانی می دهد

- صابر چیزی نگفت والا زودتر میومدم... حتما باید یه دکتر معاینت کنه

- یکم رگ به رگ شده ... چیز مهمی نیست ...بریم که شما هم خسته اید

خداحافظی سرسری از همه می کنند و همراه حسین تا کنار ماشین سالار می روند.

سال ۱۳۸۰

برگه های گزارش پروژه را امضا نمی کند و بدون تایید مقابل دخترک می اندازد.

- سه روز فرصت داره بیاد کارش رو ارایه بده

عصبانی و حق به جانب نگاهش می کند. معنی این کار نازگل را نمی فهمید یک ماه بود که با ایمیل خواسته بود به دیدنش بیاید اما نه تنها جوابی نگرفته بود بلکه به جای خودش دوستش را فرستاده بود و حالا حضور این دختر آزار دهنده بود. دخترک با ترس برگه ها را جمع می کند و بدون معطلی از اتاق خارج می شود. عصبی شده بود و تحمل نشستن میان چهار دیواری اتاقش را نداشت ... وسایلش را جمع می کند و پالتو به دست از اتاق خارج می شود شاید می توانست شیلا را يك ساعتی زودتر از مدرسه بردارد .

ماشین را تا پارکینگ می برد و کیف به دست وارد خانه می شود. خسته بود و درگیری فکریش هم به ان اضافه شده بود. جلوی در سر و صدای ناآشنایی از داخل

خانه می آید ... مثل همیشه مادرش مهمان دارد. لبخندی می زن و با خانم فروزان و سونا احوالپرسی می کند:

-شهاب جان کم پیدا شدی... گاهی به ما هم سر بزن

-کم سعادتت از منه. اما باور کنیدی خیلی درگیرم
...همانطور که به طرف پله ها می رود:

- بفرمایید مزاحم جمع زنانه تون نمیشم

-کجا؟ شهاب جان بیا بشین تازه بعد از مدتها پیدات کردیم نگاهش روی سونا که با لبخند پسرکشی نگاهش می کند پایین می آید. تاپ تنگ و دامن کوتاه و وسوسه انگیزی به تن دارد. چند روزی بود که مادرش برای ازدواجش اولتیماتوم داده و حتی چند نفری از دوستان و آشنایان را کاندید کرده بود ... می توانست کمی کنارشان بنشیند و عروس منتخب مادر را دید بزد... راه نرفته را بر می گردد و درست رو به سونا و کنار شیلا می نشیند. سونا از خوشحالی پا روی پا می اندازد .. کافی بود دامن کوتاهش یک وجب دیگر بالاتر برود ... هرچند که رنگ لباس زیرش به راحتی از ورای رنگ سفید دامن مشخص بود.

پوفی می کند و حواسش را به صحبتهای مادرش می دهد... هیچوقت از خط قرمزها رد نشده بود. از نظر او یک چیزهایی حرمت داشت و باید مختص او و عشق آینده اش می شد... اما بدش نمی آمد قبل از ازدواج هم تجربه هایی از یک رابطه داشته باشد. شقیقه اش را می خار د، چه مرگش شده بود؟! حتما نتیجه شرایط و محیط اطرافش بود والا تا به امروز دور و برش پر بود از زنهای

رنگارنگ و شاید بدتر از سونا اما همیشه خوددار بود و حالا با دیدن دو لنگ و پاچه وا داده بود؟ سرش را با تاسف تکان می دهد. تا کار دست خودش و خانواده اش نداده بود باید یک نفری را وارد زندگی می کرد تا جای خالی زن را حس نکند ... همین دختر مقابلش که اینقدر هم برایش سر و دست می شکست گزینه خوبی به نظر می رسید البته نه برای ازدواج بلکه تفریح و سرگرمی چند ماهه...

صدای صحبت ظریف و پر از عشوه سونا با شیلا او را به حال پرت می کند ... زیبا بود البته زیر خروارها لایه آرایش. اما نازگل با همان سادگی و بدون ذره ای آرایش جلوه داشت و حتی بدون رنگ و لعابی زیبا بود.

سونا خم می شود و با ناز بشقاب شیرینیش را بر می دارد و نمای زیبایی از بالاتنه اش از داخل یقه بلوز مشخص می شود و همزمان نوک انگشتهایش با پای او تماس می شود.

ببخشیدی پر از عشوه تحویلش می دهد و مشغول تقسیم شیرینی درون بشقاب می شود.

از مادرش تعجب می کند یعنی حاضر بود چنین دختری را به عنوان عروس خود انتخاب کند ... دختری که همه جوره چراغ سبز می داد و معلوم نبود تا به حال مقابل چند مرد دیگر همین کار را کرده بود. بی اختیار قیافه هل کرده نازگل و نگاه معصومش را به یاد می آورد، ناز نداشت اما همان خجالتی و هل بودنش هم دلنشین و شیرین بود. کلافه پوفی می کند ، این دختر كِی اینقدر مهم شده بود که بخواد با بقیه مقایسه اش کند؟

حوصله اش از این جمع کسل کننده سر می رود . با بخشیدی از جمعشان جدا می شود.

روی تخت دراز می کشد و دستهایش را زیر سرش می گذارد. حس و حال غریبی داشت و طوری که بعد از چهار سال ترك ، هوس سیگار کرده بود ... نیم خیز می شود باید میان خرت و پرتهای یادگاری از آنور آب یکی دو نخ سیگار داشته باشد. کمد را باز می کند و مقابل جعبه ته کمد زانو می زند .

چشمهایش با دیدن سیگار و فندک برق می زند. لمسش می کند و لوله سیگار را از زیر پره های بینیش رد می کند و بوی خوش تنباکو را به ریه هایش می فرستد. بلافاصله گوشه لبش می گذارد و با فندک طلاییش روشن می کند.

چراغ را خاموش می کند و تنش را روی صندلی گوشه اتاق می اندازد. پک محکمی می زند و به پشتی صندلی تکیه و سرش را عقبتر روی لبه صندلی تکیه می دهد و دود سیگار را بیرون فوت می کند. در تاریکی مطلق اتاق به برق نارنجی نوک سیگار خیره می شود... سه روز از فرصت تعیین کرده گذشته بود و تمام این سه روز با

وسواس بهترین لباس را پوشیده ... عطر زده و بعد از رساندن شیلا به مدرسه در اتاقش منتظر مانده و لحظه شماری کرده بود و آخر وقت دست از پا درازتر راهی مدرسه شیلا شده بود. کمی جابجا می شود و پک دیگری می زند... همین امروز این دختره بی دست و پا در ذهنش جان گرفته و پررنگ شده بود ... اعتراف به حضور همیشگی سخت بود اما سرگرمی يك ماه قبل ، به عادت و وابستگی تبدیل شده بود ... هرچند تا مرز دل بستگی و علاقه هنوز فاصله بود ... اما امروز با دیدن سونا و اصرارهای مادرش برای ازدواج، همین مرز ها هم در حال فرو ریختن بود. می توانست معیارهایش را کمی تغییر دهد ...

فقط باید نازگل را راضی می کرد.

بالاخره بعد از يك هفته انتظارش به سر مي رسد . نازگل مي آید و با دستهاي لرزان و صورت رنگ پریده گزارش پیشرفت کار را روی میز می گذارد و با اضطراب واضحی انگشتهایش را به بازی می گیرد.

در مقابل چشمهاي متعجب نازگل بدون وقفه پای برگه را امضا مي کند. نازگل صدایش را صاف می کند:

- همیشه مشکلتشون رو بگید؟

- مشکلي ندارن

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و لبخند کجی می زند

:

- مشکل توئی!

چشمهایش درشت می شود.

- يك ماهه كه نمیایي و منو منتظر گذاشتي

به سرعت روی میز خم می شود تا انگشتهایش به برگه های زیر دستش برسد اما شهاب کف دستش را محکم روی برگه ها می گذارد و مانع می شود

- فرار راهش نیست ... بمون و بزار صحبت کنیمکت می کند

- من و تو هیچوقت رو در رو صحبت نکردیم... من با ایمیل حرفهام رو می زدم هرچند تو بی جواب می داشتیشون اما از چشمات و حرکاتت جوابم رو می گرفتم ... اما از وقتی من رو با شیلا ... خواهرم دیدی دیگه رفتی و پیدات نشد

دوباره تاکید می کند: شیلا ... خواهرمدستش از روی

میز شل می شود:

- خواهرتون؟

سرش را با لبخند حرکت می دهد:

- آره خواهرم ... من هنوز هم سر تمام حرفه‌هاي قبليم هستم... دستش دوباره به لبه مقنعه اش بند مي شود...بازي با انگشتها و لبه مقنعه اش عادتى بود و براي شهاب كاملا طبيعى شده بود

- همه چيز سر جاشه

خون به زير پوستش مي دود ، بر مي گردد

- بايد برم

نرسيده به در راهش را سد مي كند:

- باز داري فرار مي كني

آهسته و قدم به قدم پيشروي مي كند و او را پشت به ديوار حبس مي كند و راه فرارش را مي بندد. هرچند ترسيده به نظر مي آمد ، اهميتي نمي دهد:

- دوست دارم بيشتر باهات آشنا شم... بيشتر باهات وقت بگذرونم دلم مي خواد نازگل روبروم رو كشف كنم سرش را با ناباوري حركت مي دهد:

- نميشه... يعني نمي تونيم ...

- اگه تو بخوايي ميشه... فقط يكم بيشتر همديگر رو مي بينيم و با هم صحبت مي كنيم

- خانواده من خيلي سنتي و مذهبين ... اصلاً من و شما خيلي با هم فرق داريم ... يعني منظورم به ... به اعتقاداتمونه

- از كجا مي دوني من چطور آدميم؟ درسته زيادي مذهبي نيستم اما ادم معتقديم

مثل پرنده به دام افتاده منتظر راهي براي فرار بود:

- بدون اجازه خانواده ام نمي تونم...

تعجبش بيشتر مي شود:

- كار بدى نمي خواييم بكنيم

آب دهانش را تند و تند قورت مي دهد ... دوباره كف دستش خيس شده بود:

- اما... اما خانواده من خيلي روي اين مسائل حساسن ...

من هم مینطور...

- آگه با اطلاع خانواده ات باشه چي؟ بازم نه؟

فاصلشان را کمتر مي کند ... تکیه اش به دیوار بود و جایی برای فرار نمانده بود...
نگاهش را بین اجزای صورتش مي گرداند و روی چشمهایش مي ماند... حرکتش نازگل
را معذب مي کند ... سرش را عقبتر مي برد و با دست روی صورتش را مي پوشاند
... عاشق همین حرکتهايش شده بود... از فرصت استفاده مي کند و خیلی نزدیک گوشش
زمزمه مي کند:

- دوسِ تِ دارم

دستهایش را جدا نمي کند ، فقط سرش را چپ و راست حرکت مي دهد

- باور نمي کنی؟ نگام کن ... نگام کن که ببینی

دستهایش را جدا نمي کند ، فقط سرش را چپ و راست حرکت مي دهد

- باور نمي کنی؟ نگام کن ... نگام کن که ببینی لحن پر از شرم مي نالد:

- همیشه عقبتر برین

دلش لرزیده بود اما دوست نداشت نامحرمي وارد حریمش شود. به محض دور شدنش
دستهایش شل مي شود. صورتش گل انداخته بود و نگاهش به نوک کفشهایش بود. دست
به کمر مقابلش مي ایستد.

- بین من باهات رو راستم ، لاقل الان که دارم اعتراف مي کنم به این حس ... خیلی
شبیبه دوست داشتته ... مطمئنم که زود گذر هم نیست به شرطی که زمان بدیم اونوقت
اونقدر رشد مي کنه که به عشق تبدیل بشه ... باشه؟

منتظر تایید نازگل نمي ماند روی پاشنه پا به سمت میزش مي چرخد و پوشه گزارش
را بر مي دارد و به سمتش مي گیرد:

- مي دونم که این احساس دو طرفه است اما منتظر جواب تو مي مونم ...

مات شده بود ... با دست و پای لرزان از اتاق بیرون مي زند و سحر را پشت در اتاق
جا مي گذارد . از ساختمان دانشکده خارج و وارد حیاط مي شود. صدای قدمهای تند
شده سحر را از پست سرش مي شنود اما توان ایستادن ندارد .

- نازی صبر کن

نفس زنان به او می‌رسد و دستش را می‌کشد:

- چرا این شکلی شدی؟ دعوات کرد؟

زبان در دهانش نمی‌چرخد. کنترل هیجانش دست خودش نیست. شوکه شده ... بعد از یک ماه غم و غصه اولین روزی خوشحالی‌ش هست شادی آغشته به دلشوره ... باورش نمی‌شود همین چند دقیقه قبل شهاب ... شهاب عزیزش آنقدر نزدیکش شده و در چند سانتی صورتش اعتراف به دوست داشتن کرده باشد... بی توجه به حضور سحر آهسته و بی اراده لب می‌زند:

- گفت دوسَم داره

سحر متعجب فریاد می‌زند:

- دوست داره!!؟

به خودش می‌آید و ضربه محکمی به گونه اش می‌زند:

- داد نزن

دستش را می‌گیرد و مانع رفتنش می‌شود:

- باشه... باشه... ببخشید... ولی پس اون دختری که باهش میاد و میره کیه؟

- اون ... اون دختر خواهرشه!

ابروهای سحر بالا می‌پرد و چشمهایش باریک می‌شود.

-خب! توام که بدت نیومده! ای ناغلا! این همه مدت زوم کرده بودی رو نوربخش!
اما اینو مدیون درسهای منی

اخم می‌کند و به طرف خروجی راه میفتد. پوفی می‌کند و به دنبالش می‌دود:

- وایستا ... می‌رسونمت

- خودم میرم

- باشه حالا چیزی نگفتم که...

دستش را تا ماشینش می‌کشد. بی حالتتر از آن بود که مقاومت کند. در ماشین را باز می‌کند و ول می‌شود روی صندلی سرد و دستهایش را داخل جیبهای کاپشنش می‌کند.

سحر همانطور که قفل فرمان را باز می کند شروع می کند به پرسیدن:

- خب ... تعریف کن دیگه البته بدون سانسور... فقط گفت دوست داره؟
متفکر با سرش تایید می کند. قفل فرمان را زیر صندلی می گذارد و استارت می زند:

- منظورم به ماچ و بوسه بودا!

ضربه های پرصدا و محکم قلبش را حس می کند... سرخ می شود.

- خب بابا !! تو چی گفتی؟ نکنه مثل ماست نگاش کردی؟ شانه بالا می اندازد .

- معلومه که گفتم بدون اجازه خانوادم نمی تونم، یعنی اصلا جرات نمی کنم همچین چیزی رو تو خونه مطرح کنم

سرش را بلند می کند و با لحن هشداري نهیب می زند:

- نمی تونی؟ می خوامی بوق و کرنا کن همه بفهمن... بابا تو بیست و دو سالته ...
خودت عقل داری ... نکنه یه وقت به حاجی یا مادرت بگیا... لازم نیست اونا بدونن
... یه مدت با هم مراوده می کنین تا اخلاق هم دستتون بیاد بعدش میاد
خواستگاریت...

به قیافه دماغ او نگاهی می کند :

-بابا ناسلامتی بحث ازدواج توئه ... تو قراره باهاتش زیر یه سقف بری ، یه عمر قراره
باهاتش زندگی کنی ، تو... نه حاجی یا مادرت ...پس خودت باید تصمیم بگیری
چشمهاتش درشت می شود.

- نازگل تو رو خدا امل بازی در نیاری... آخه احمق جان !

آگه پدرت بفهمه که نمیزاره با هم برین کافی شاپی، پارکی رستورانی تا اخلاق همو
تو شرایط مختلف ببینین. به خدا کار بدی هم نیست ، آگه بد بود که وحید هم قبول نمی
کرد اما بعد از شنیدن حرفهای منطقی من خیلی راحت متقاعد شد.

در باورش نمی گنجید ، زارع ، دانشجوی محبوب ، مودب و سر به زیر کلاشان
تن به دوستی حتی به بهانه ازدواج داده باشد.

- زمان قدیم نیست که دختر، پسره رو تو جلسه خاستگاری ببینه... الان همه همینطوری ازدواج می کنن... مگه خاستگاری که میاد رو چقدر میشناسی؟ فوق فو قش دو سه جلسه می تونی ببینیش اما اینطوری شناختت کاملتره موفقیت ازدواج بالاتر می ره...

نگاهی به صورت ناراحت نازگل می اندازد: اصلاً حرفهای منو متوجه میشی؟! - من از این کارا بلد نیستم ...

سحر با تاسف سرش را چپ و راست می کند و خیلی آهسته زمزمه می کند

- کدوم کارا؟ ببخشیدها اما موندم از چیه تو خوشش اومده

... سر و زبون که نداری ... امل هم که هستی ...

دستپاچلفتی بودندت هم که مشخصه ... فقط بچه پیچ بودندته که قطعاً خاص و متفاوت چشمهایش پر می شود:

- چرا مسخرم می کنی؟

پوفی می کند و روی فرمان می کوبد:

- خَـرِه دارم راهنمایی می کنم ... تو که تا حالا توی عمرت هیچ پسری از صد متریت رد نشده چطور قراره مردها رو بشناسی ... نازگل باور کن خیلی ها دوست

دارن جای تو باشن یکیشون خود من ... نوربخش هم قیافش معقوله ...

دکتره ... موقعیت اجتماعی خوب داره و از همه مهمتر اینکه روشنفکره ، حتماً از خانواده خوبی هم هست ... باید از خداتم باشه ... مکثی می کند : اصلاً مگه دوش

نداری؟! با آهی سرش را تکان می دهد

- پس دیگه مبارکه... نگرانم نباش خودم یادت می دم چکارها باید بکنی ... طوری

عاشقت شه که اسمت از دهنش نیفته

نگاهش را از قیافه گرفته نازگل می گیرد و ماشین را به حرکت در میاورد:

-
حالا باز ناراحت ميشي اما با وجود اينكه خيلي بي دستو پايي ، خيلي شانس داري
اصلا فكر كنم تو صف شانس خوابت برده بوده والا سهمت اينهمه نبوده شايدم سهم
منو تو گرفتي ...

لبخند كمرنگي مي زند و رويش را به پنجره كنارش بر مي گرداند.

درمانده روي تختش مي نشيند و به بي هدف به پرده ضخيم شيري رنگ مقابلش
خيره مي ماند. تمام يك ماه گذشته به سختي و ميان اشك و حسرت گذشته بود. ولي
تلاشش براي سرکوب حسهايش بلافاصله بعد از ديدن مجدد او دود هوا شده بود و حالا
که از علاقه او هم مطمئن شده بود مرد فراموش کردن نبود. مستاصل بلند مي شود و
دستهايش را دور تنش حلقه مي کند و شروع به قدم زدن مي کند.

جسارت گفتن حرف دلش را نداشت چون جواب حاجي را نگفته حفظ بود. محال هست
حاجي يا مادرش به او اجازه چنين کاري بدهند ... از طرفي مي ترسيد شخصيت
شهاب مورد تايد نباشد. خانواده شهاب را نمي شناخت اما خودش و رفتارهايش به هيچ
وجه نشاني از اعتقاداتي که دم مي زد ، نبودند... روي معيارهاي خودش براي ازدواج
تمرکز مي کند اما ذهنش خالي خالي هست... تا قبل از اين ماجرا که

به فکر ازدواج نبود و حالا هم هرچه معيارهايش را بالا و پايين مي کند ، در نهايت
ختم ميشود به خود شهاب .

حرفهاي سحر کمي وسوسه اش مي کرد، اگر خانواده اش را در مقابل عمل انجام شده
قرار مي داد، حتماً رضاييت به اين ازدواج مي دادند ... اما پس تکليف اعتقادات خودش
چه ميشد؟ کلمه گناه در ذهنش مي چرخد و مي چرخد و پرننگتر مي شود. با کف
دست پشت سر هم روي گونه هايش مي زند... بايد عاقلانه تصميم بگيرد اما عشق
قسمت منطق مغزش را از کار انداخته بود. براي لحظه اي صورت معصوم و کودکانه
زهره را نقش مي گيرد و از تمام حرفهايش پشيمان مي شود... نمي تواند با ابرو و اعتبار
حاجي و مادرش بازي کند. قطعاً هيچ کسي براي با ارزشتر و محترمتر از خانواده اش
نبود. مي نالد: خدا چکار کنم؟

درمانده و مستاصل روي تخت مي نشيند و شروع مي کند به گريه کردن ...

- نازگل ! چرا گريه مي کنی؟

با شنيدن صدای زهره جا مي خورد. دستش را روي قلبش مي گذارد ...

- در زدما اما مثل اینکه نشنیدیسریع زیر چشمهائیش را پاك مي كند: چرا جلو در وایستادی بیا تو...

- نه اشکالهایی شیمی رو آورده بودم از حسین می پرسم و عقب عقب از اتاق خارج می شود

سریع بلند می شود و روسریش را سرش می کند و با دستمال ، خیس چشماهیش را می گیرد. تا زهرا خبرچینی نکرده باید آبی به صورتش می زد . دستگیره در را می کشد و با حسین سه یینه به سه یینه می شود.

زیر لب به سرعت عمل زهرا می غرد. حسین نگاه دزدکی به او می اندازد و بعد با انگشت به داخل اتاق اشاره می کند. بر می گردد و روی تخت می نشیند

- حسین به زهرا هم گفتم که...

حرفش را قطع می کند، کف دستش را عمود بر بینی می گذارد :

- هیس!!! یه ماهه که حواسم بهته... تو یه چیزیت هست ...

- "سکوت میکند"

- نمی خوابی چیزی بگی؟ اخم می کند:

- دختر یه چیزی بگو ... همه رو نگران کردی!

انگشتهائیش را به بازی می گیرد... حسین صندلی پشت میز تحریرش را جلوتر می کشد و رو به نازگل می نشیند:

-

چي ناراحتت کرده؟ مربوط به درس و دانشگاهه؟

- با دوستت قهري؟ پوفي مي کند: عاشقي؟

لبها و چانه اش شروع به لرزیدن مي کند ، اما نگاه از حسين نمي گيرد... بالاخره يکي دردش را فهميده بود. در مقابل نگاه غمگين نازگل چشمهايش کم کم درشت مي شود و ميان بهت و تعجب من مني مي کند:

- من يه چيزي انداختم

- من يه چيزي انداختم

کمي سکوت مي کند تا به خود مسلط شود. يعني اصلا نمي دانست چطور سر صحبت را باز کند. هر چند برادرش محسوب مي شد اما هيچ وقت در اين مسائل با هم صميمي نبودند. صدايش را صاف مي کند:

- کيه؟

لبش را ميان دندانهايش فشار مي دهد و شرمگين به گلهاي روي فرش زل مي زند.

- نازگل خانم ! جواب منو نمي دي؟ از همکلاسياته؟ با حرکت سرش نفي مي کند.

- هه! نکنه عاشق استاد راهنماي سخت گيرت شدي؟

-[سکوت]

هوووم؟! بله؟

سرش را به آرامي حرکت مي دهد.

نفس بلندي مي کشد.

- خب ... تو اولين کسي نيستي که عاشق استادت شدي...

حتماً خوش صحبتته و چون جوونه و جذاب ... علاقه مند شدي ... اما اين احساسها زودگذر و خامن ... چند وقت نبينيش نه تنها فراموشش مي کنی بلکه به اين حال و روز خودت مي خندي

آب دهانش را به سختي فرو مي دهد :

- اما حسين ... اونم منو دوست داره

ابروهاي حسين بالا مي پرد... داشت جالب مي شد:

- خب؟

كف دست سرد و عرق كرده اش را روي گونه هاش مي گذارد... از عصباني شدن حسين مي ترسد.

- گفتم تو از كجا مي دوني؟ اصلا معلوم هست چه غلطي مي كني؟ هل مي كند:

- به خدا من كار بدني نكردم

خيلي سربسته و با پنهان كردن جريان ايميلها ، قضيه اظهار علاقه نوربخش و پيشنهادش براي آشنائي را تعريف مي كند و حسين تا انتهاي حرفهايش سكوت مي كند.

- نازگل اون چيزي كه اون ازت مي خواد تو عرف جامعه پسندیده نيست ، اگه خيلي مي خوادت ... بسم الله، بياد خواستگاري ببينيم چند مرده حلاجیه اصلا مي تونه دل حاجي رو به دست بياره؟ اينطوري هم دو طرف با خصوصيات خانوادگي، اخلاقي، فرهنگي، مذهبي هم آشنا مي شن و تكليفشون از اول مشخص ميشه و هم يه جوراي از روش مرسوم خانواده خارج نميشي

حق با حسين بود ... عاقلانه ترين كار همين بود اما ديگر منطقي باقي نمانده بود.

- ببين نازگل اين طرز آشنائي قبل از خواستگاري فقط يه رابطهاي بدون تعهد و سطحی ايجاد مي كنه. شناختت هم فقط بر اساس احساسات خواهد بود ... يه عشق رويايي و فانتزي كه اصلا واقعيت نداره

- ما فقط مي خواييم يه مدت کوتاه همو بشناسيم... بعدش حتماً مياد خواستگاري يوفي مي كند:

- مطمئني؟

با كف دست محكم روي ميز مي كويد:

- معلومه خيلي روشنفره ! تو خارج درسشو خونده و مي خواد باهات آشنا بشه؟
اونوقت قصدشم ازدواجه؟ مگه نه؟!

جلوتر خم مي شود و صدایش را پايين مي آورد: من جنس خودم رو خوب ميشناسم
همچين آدمهايي از تعهد ازدواج مي ترسن ، اصلا وقتي بخوان ازدواج کنن انتخاب
رو به عهده خانوادشون ميزارن...

اين آقا احتمالاً قصدش ازدواج نيست که خاستگاري نمياد يا نمي خواد رابطه از آشنايي
فرا تر بره... اگه واقعا واقعاً دوستت داشته باشه ردش کني مياد دنبالت.

- نه حسين ... خودش گفت که اگه با اطلاع خانواده باشه هم مشکلي نداره، من ... من
فقط خجالت مي کشم به مامان يا حاجي بگم... اگه حاجي راضي نشه گيچ مي شود
...

- تو داري منو واسطه مي کني؟ يعني انقدر اين پسره برات مهمه؟

در مقابل سکوت او سرش را با تاسف تکاني مي دهد، امان از اين عشقهاي کور
جواني:

- اول بايد خودم ببينمش و تايبيدش کنم تا نشناسمش که نمي تونم طرفداريش رو پيش
حاجي بکنم

خوشحال از کم شدن فشار روحي و استرس چند روزه لبخند بزرگي مي زند و
هيجان زده کف مي زند:

- واي مرسي حسين

با نگاه بهت زده حسين ، سرش از خجالت پايين مي افتد.

درمانده روي تختش مي نشيند و به بي هدف به پرده ضخيم شيري رنگ مقابلش
خيره مي ماند. تمام يك ماه گذشته به سختي و ميان اشک و حسرت گذشته بود. ولي
تلاشش براي سرکوب حسهايش بلافاصله بعد از ديدن مجدد او دود هوا شده بود و حالا
که از علاقه او هم مطمئن شده بود مرد فراموش کردن نبود. مستاصل بلند مي شود و
دستهايش را دور تنش حلقه مي کند و شروع به قدم زدن مي کند.

جسارت گفتن حرف دلش را نداشت چون جواب حاجي را نگفته حفظ بود. محال هست
حاجي يا مادرش به او اجازه چنين کاري بدهند ... از طرفي مي ترسيد شخصيت شهاب
مورد تايبيد نباشد. خانواده شهاب را نمي شناخت اما خودش و رفتارهايش به هيچ وجه
نشاني از اعتقاداتي که دم مي زد ، نبودند... روي معيارهاي خودش براي ازدواج

تمرکز می کند اما ذهنش خالی خالی هست... تا قبل از این ماجرا که به فکر ازدواج نبود و حالا هم هرچه معیار هایش را بالا و پایین می کند ، در نهایت ختم میشود به خود شهاب .

حرفهای سحر کمی وسوسه اش می کرد، اگر خانواده اش را در مقابل عمل انجام شده قرار می داد، حتماً رضایت به این ازدواج می دادند ... اما پس تکلیف اعتقادات خودش چه میشد؟ کلمه گناه در ذهنش می چرخد و می چرخد و پررنگتر می شود. با کف دست پشت سر هم روی گونه هایش می زند... باید عاقلانه تصمیم بگیرد اما عشق قسمت منطق مغزش را از کار انداخته بود. برای لحظه ای صورت معصوم و کودکانه زهرا نقش می گیرد و از تمام حرفهایش پشیمان می شود... نمی تواند با ابرو و اعتبار حاجی و مادرش بازی کند. قطعاً هیچ کسی برایش با ارزشتر و محترمتر از خانواده اش نبود. می نالد: خدا چکار کنم؟

درمانده و دستاسل روی تخت می نشیند و شروع می کند به گریه کردن ...

- نازگل ! چرا گریه می کنی؟

با شنیدن صدای زهرا جا می خورد. دستش را روی قلبش می گذارد ...

- در زدما اما مثل اینکه نشنیدی سریع زیر چشمهایش را پاک می کند:

- چرا جلو در ایستادی بیا تو...

- نه اشکالهای شیمی رو آورده بودم از حسین می پرسم و عقب عقب از اتاق خارج می شود

سریع بلند می شود و روسریش را سرش می کند و با دستمال ، خیلی چشمهایش را می گیرد. تا زهرا خبرچینی نکرده باید آبی به صورتش می زد . دستگیره در را می کشد و با حسین سه یقه به سه یقه می شود.

زیر لب به سرعت عمل زهرا می غرد. حسین نگاه دزدکی به او می اندازد و بعد با انگشت به داخل اتاق اشاره می کند. بر می گردد و روی تخت می نشیند

- حسین به زهرا هم گفتم که...

حرفش را قطع می کند، کف دستش را عمود بر بینی می گذارد :

- هیس!!! یه ماهه که حواسم بهته... تو یه چیزیت هست ...

—[سکوت]

- نمي خوايي چيزي بگي؟ اخم مي ڪند:

- دختر يه چيزي بگو ... همه رو نگران ڪردي!

انگشتهايش را به بازي مي گيرد... حسين صندلي پشت ميز تحريرش را جلوتر مي ڪشد و رو به نازگل مي نشيند:

- چي ناراحت ڪرده؟ مربوط به درس و دانشگاهه؟

—[سڪوت]

- با دوستت قهري؟ پوفي مي ڪند: عاشقي؟ لبها و چانه اش شروع به لرزيدن مي ڪند ، اما نگاه از حسين نمي گيرد... بالاخره يكي دردمش را فهميده بود. در مقابل نگاه غمگين نازگل چشمهايش کم کم درشت مي شود و ميان بهت و تعجب من مني مي ڪند:

- من يه چيزي انداختم

کمي سکوت مي ڪند تا به خود مسلط شود. يعني اصلا نمي دانست چطور سر صحبت را باز ڪند. هر چند برادرش محسوب مي شد اما هيچ وقت در اين مسائل با هم صميمي نبودند. صدايش را صاف مي ڪند:

- ڪيه؟

لبش را ميان دندانهايش فشار مي دهد و شرمگين به گلهاي روي فرش زل مي زند.

- نازگل خانم ! جواب منو نمي دي؟ از همکلاسياته؟ با حرکت سرش نفي مي ڪند.

- هه! نڪنه عاشق استاد راهنماي سخت گيرت شدي؟

-[سڪوت]

- هوووم؟! بله؟

سرش را به آرامي حرکت مي دهد.

نفس بلندي مي ڪشد.

- خب ... تو اولين کسي نيستي که عاشق استادت شدي...

حتماً خوش صحبت و چون جوونه و جذاب ... علاقه مند شدي ... اما اين احساسها زودگذر و خامن ... چند وقت نيينيش نه تنها فراموشش مي کني بلکه به اين حال و روز خودت مي خندي

آب دهانش را به سختي فرو مي دهد :

- اما حسين ... اونم منو دوست داره

ابروهاي حسين بالا مي پرد... داشت جالب مي شد:

- خب؟

کف دست سرد و عرق کرده اش را روي گونه هایش مي گذارد... از عصباني شدن حسين مي ترسد.

- گفتم تو از کجا مي دوني؟ اصلا معلوم هست چه غلطي مي کني؟ هل مي کند:

- به خدا من کار بدی نکردم

خيلي سربسته و با پنهان کردن جريان ايميلها ، قضيه اظهار علاقه نوربخش و پيشنهادش براي آشنايي را تعريف مي کند و حسين تا انتهاي حرفهايش سکوت مي کند.

- نازگل اون چيزي که اون ازت مي خواد تو عرف جامعه پسندیده نيست ، اگه خيلي مي خوادت ... بسم الله، بياد

خواستگاري ببينيم چند مرده حلاجیه اصلا مي تونه دل حاجي رو به دست بياره؟ اينطوري هم دو طرف با خصوصيات خانوادگی، اخلاقی، فرهنگي، مذهبی هم آشنا مي شن و تکليفشون از اول مشخص ميشه و هم يه جوراي از روش مرسوم خانواده خارج نميشي

حق با حسين بود ... عاقلانه ترين کار همين بود اما ديگر منطقي باقي نمانده بود.

- ببين نازگل اين طرز آشنايي قبل از خواستگاري فقط يه رابطهای بدون تعهد و سطحی ايجاد مي کنه. شناختت هم فقط بر اساس احساسات خواهد بود ... يه عشق رويایی و فانتزی که اصلا واقعيت نداره

- ما فقط مي خوايم يه مدت کوتاه همو بشناسيم... بعدش حتماً مياد خواستگاري

با کف دست محکم روي ميز مي کوبد:

-معلومه خيلي روشنفکره ! تو خارج درسشو خونده و مي خواد باهات آشنا بشه؟
اونوقت قصدشم ازدواجه؟ مگه نه؟!

جلوتر خم مي شود و صدایش را پايين مي آورد: من جنس خودم رو خوب ميشناسم
همچين آدمهايي از تعهد ازدواج مي ترسن ، اصلا وقتي بخوان ازدواج کنن انتخاب رو
به عهده خانوادشون ميزارن...

اين آقا احتمالاً قصدش ازدواج نيست که خاستگاري نمياد يانمي خواد رابطه از آشنايي
فراتر بره... اگه واقعا واقعاً دوستت داشته باشه ردش کني مياد دنبالت.

- نه حسين ... خودش گفت که اگه با اطلاع خانواده باشه هم مشکلي نداره، من ... من
فقط خجالت مي کشم به مامان يا حاجي بگم... اگه حاجي راضي نشهگيچ مي شود ...

- تو داري منو واسطه مي کني؟ يعني انقدر اين پسره برات مهمه؟

در مقابل سکوت او سرش را با تاسف تکاني مي دهد، امان از اين عشقهاي کور
جواني:

- اول بايد خودم ببينمش و تايبيدش کنم تا نشناسمش که نمي تونم طرفداريش رو پيش
حاجي بکنم

خوشحال از کم شدن فشار روحي و استرس چند روزه لبخند بزرگي مي زند و
هيجان زده کف مي زند:

- واي مرسي حسين

با نگاه بهت زده حسين ، سرش از خجالت پايين مي افتد.

سال ۱۳۹۲

مهرانه با هياهو هميشگي نازگل را بغل مي کند:

- دلم برات به ذره شده بود...

- مهرانه بزار يه نفس بکشهکيسه داروها را دستش مي دهد:

- نازگل به مچ پات فشار نيار

مهرانه با نگراني عقبتري مي رود و خم ميشود. با ديدن باند دور پايش با نگراني دست روي دهانش مي گذارد:

- هيع!! پات چي شده؟

- چيزي نيست عزيزم پيچ خرده ... اما خوبم . بريم تو ...

سالار كيفش را کنار در ورودي مي گذارد:

- ميرم بالا ، خسته ام ... شب ميبيمنتون

بعد از خداحافظي سالار مهرانه ساك نازگل را بر مي دارد ، دست زير آرنجش مي اندازد و تا اتاق همراهيش مي كند، چادرش را از دستش مي گيرد:

- صابر مامان و سحر رو برده هواخوري ، شكوفه هم بالاست. چقدر خوب شد اومدي ، مثل گذشته ها همون کنار هميم

با سكوت نازگل به سمتش مي رود:

- ببينمت ... نازگل ... چرا پشتتو كردي؟

شانه اش را مي گيرد و به طرف خودش بر مي گرداند. با ديدن صورت غمگين و ماتم زده نازگل نگاهش رنگ همدردي مي گيرد:

- چي شده ؟

كف دستهايش را روي صورتش مي گذارد و هق مي زند.

محكم بغلش مي كند و جفتشان با هم كف زمين مي نشينند. سكوت مي كند تا شايد با گريه خودش را خالي كند.

بين گريه چند بار لب مي زند:

- ببخشيد ... ببخشيد از صبح دارم خودم رو كنترل مي كنم مثل گهواره تكانش مي دهد:

- هيس چيزي نگو

آنقدر گريه مي كند تا بالاخره آرام بگيرد. دستمال را به سمتش مي گيرد

- بيا صورتت رو پاك كن... پاچه هاي شلوارتم نم داره.

بذار از كم لباس بدم

يك دست لباس راحت از كند ديوارى در مياورد و كنارش مي نشيند. گونه اش را لمس مي كند- چرا اينطوري شدي؟ خسته اي؟ فين فينش بلند مي شود.

- به حماقتهاي خودم گريه مي كنم

- باشه ... باشه ... آروم باش

مانتواش را در مي آورد و با كمك مهرانه لباسهايش را عوض مي كند. خيره به كمد مقابلش حرف مي زند:

- چقدر ساده بودم كه باورش كرده بودم! نه اصلا بهش ايمان داشتم ... حتي وقتي رفت فكر مي كردم به فكر من بوده. اما ... الان مي بينم كه چقدر احمق بودم ... تمام حرفهاش باد هوا بوده ...

- تو رو خدا ديگه به هيچكدمشون فكر نكنبي اراده سرش را تكان مي دهد:

- كاش مي شد ... اما وقتي جلو چشمه چطوري؟ اونم با زنش! لبش را مي گزد: زنش خيلي سادس ولي خوشگله ...

سر خوش و شاد پوزخند مي زند: با من اصلا قابل مقايسه نيست ...
بر مي گردد به سمت مهرانه و خيره به چشمهايش مي شود:

- از اول هم منو نمي خواسته ... مگه معيارهاي آدم اينهمه عوض ميشه؟! منو بازي داد استفادش رو برد و بعد هم ولم كرد؟

- نازگل آخه چرا مي زاري حاجي هر كاري دلش خواست بكنه؟ مي دونم بزرگتره ، احترامش واجبه ... چه مي دونم به گردنت حق داره اما نبايد باهاشون مي رفتي !

- هيشكي منو نميفهمه... به خدا تحت فشارم از هر طرف

... همه به فكر خودشونن ... زهرا، حاجي حتي مامانم ، عارشون ميشه من بي شوهر موندم! اصلن من مهم نيستم !

بسمه به خدا... نمي كشم مهرانه، نه مي خوام شهاب رو ببينم كه حماقتهاي خودم يادم بياد... نه با اون پيرمرد ازواج كنم ... راحتم بذارن

اشكهاي روان روي گونه نازگل را با دستمال پاك مي كند. اينطور شكستن نازگل ، قلبش را تكه تكه مي كند. در اين چند سال ، جز سكوت و صبوري از او چيزي ندیده بود ... روزهاي سخت بعد از طلاقش را به خوبي به ياد دارد ... نه اسمي از شهاب

بود و نه کمال... شهاب را ندیده بود و جسته گریخته از مادرش و گاهی خود نازگل توصیفش را شنیده بود. اما می دانست که عامل تمام حسرتها و بدبختیهای نازگل می باشد

- نازگل ببین منو... ببین منو... تو هنوز فرصت داری زندگی ت رو جوری بسازی که اونا به استقلال و قوی بودن غبطه بخورن

- مگه میشه؟

حق به جانب سرش را تکان می دهد که باعث می شود نازگل میان گریه اش بخندد.

- چطوری؟

صدایش را پایین می آورد و کنار گوشش زمزمه می کند:

- از من نمی تونی حرف بکشی ، من رازدارم.

می خندد:

- نمازمو نخوندم

- پاشو پس تا تو وضو بگیری منم یه نوشیدنی بیارم با مسکن بخوری

.....

به لطف مسکن و کرم های تسکین دهنده و استراحت کامل شب گذشته درد و ورم مچ پایش کم شده بود. نه تنها اتفاقات روز قبل را فراموش کرده بود بلکه جو این خانه و شوخ طبعی صابر و از همه بیشتر محبت های عمه و حضور مهرانه حالش را بهتر کرده بود. مهرانه با لذت بسته های خریدش را کف اتاق نازگل پهن و یکی یکی و با عشق بالا و پایینشان می کند. لباسهایی که نازگل با هر بار دیدنشان خنده اش می گیرد و دلش می خواهد بداند مهرانه چطور می تواند این لباسها را برای حامد بپوشد؟!

- باز تو خندیدی؟

به زحمت خنده اش را جمع می کند. بند یکی را می گیرد و مقابل صورت نازگل تکان می دهد :

- به سر به زيري حامد نگاه نكن اينقدر با ايننا ذوق مي كنه.
سحر كه خوابيد تازه كار ما شروع ميشهلبش را مي گزد:
- بي حيا
شانه بالا مي اندازد.
- صداي صابر اومد ... بدو ... كمك كن جمعشون كنم الان مثل عجل معلق سر ميرسه ،
آبروي نداشته من و حامد به باد ميره
به سرعت لباسها را داخل كمد نازگل پنهان مي كند.
- كاش مي داشتني كمك شكوفه كنم به دل مي گيره، دست تنها موند
- بيجا ... پات درد مي گيره ، تمام عصر رو هم با من راه رفتي ... ديگه يه شام پختن
كه اينهمه ادا و اصول نمي خواد ... كار هميشگيشم هست
- باشه اخه من كه مهمون نيستم ، زشتهمي خندد
- بزار يكم ادب شه كم برامون قيافه بياي ، ناسلامتي من خواهر شوهرشم اما عين
خيالش هم نيست ، تو هم هميشه كمكش مي كني حالا يه روز با من بيرون بودي.
اصلا اينو ببينه از دلش در مياد
لباس خواب ساتن مشكي را باز مي كند.
- به نظرت شكوفه از اين خوشش مياد؟با شيطنت مي خندد :
- البته سالار بايد بپسندهنيم خيز مي شود:
- بزار اول به سالار نشون بدم اگه دوست نداشته عوضش مي كنم
دستش را مي كشد:
- زشته مهرانه ... لباسهاي خودت رو قايم كردي
اما براي ادامه صحبتش منتظر نمي ماند ، از دستش فرار مي كند و از اتاق خارج
مي شود. ترجيح مي دهد در اتاق بماند و خجالت كشيدن سالار را نبيند.
از فرصت استفاده مي كند و موبايلي كه امروز با مهرانه خريده بود را از كيفش در مي
آورد. دكمه اش را فشار مي دهد. صفحه يك و نيم اينچ كوچكش روشن مي شود.

هرچند مدل پایین بود اما به شدت به همین موبایل کم امکانات احتیاج داشت. ظاهرش چنگی به دل نمی زند اما از دلش هم نیامده بود پول بیشتری خرج یک وسیله جانبی کند

...

پولی که شاید جای دیگری دردی از دردهایش را کم می کرد.

در اتاق باز می شود و سارا دوان دوان خودش را در آغوش نازگل می اندازد:

- خاله شام حاصره.

دستی روی موهای نرم و ابریشمیش می کشد

- خسته شدی خوشگلم؟

- نه خاله... عروسکم رو به مامانی نسون دادم... قول داد برایش یه لباس خوشگل بدوسه- لباس خودش که خیلی قشنگه!

لب بر می چیند:

- لباس عروس می خوام

بوسه ای روی موهایش می نشاند:

- باشه هر چی تو بخوایی

بعد از شام در پذیرایی کوچک خانه دور هم جمع شده اند. نشیمن خانه نسبت به سالهای دور خیلی فرق کرده ، چند تکه مبل راحتی به اسباب اتاق اضافه شده و نمایی مدرنتری به خانه داده. اما بالایی اتاق هنوز دست نخورده مانده . پتوی پهن شده و پشتی یادآور سنتهای قدیمی خانواده می باشد.

- خب نازگل تو چی گرفتی ... مهرانه که خریدش رو فقط به سالار نشون داد فکر کنم اونم خیلی پسندیده باشه فقط من بی نصیب موندم

سالار سرش را با تاسف تکان می دهد و تا نازگل لب از لب باز کند مهرانه ابرویی بالا می اندازد: حتما لازم نبوده که به تو نشون ندادم.

سالار سرش را با تاسف تکان می دهد و تا نازگل لب از لب باز کند مهرانه ابرویی بالا می اندازد: حتما لازم نبوده که به تو نشون ندادم.

رو به نازگل می کند:

- پاشو گوشیتو بیار صابر ببینه بلکه دست از سر کچل من برداره سالار با لبخندی پیش دستی می کند:
- مبارکه ... کار خوبی کردی ، واقعا لازم بودچشمهای صابر برق می زند:
- چرا قائمش کردی ... نترس شیرنیش رو خودم می دم. حالا مدلش چیه؟ با صدای آرام و خجالتزده می گوید:
- فکر کنم نوکیا ۵۰۱ ، هفتاد تومن خریدمچشمهای صابر درشت می شود:
- نازگل! اینهمه پولو یکجا خرج کردی؟! مهرانه با صدای بلند می خندد و سالار به سختی جلوی فرار لب هایش را می گیرد. از خجالت گونه هایش سرخ می شود.
- آگه می دونستم قراره اینقدر خرج کنید باهاتون میومدم سرتون کلاه نره اشک چشمهایش را می گیرد:
- من کنارش بودم دیگه ، می دونی که کسی نمی تونه سر من کلاه بذاره شکوفه با سینی چای وارد می شود در چشمهایش دیگر خبری از دلخوری ساعتهای قبل نیست. حتماً هدیه مهرانه کار خود را کرده. سینی را روی میز مقابل مبل می گذارد و دوباره از اتاق خارج می شود و اینبار با قوطی شیرینی وارد می شود. همه با تعجب به او و جعبه نگاه می کند. عمه با خوشحالی می پرسد:
- شکوفه خبریه؟ برق چشمهای شکوفه بلافاصله خاموش می شود. صابر سرفه مصلحتی می کند و ادامه می دهد:
- شیرینی مجوزه آموزشگاهمه مهرانه خوشحالیش را با سوت و جیغ نشان می دهد و سالار او را مردانه در آغوش می کشد و به آرامی بر پشتش می زند:
- دیدی بالاخره جور شد؟

- رسما داشتيم ناميد مي شدم

عمه با خوشحالي سرش را تكان مي دهد و زير لب زمزمه مي كند " الهي شكر " و دانه هاي كوچك تسبيح اش را دوباره به حركت در ميآورد و صداي ارام ذكرهايش بلند مي شود.

- مبارك باشه ، انشاءالله كه كارت پر رونق بشه

يك سالي مي شد كه براي گرفتن مجوز آموزشگاه زبان در تلاش بود و بالاخره دوندگيهايش جواب داده بود. حالا بايد با اندك پس اندازش و مبلغي كه از سالار قرض گرفته بود به فكر اجاره كردن ساختمان و جذب مدرس مي شد.

- انشاءالله ... انشاءالله... معطل مجوز بودم از فردا ديگه سفت و سخت خودم دنبال كار را رو مي گيرم... مي خوام از اول مهر آموزشگاه را بيافته بياييد بخوريد كه اين شيريني خوردن داره

.....

حوله اش را پشت در حمام آويزان مي كند و براي آماده كردن لباس داخل اتاق مي شود. شكوفه لباس خواب تازه را روي تنش گرفته و مقابل اينه ايستاده. به چهارچوب در تكيه مي دهد و شكوفه را داخل لباس خواب مشكي تصور مي كند و به خوش خيالي مهرانه و تصورات كودكانه اش پوزخند مي زند. متوجه حضورش مي شود، به سمتش مي چرخد:

- چطوره؟

لبخند نصفه نيمه اي مي زند:

- قشنگه ... اما اگه دوسش نداري مي توني عوضش كني.

لباس را روي تخت رها مي كند و قدمي جلو مي گذارد:

- سالار! تو هنوز هم از من ناراحتي

با دو انگشت گوشه هاي چشمش را فشاري مي دهد:

- نيستم تو هم بهتره الكي خيالات نكني.

- مي خوايي بي خيال اين كارايي كه دكتر گفت بشيم ...

می تونیم از پماد یا اسپری استفاده کنیم

دکتر اورولوژی او را برای درمان کاملتر به متخصص روانپزشکی ارجاع و بر حضور همسرش تاکید کرده بود.

هرچند حضور او را نمی خواست اما همراهی شکوفه کارش را راحتتر کرده و دیگر نیازی به دوباره بازگویی روشهای پیشنهادی دکتر نداشت.

- شنیدی که دکتر چی گفت هیچ کدوم تاثیر مثبت ندارن ، لیدوکائین هم همیشه دائم استفاده کرد

دکتر راهکارهای درمانی متفاوتی ارائه داده و دارو درمانی را برای مرحله نهایی نگه داشته بود. اگر به اراده او بود دارو درمانی را انتخاب می کرد. به نظرش شکوفه تمایل چندانی برای تغییر روشهای رفتاری در رابطه شان نداشت و حتی ورزشهای تقویتی را هم خودش باید به تنهایی انجام می داد.

شکوفه نزدیکی می شود و تمام عشوه اش را در صدایش می ریزد:

- سالار یکم فقط یکم مقاومتت رو بالا ببری ... باقی درمان رو دوتایی با هم ادامه می دیمسرش را تکان می دهد

- تو با اینکه چند ماه هیچ رابطه ای نداشته باشیم مشکلی نداری؟
سر به زیر ، انگشت پایش را روی گلهای قالی می کشد.

- متوجه شدم ... میرم حم-ام... کارم طول می کشه تمام راهرو را دنبالش می آید.

- سالار به خدا اینطوری اذیت می شم... خودت رو جای من بزار ... وقتی شروع نشده تموم میشه حالم بد میشه...
حالا هم از ترس اینکه آگه

همین وسواس فکری و اضطرابش برای داشتن یک رابطه با کیفیت منجر به مشکلش شده بود. دست به کمر به طرفش بر می گردد:

- اینم قسمتی از درمانه! بیشتر از اینکه به خاطر جفتمون باشه به خاطر توه... درست مثل وقتی که دو تایی برای بچه دار شدن تلاش می کردیم ... چند سال ؟ شش سال یادت نیست ؟ منم پا به پای تو اومدم و تا آخرین لحظه جا نزدیم ... اما نشد ... حالا تو حاضر نیستی برای من ، شوهرت این یه کار رو انجام بدی که من فکر نکنم گناه می کنم

- گناهی نداره .. برای درمان ...

دلخور و با صدای بلندتر انگشتش را مقابلش تکان می دهد:

-روش دوم رو ترجیح می دی باشه حرفی نیست.

بی توجه به تعجب شکوفه وارد حمام می شود. تنش را به اب می سپارد و فکر می کند از کی شکایتهای شکوفه شروع شد... چند سال قبل... شاید درست از وقتی که دیگر امیدشان برای بارداریش قطع شد یا وقتی که با سرپرستی بچه ای مخالفت کرد ... همان موقع که وضع روحی شکوفه رو به تحلیل رفت و فواصل رابطشان طولانی تر شد ... از همان موقع هم تحقیرها و سرزنشها شروع شدند و مشکلی که خیلی حاد نبود تبدیل شد به يك معضل و حالا انقدر رشد کرده و بزرگ شده که نه تنها از نظر عاطفی بینشان جدایی افتاده بلکه حس می کند به قدری از هم دور شده اند که دیگر شکوفه حاضر نیست برای بهبود کیفیت رابطشان کمکی بکند.

شیر اب را قطع می کند و به تصویر خسته اش در آینه بخار گرفته خیره می شود. هنوز هم با آوردن بچه ای غیر از گوشت و خون خودش مخالف بود و همین تنهایی را ترجیح می داد.

---سال ۱۳۸۰-چی

می خوری؟

بدون نگاه کردن به منوی مقابلش جواب می دهد:

-مثل همیشه

شهاب منو را می بندد و رو به مرد جوان می کند:

-دو تا چای با کیک

در این دو هفته صمیمی تر شده بودند. دیگر از او فرار نمی کرد. شاید هم قبح عملشان در نظرش کمتر شده بود.

اما خودش را اینطور توجیه می کرد که حسین شهاب را دیده و تایید کرده و تمام رفت و آمدش زیر نظر و با اطلاع اوست.

- تو همیشه اینقدر ساکت و ارومی؟ یا هنوزم ازم خجالت می کشی؟

گونه هایش سرخ می شود و زیر نگاه مستقیم شهاب سر خم می کند. شهاب از پنجره های کنار کافه سر و گوشی آب می دهد و به خیابان نگاه می کند:

- راستش همش حس می کنم داداشت داره کنترلمون می کنه... با لبخند شیطانی ادامه می دهد: دست از پا خطا کنم حسابمو می رسه نه؟ لب می گزد.

-نگفته چطوری توجیهم کرده؟

با تعجب سرش را تکان می دهد. اما شهاب مجال سوال پرسیدن نمی دهد:
-پس بماند تا بعد.

تنش را روی میز خم می کند و دستش را به دست روی میز نازگل دراز می کند اما با یاد آوری حساسیت نازگل پس می کشد و صاف می نشیند:

- راستش هیچوقت تصور نمی کردم از دختری مثل تو خوشم بیاد. همیشه دنبال دخترهایی بودم که علاوه بر حجب و حیا... قوی و محکم باشن و پرانرژی و شیطون اما حالا... حالا می بینم که لطافت و معصومیت تو رو دوست دارم و از همه مهمتر بکر بودنت رو... باید اقرار کنم از اینکه روی اعتقادات محکمی برام قابل تحسین نه...

لبخند مهربانی به صورت گل انداخته نازگل می زند: سعی کن همیشه همینطور بمونی... باشه؟ سرش را برای تایید تکان می دهد.

-خب یکم هم تو حرف بزن. تو چطور مردی رو دوست داری؟

تا به حال به این مساله فکر نکرده بود. اصلا تصور اینکه بخواد با مردی زیر یک سقف زندگی کند را نداشت.

شناختی هم از مردها نداشت. تنها مرد خانوادشان پدر خوانده و حسین بود. حسین که در سوویت مجزای بالایی خانه شان زندگی می کرد و فقط سر سفره همراهیشان می کرد. اما در خانه شان تا صحبت از خواستگار و فرد مناسب ازدواج می شد اولین اشاره حاجی یا مادرش به دین و ایمان داری خانواده و حجب و حیای خود پسر بود. ملاکهایی که فکر نمی کرد در مورد شهاب صدق کند و جرات پرسیدنش را هم نداشت. باز باید سکوت می کرد. از کم حرفی و بی اطلاعی خودش سرخ و سفید می شود.

- نازگل من رو نگاه کن.

با خجالت سرش را بالا می گیرد:

-جسارت داشته باش. نترس! بگو چی دوست داری؟ صورت منتظر شهاب هلش می کند. کلمه ها را گم می کند:

-من... من شما رو دوست دارم!

دستش با ناباوری روی لبهایش می نشیند و از خجالت این جمله بی پروایی که بی اراده از دهانش پریده گونه هایش رنگ می گیرد. با بغض تصحیح می کند:

-یعنی خصوصیات اخلاقیتون رو

بعد گونه اش را از داخل گاز می گیرد و با شرم به صورت خندان اما مهربان شهاب نگاه می کند. شهاب سرش را کج می کند:

-دقیقا چیه من رو دوست داری؟

حاضر بود قسم بخورد که جذب زبان بازی و جذابیت ظاهریش شده و گرنه دخترک مقابلش ساده تر از آنست که خود واقعی شهاب را شناخته باشد. دوباره لبه مقنعه اش را به بازی می گیرد. هیچ کلمه یا واژه ای برای توصیف نداشت.

- گفتم که خصوصیات اخلاقی منو دوست داری؟ پس بزار خودم کمکت کنم تا شاید شناختت کامل شه.

روی میز خم می شود:

- من ادم جسورم و چیزی رو که بخوام به دست میارم... اممم صادق هم هستم... یعنی سعی می کنم تظاهر نکنم. اما خیلی صبور نیستم... ظرفیتم زود تموم میشه.

توی این چند سال هم تا دلت بخواد شیطننت کردم اما خط قرمزها رو رد نکردم...
نگاهی به چهره مظلوم نازگل می اندازد:

-اونطور نگاهم نکن... شاید در بعضی موارد روشنفکر محسوب شم... اما دین برام ارزش داره... نمازم رو می خونم... حالا نه اول وقت اما دینم رو به خدا ادا می کنم... از نظر من شریک زندگی باید باهات هم فکر و اعتقاد باشه... موسی به دین خود تو زندگی مشترک نمیشه... تو هم با من موافقی؟ مگه نه؟ سرش را تکانی می دهد

-خوبه... منو تو نقطه مشترک زیادی می تونیم پیدا کنیم اما همین که اعتقادمون یکیه، شروع خوبییه...

با آمدن چای و کیک حرفش را قطع می کند. بعد از رفتن پسر جوان دستش را دور لبه فنجان چای حرکت می دهد:

-یکم هم تو حرف بزن دختر... از برنامه هات برای آینده بگو

دوباره استرس به جانش می افتد ... توان حرف زدن مقابل او را نداشت ، می ترسید حرفی می زد و شهاب او را نمی پسندید. زبان روی لبهای خشکش می کشد:

- چی بگم آخه؟

دستی به پشت گردنش می کشد:

- می خوام صادقانه به اعترافی بکنم حضورت بهم آرامش میده... صورتت اینقدر حس خوبی بهم منتقل می کنه که دوست دارم ساعتها کنارت باشم بهت زل بزنم...

توی همین دو هفته که گاه و بیگاه دیدمت به چیزی اینجا رشد کرده طوری که همیشه بهت فکر می کنم...

نفسی می گیرد: اینا رو گفتم که بدونی روی این رابطه جدی فکر می کنم و دوست دارم دوتایی به نتیجه برسیم .

پس نترس و ایده آلهای زندگیت رو بگو ... دوست داری خودت رو چطور ببینی؟ مثلاً توی شش هفت سال آینده؟- من...من دوست دارم درسم رو ادامه بدم ... بعد

...

بعدش کنار خانوادم به زندگی آروم و خوشبخت داشته باشم مزمه می کند " خانواده خوشبخت" و لبخند موزیانه ای می زند:

-منظورت از خانواده منم؟

و با لذت سرخ و سفید شدن او را تماشا می کند. بعد از خوردن سفارشهایشان ساعت مچیش را نگاه می کند:- آخ دیر شد ... بریم که حسین الان منتظره

در سوز و سرمای زمستان روی نیمکت همیشگی نشسته اند و سحر يك ریز از عاشقانه هایش با وحید زارع می گوید:

- بابا خود وحید رو خیلی پسندیده، پدرش هم مرد خوبیه ، یکم مادرش دُمُده هست که اونم خیلی مهم نیست

حرفهای سحر دلشوره مخفی اش را شدت می دهد و آرزو می کند حاجی هم شهاب را تایید کند.

- خب تو تعریف کن از شهاب جونت! به کجاها رسیدین...
تو رو خدا از جاهای خوب خوبش بگو نه از خراب کاریات

بالاخره مي خندد ... حقيقتا كه چوب خط خراب كاريهايش خيلي وقت پيش تكميل شده بود اما مي دانست كه شهاب او را همينطور ساده و بي ريا دوست دارد.

- سحر دست خودم نيست ... وقتي يه چيزي ازم ميپرسه يا نگاهم مي كنه دستپاچه مي شم. مخصوصا كه حرفي براي گفتن و تعريف كردن پيدا نمي كنم

- اوف نازگل ... يعني چي حرفي نداري ... خب يكم فكرت رو به كار بنداز... اصلا چرا اينقدر خجالت مي كشي ...
بابا يكم خودتو شل كن و بي خيال باش

- دست خودم نيست كه

وقتي بابات هيچ موجود نَرِي جز حسين رو خونه اتون راه نميده نتيجش همين
ميشه ديگه ... دو كَلوم حرف بخوايي بزني سرخ و سفيد ميشي ، الان من هرچي
هم يادت بدم هل كه بشي خرابكاري مي كني ... بيشتتر ضايع ميشي پس فقط مي تونم
بگم خودت باش ... كيفش را چنگ مي زند و بلند مي شود، سحر هم همراهش مي
شود :

-كجا ميري؟ ناراحت شدي؟

- نه ... ميرم پيش شهاببا عجله با او هم قدم مي شود:

- يكم اعتماد به نفس داشته باش ... اصلا زمان بگذره بهش عادت مي كني... يه وقت
خودت رو دست كم نگير يا ...

خوشگلي و محجوب از خداهش هم باشه بعد از اون همه سال خاك بر سري يكي مثل
تو آفتاب مهتاب ندیده گیرش بياد...

لبش را گاز مي گيرد ... شهاب قيافه غلط اندازي داشت و تحصيلش در خارج از
کشور قوز بالا قوز شده بود و همين بيشتتر ناراحتش مي كرد كه نکند حاجي تايبش
نکند.

- باشه سعي مي كنم. و با خداحافظي راهش را به راهروي اتاق اساتيد كج مي كند.

از پشت ميز كارش بلند شده و روي مبل درست کنار نازگل مي نشيند و طوري
خم مي شود كه صورتش را كامل ببيند. از اينهمه نزديكي جا مي خورد:

- اگه يكي بياد تو زشت ميشه من و شما رو اينطوري ببينهآستين كاپشنش را مي گيرد
و اجازه تكان خوردنش را نمي دهد:

- بشين ، جات خوبه...

و بعد لبخند كمرنگي مي زند و دستش را از آستينش بر مي دارد

- بايد يكم جديتت صحبت كنيم ، مي خوام تو رو با پدر و مادرم آشنا كنم... مطمئنم كه
مادرم براي ديدن تو خيلي مشتاقه.

با انگشت به خودش اشاره مي كند.

- من؟

-

- او هوم .. تازگياها اصرار ش براري از دواجم زياد شده ، منم كه تصميمم رو گرفتم ، پس دليلي براري لفت دادنش نمي بينم ، مهلتم هم رو به اتمامه ..

اضافه مي كند: قرارم با حسين يه ماه بود دلش به تاپ تاپ مي افتد، من من مي كند: اما من هنوز آمادگيش رو ندارم .. يعني فكر كنم هنوز خيلي زوده . هنوز سه هفته هم از شروع آشناييمون نگذشته- آمادگي براري چي ... اصلا دليل ترست چيه؟ نكنه دودلي؟ نسبت به حس و حال خودش مطمئن بود، منشا دلهره اش بي خبري از نحوه برخورد حاجي با مساله بود. شهاب سكوتش را دال بر ترديد مي گذارد. از كنارش بلند مي شود و درست مقابلش مي ايستد:

- هنوز هم از من مطمئن نيستي؟! نه؟ اما تصميم من براري ازدواج جديه ..

دستهايش را روي سينه جمع مي كند و به نازگل كه معذب از بحث پيش آمده انگشتهايش را به تق و تق انداخته خيره مي ماند:

- نازگل من سي و دو سالمه ، به اندازه كافي هم شيطنت كردم ، حالا هم كه اينجا ساكن شدم دوست دارم تشكيل خانواده بدم تا زندگيم سر و سامون پيدا كنه.

- آخه ... آخه من هيچ چي از زن بودن بلد نيستم .. مي ترسم نتونم اونطوري باشم كه شما مي پسنديد ...

خنده شهاب به او مي فهماند باز هم حرف بي ربطي زده- درسته كه گفتم ايده آل هاي ذهنم با تو متفاوته اما دليل نميشه تو رو نپسندم .. اتفاقا تو اين سه هفته خيلي به خودمون فكر كردم .. تو رو كنار خودم تصور كردم و هر بار بيشتر مطمئن شدم به تو و خواسته ام . من دنبال آرامشم اونم فقط كنار تو پيدا مي كنم .. زني كه از محيط خونه غافل بشه و فكر و ذكرش مد و مهموني و دوست باشه به درد من نميخوره . من يه زن آروم و بساز و انعطاف پذير مي خوام ، يه زن متعهد و معتقد ... درست اون چيزي كه تو هستي ...

دوباره كنارش مي نشيند و زمزمه مي كند:

- زن بودن رو هم خودم يادت مي دم. باشه؟ شرمزده نگاهش را مي دزدد.

- پس بهتره خانواده هامون در جریان باشن و یکم رابطمون رسمي تر شه. اينطوري جفتمون هم اذيت ميشم

در مقابل نگاه استفهامي نازگل با اخم ساختگي ادامه مي دهد:

- من دوست دارم دستت رو بگيرم ... نزديکت بشم ، حسست کنم اما نميشه ... تو همش معذبي و ازم فرار مي کنی...

هر جايي بخوام ببرمت يا بايد به حسين بگم يا اينکه خودش همراهمون بياد . از طرفي تو همش نگراني نکنه دوستي آشنايي ما رو با هم بينه ، البته حقم داری...

سر نازگل پايين مي افتد. نوک انگشت اشاره اش را مي گذارد زير گلويش درست روي لبه مقنعه و با فشاري سرش را بالا هدايت مي کند:

نمی بينی چقدر می خوامت... دوست دارم همیشه کنارم باشی

خيلي آهسته خم ميشود و کنار گوشش زمزمه مي کند:

نازنینا گر طبيبي بنده بیمار توامبا دلي پر آرزو

مشتاق دیدار توام

با یادآوری خاطره خوش ايميلهاي شبانه شهاب و بي توجه به فاصله اندکشان خنده اي مي کند.

- پس با من مي مونی؟

خيره در چشمهاي مهربان شهاب سرش را بالا و پايين مي کند.

- يعني بله؟!!

لبخندش پررنگتر مي شود و بله ارامي مي گوید.

شهاب نفسي از سر آسودگي مي کشد:

- هرچند هم تو کلاس داری ، هم من با حسين هماهنگ نشدم ... اما اين بله يه جشن حسابي مي خواد ... پاشو بریم خودم بعداً موجهش مي کنم.

بلند مي شود و پالتواش را از رخت آویز گوشه اتاق بر مي دارد.

جلوي آينه تمام قد سالن مي ايستد و نگاه موشکافانه اي به تيپش مي کند. جاي خالي کراوات زرشکيش را کنار کت و شلوار خاکستري و پيراهن سفيدش حس مي کرد اما

-

دوست ندارد در اولین جلسه آشنایی با خانواده نازگل باب میل پدرش نباشد. کنار پالتواش روی مبل می نشیند.

کمی بعد در اتاق خواب باز می شود و مادرش با کت و دامن نفتی رنگ خارج می شود. آه از نهادش بلند می شود.

تصویری از خانواده نازگل ندارد اما با توصیفات حسین، بعید می داند ظاهر مادرش موجه باشد. نزدیک می شود.

مادر همانطور که مقابل آینه، دستی به موهای کوتاه و خوش رنگش می کشد چرخ می زند و با لبخندی می گوید:

- خوبم؟

- شما که همیشه خوبید... اما بهتر نبود به جای دامن، شلوار می پوشیدید؟

اخم ساختگی می کند: تا حالا دیدی من شلوار بپوشم؟

دوباره به سمت آینه بر می گردد و موهای جلوی پیشانی را مرتب می کند. از آینه به قیافه گرفته شهاب نگاه می کند:

- پس کراواتت کو؟

کلافه دستش به دکمه اول پیراهنش می رود: ماما جان من که به شما گفتم خانواده دوستم یکم متعصبین!

خب باشن... ما هم اینطوری هستیم، قرار نیست خودمون رو طور دیگه جا بزنین! درستش اینه که از همون اول تفاوتها رو ببینن.

- ملاحظه ما دلیل بر احتراممون هست

جفت ابرهای مادر بالا می پرداما قبل از اینکه لب از لب باز کند پدر در حال خروج از اتاق با لحن سرد و محکمش اجازه ادامه بحث را نمی دهد:

- پسر قرار نیست ما رو به خاطر کسی که دو روزه وارد زندگیت شده پایین بکشی... باید به اصل و نسبت افتخار کنی. اگر اینقدر تفاوت فاحش داریم و تو ازشون خبر داری همون بهتر که اول کار رابطتون کات بشه

- بابا!!

گره کراواتش را مقابل آینه صاف می کند:

- اصلا این کدوم دوستت هست که ما نمیشناسیم، اما خواهرش تو همین مدت کوتاه ایران بودند والتهت کرده؟ و چشمهای سردش را از آینه به او می دوزد و منتظر می ماند:

- از همکلاسیهای قدیمیم هست... خانواده محترمی دارن و خواهرش هم یه دختر نجیب و معصومه . مطمئنم شما هم می پسندینش
سرش را تکان می دهد:

- ما هم قصدمون آشنایی با این دختر خانم و صد البته خانوادشون هست.
با سر و صدای شیلا سر جفتشان به پذیرایی می چرخد.
نفس آسوده ای می کشد از اینکه حداقل شیلا شلوار و بلوز گشادی به تن کرده است.
مادر از ورودی راهروی اتاقها سرک می کشد:

- آماده این بریم؟

پالتواش را می پوشد و شانه به شانه پدر از خانه خارج می شوند.

شوک اول به محض ورودشان به خانه وارد می شود. زنی با چادر خاکستری طرح دار کنار مردی با محاسن بلند و پیراهن یقه دیپلمات ایستاده ، ترکیبی که بی تردید پوزخند را کنج لب های پدرش می آورد. شهاب دست حاجی را می فشارد و با حسین صمیمی تر دست می دهد.

نگاهش دور سالن می چرخد و وقتی نازگل را نمی بیند سبد گل را روی میز میان پذیرایی می گذارد و منتظر تمام شدن تعارفات می ایستد. کمی بعد شیلا و مادرش بدون حجاب کنارش می نشینند و او سر افکنده و معذب چشم به حاجی می دوزد که زیر لب استغفراللهی می گوید و سر به زیر دانه های تسبیحش را به بازی می گیرد. کمی جسارت

به خرج مي دهد و دورتادور خانه را بررسي مي کند.
ظاهر خانه و محل سکونتشان نشان از وضع مالي مناسب خانواده نازگل بود اما
بيشتر از تصوراتش سبک سنتي داشتند.

کمي طول مي کشد تا تعارفها و صحبتهاي زنانه جاي خود را به سکوت آزار دهنده اي
مي دهد. جو خانه و نگاههاي رد و بدل شده طوريست که تمام اميدش خاموش مي
شود.

مادرش با اخم واضح کنار مادر نازگل نشسته و هر از گاهي نگاه ناخوشايندي اي
نثار او مي کند. حاجي معذب و ناخشنود از حضور مهمانهاي که هيچ سنخيتي با آنها
ندارند و براي اتمام سريع اين جمع مایه عذاب اشاره اي به حاج خانم مي کند:

- حاج خانم بوگو نازگل چايي رو بياره

نازگل با سيني چايي و صورتی که به وضوح نمايانگر استرس درونيش هست ، سر به
زير وارد سالن مي شود و سلام آرامي مي دهد. با شال آبي روشن و چادر سفيد
طرحدار ، صورتش رنگ پریده تر از سابق به نظر مي رسد. با اشاره حاجي حسين
سيني چايي را از دست او مي گيرد و مي چرخاند. به واکنش پدر و مادرش دقت مي
کند تا شايد از نگاه و برخوردشان حرف دلشان را بخواند.
مادرش با غرور مختص خود پا رو پا انداخته و سر تا پاي نازگل را بر انداز مي کند و
نگاه پدرش مثل همیشه سرد و نفوذناپذير است . حسين بعد از پذيرايي مختصر رو به
او مي نشيند و دوباره سکوت مي شود. بالاخره پدر سر صحبت را باز مي کند.

- جناب فياض... بنده خيلي مفتخرم که فرصت آشنايي با شما رو پيدا کردم... در واقع
اين رو مديون اين دو تا جوون هستم که دل به دل هم دادن

حاجي نگاه برنده اي نثار حسين مي کند و منتظر ادامه صحبت مي ماند

-اگر اجازه بفرماييد قبل از صحبتهاي اصلي يك آشنايي کوچيکي با هم داشته
باشيم... نمي دونم چقدر در جريان هستيد بنده پزشک هستم و هيات علمي
دانشگاهها دست به همسرش اشاره مي کند:

- خانم خانه دارن و کم کاريهاي من رو تو خونه جبران مي کنن... تمام سرمايه سي و
چهار سال زندگي مشترکمون هم اين دو تا هستن... شهاب که دکتراش رو از تورنتو
گرفته و دخترم که هنوز محصل هست. شما تو چه کاري مشغول هستيد؟

- بنده کارم خريد و فروش فرشه ...يه جورايي تو خانواده موروثي بوده

- پس آقازاده از قانونتون سر پیچی کردن!

- کار فرش منافاتی با درس و تحصیل نداره اما هیچوقت اجبار نکردم

سرش را تکان می دهد و از سکوت جمع استفاده و به سمت نازگل بر می گردد.
براندازش می کند تا شاید ویژگی ای که شهاب را جذب خود نموده بیابد اما جز سادگی و حجاب اغراق آمیز، چیز خاصی در او نمی بیند. بی نتیجه از صورت رنگ پریده و ترسیده او چشم می گیرد

با اشاره حاج خانم، حسین برای چیدن پیش دستی بلند می شود و در نهایت ظرف بزرگ میوه روی میز می نشیند.

بعد از رد و بدل شدن صحبت‌های عادی نوربخش بزرگ به آرامی صدایش را صاف می کند:

- با اجازتون برم سر اصل مطلب... مدتی هست که صحبت از نازگل خانم میشه و همین شد که من باب آشنایی خدمت رسیدیم

حاجی زیر لب "خواهش می کنم" ای زمزمه می کند.

- اول اینکه وقار و متانت دختر خانم نشان از تربیت خانواده متشخص شماسست و اقرا می کنم پسرم با این انتخابش، من رو سورپرایز کرد، اما خودم رو موظف می دونم یکسری واقعیت‌های عیان رو بازگو کنم تا این دو تا جوون با چشم و گوش باز تصمیم بگیرن

نگاهی به چهره مضطرب شهاب و صورت رنگ پریده و سر به زیر افتاده نازگل می اندازد و ادامه می دهد:

- بنده تا همین يك ساعت قبل هیچ پیش زمینه فکری نسبت به خانواده شما نداشتم اما اونچه که به چشم می بینم تفاوت فاحش اعتقادی بین دو خانوادست. اعتقادات دینی و مذهبی جنبه مهم زندگین و ناهماهنگی تو این زمینه نه تنها زندگی خصوصی رو نابسامان می کنه بلکه روی روابط خانوادگی هم تاثیر می ذاره... اینطور نیست جناب؟ حاجی با رضایت لب می زند:

- احسنت... شوما حرف دل من رو زدید... جنگ اول به از صلح آخر

- البته قصدم تایید یا تخریب باورهای هیچ کسی نیست ...

این دو تا جوون الان وارد فاز احساسی شدن و نمی تونن عاقلانه تصمیم بگیرن

رنگ از رخ نازگل می پرد و چادرش را میان مشتش می فشارد. به چهره معترض پسرش نیم نگاهی می کند و رو به او دستش را بالا می گیرد:

- تو به فکر الانی ، اما من ده سال دیگه رو می بینم...
دارم جفتون رو روشن می کنم ...
و دوباره رو به حاجی می کند:

- من از محضرتون به خاطر صریح بودنم عذر می خوام اما این مساله ای نیست که بشه به سادگی از روش گذشت

- کاملاً با شما موافقم.

تسبیحش را به دور می چرخاند:

- ما هم هیچ شناختی از شما نداشتیم و نداریم ، اما اونچه که عیانست چه حاجت به بیانست ... به حساب رفاقت حسین با اقا زاده حکم تایید گذاشیم روش ... اما خب گویا حسین هم به ظاهر امر توجه کرده ...

جناب نوربخش، نازگل ما خواهان زیاد داره ولی تا به حال هیچ جوون تایید نشده ای پاشو تو این خونه نداشتی... کاری به خوب و بد زندگی شما ندارم صلاح مملکت خویش خسروان دانند... اما تو خونواده من خدا حرف اولو می زنه... شکر خدا دخترام رو طوری بار آوردم که به فکر اون دنیاشون باشن... حلال حرام و محرم نامحرم سرشون بشه ...

با سری که در گردن فرو رفته اشاره ای به بی حجابی زنهای مقابلش می کند:

- به عنوان مهمون قدمتون سر چشمهای ما جا داره اما کش دادن این رفت و آمدها رو صلاح نمی دونم چون بعید می دونم دخترم با این شرایط کنار بیاد

نازگل که با حال خراب و سری به زیر خیره به گلهای چادرش مانده و شهاب دلخور از پدرش که بحث را به اینجا کشانده ، تنها افراد ناراضی جمع هستند و بقیه کاملاً راضی و خشنود به نظر می آیند. جو حاکم به قدری متشنج است که هیچ کس جرات صحبت کردن ندارد. مادر نازگل با هل و ولا تکانی به خود می دهد:

- بفرمایید تو رو خدا چاییتون سرد شد مادر شهاب رو به نوربخش بزرگ می کند:

- بهتره دیگه کم کم رفع زحمت کنیم

شهاب وا مي رود و با قیافه در هم به پدرش خیره مي ماند اما وقتي پدر هم عزم رفتن مي کند امید نداشته اش فنا مي شود.

تمام مسیر برگشت را سکوت کرده بود و حالا نمي توانست خوددار باشد. عصبی پدرش را تا اتاق خوابشان دنبال مي کند. در سکوت به او که به آرامي گره کراواتش را شل مي کند خیره مي شود. کنش را داخل کاورش مي گذارد و بدون نگاه کردن به او حرف مي زند:

- این ماجرا همینجا تموم شد.

دست به کمر مقابلش مي ایستد:

- شما از عمد اونطور حرف زدید

کاور لباس را روی تخت پرت مي کند و با اخم به طرفش بر مي گردد.

- اینهمه دختر مناسب دور و برت هست چسبیدی به این خانواده؟ اونم چه خانواده اي !! خوشبختانه پدر دختره هم راضی نبود

- آگه شما ملایمتر صحبت مي کردید...

با خونسردی ذاتیش جواب مي دهد:

- بسه شهاب... بعد از دواج سطح روابط وسیعتر میشه و نه تنها خودت ، بلکه ما هم تو این روابط وارد مي شیم... با این شکاف فرهنگی، کل روابط خانوادگی به هم مي خوره.

به جز فرهنگ... تحصیلات و دیدگاهمون هم فرق داره.

تو که نمي خواهی من پز شک با اینهمه دبدبه و کبکبه به خاطر هوس جنابعالی بشینم پای صحبت همچین آدمهایی؟ هیچوقت فکر نمي کرد راضی کردن پدر و مادرش اینقدر سخت باشد. پوفی مي کند و صورت غمگین و رنگ پریده نازگل و معصومیت نگاهش را تصور مي کند

- اما بابا من مي خوامشپوزخندی مي زند:

- نگو که عاشقش شدی! یه دختر چادری ساده ، چیز خاصی نداره که جذبش بشی... هوس زودگذره ، فکر کن یکی از دوستانه که باهش بهم زدی دو روز دیگه اصلا خاطرتم نمیاد

مادر در حال باز کردن گوشواره هایش وارد می شود، نگاه می کند به صورت گرفته شهاب می کند:

- شهاب جان فکر از دواج با این دختر رو از ذهنت بیرون کن ... ما اصلا با همچین خانواده ای نمی تونیم نشست و برخاست کنیم ... به فکر خودت نیستی لاقل به فکر آبروی ما باش! نه از نظر فرهنگی به هم نزدیکیم نه سطح اجتماعی . ناسلامتی ما به خانواده تحصیل کرده ایم و از نظر اجتماعی تو رده بالاییم ، طرز فکرمون تفاوت های زیادی داره.

بیشتر حرفهای پدر و مادرش را تایید می کرد، چون خودش هم از دیدن خانواده نازگل شوکه شده بود اما پای نازگل در میان بود و نمی توانست دوراندیش باشد:

- اما ویژگی های شخصیتی نازگل منو مجذوب خودش کرده ... من به زن ساده و پوشیده می خوام مهم نیست که تو چند زمینه با هم اختلاف داریم مهم اینه که از نظر من، عمق اختلافمون زیاد نیست ... یعنی اونقدری نیست که به زندگیمون آسیب بزنه ... من روی اعتقادات اونا خیلی حساس نیستم حجابشو داشته باشه، نمازشو بخونه ، دعا و قرآنشو بخونه ... به خواسته اش احترام میذارم پدر با تاسف سرش را تکان می دهد:

- نماز خوندنت دلیل بر هم اعتقاد بودنمون نیست تو فرهنگ ما جشن ها مختلطه، خانم ها حجاب کامل ندارن، دست دادن خانم و آقا طبیعیه و نشانه ادب و احترامه. میتونه با اینا کنار بیاد؟! تازه این فقط به گوشه از مشکله ...

مشابه همینا تو سطح وسیعتری خودش رو نشون خواهد داد ، که فقط با احترام به اعتقادات هم رفع رجوع نمیشه. تو بهترین حالت شما دو نفر مدام مجبورید از خواسته هاتون بگذرید و این گذشتن براتون گرون تموم میشه و بعد از مدتی احساس می کنید به بن بست رسیدید و از هم زده میشید .

کلافه دستی میان موهایش می کشد:

- بابا خواهش می کنم... می دونید که چقدر بهتون احترام قائلم اما من سی و دو سالمه... به نظرتون نمی تونم خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم؟ باور کنید نازگل دختر خیلی خوب و صبوریه... کنار هم از پس همه این مشکلات می آیم

با این جملات کنترل خود را از دست می دهد و صدایش بلند می شود

- دلیل این پافشاریت رو درک نمی کنم! اونم جایی که خانواده ها راضی نیستن!

نزدیک می شود و با انگشتش به سینه اش فشاری وارد می کند:

- اصلاً چقدر روی تصمیمت هستی؟ یک هفته؟ دو هفته؟ یه ماه؟ بهتر نیست این دختره از اول تکلیفشو بدونه!

مادر خود را به سرعت او می رسد و با چشم و ابرو مانع از ادامه بحث می شود. نگاه سردی نثار شهاب می کند و به طرف سرویس اتاق می رود. مادر دست روی بازویش می گذارد و با لحن دلجویانه همانطور که او را به طرف در اتاق می برد ادامه می دهد:

- شهاب جان ما صلاح تو رو می خوایم. اونایی که من معرفی کردم رو نمی پسندی؟ باشه. خودت از بین دخترای دوستای بابات یکی رو انتخاب کن ... اما این دختره رو فراموش کن.

قبل از بستن کامل در آخرین حرفش را می زند:

- مطمئنم پدرت رو هم راضی کنی ، پدر دختره رضایت نمیده...

سال ۱۳۹۲

مهرانه با دو کاسه بزرگ بستنی وارد اتاق می شود. روی رختخواب نازگل می نشیند و یکی از ظرفها را به طرف نازگل می گیرد.

- هوس بستنی کرده بودما

نازگل نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد. در نور محو شبخواب به سختی ساعت یک صبح را تشخیص می دهد. قاشق را داخل بستنی می چرخاند:

- خیلی زیاده ...

با دهان پر از بستنی بر بازویش ضربه ای می زند:

- بخور خوشمزست...

ناگاهی به رختخواب خودش که با فاصله بیشتری نسبت به شبهای گذشته پهن شده می کند:

- راستي نگفتي ديشب چيکار کردم که رختخوابها رو با فاصله انداختي؟ حامد تا حالا از جفتک پروني شکايت نکرده بود.

- هيچي... مهم نيست

- نه بگو... کنجاو شدم

- فکر کنم منو با آقا حامد اشتباه گرفته بودي

چند ثانيه اول را با تعجب به او زل مي زند و بعد کنترلش را از دست ميدهد و از خنده منفجر مي شود. نازگل دستپاچه " هيس " بلندي مي گويد و به صورت ساراي غرق خواب نگاهي مي اندازد. تکاني مي خورد و دستهاي تپش را زير گونه اش مي گذارد و دوباره صداي نفسهايش منظم ميشود. به سمت مهرانه که بي صدا مي خنديد بر مي گردد و با صداي خفه مي گويد:

- هيس. بچه رو بيدار كردي

كف دستش را گاز مي گيرد تا صداي خنده اش بلند نشود و با دستش به طرف در اشاره مي كند. كاسه بستني اش را بر مي دارد و چادرش را سر مي كند و پشت سر مهرانه راه ميافتد. صداي صحبت آرام صابر و سالار از آشپزخانه شنیده مي شود. مهرانه با سر و صدا وارد مي شود و ظرفش را روي ميز مي گذارد:

- من جام عوض شده خوابم نمي بره. شماها چرا بي خوابي زده به سرتون

سالار: بيابين بشينين من هم داشتم ميرفتم

مهرانه: آره زودتر برو كه شب جمعه ست الان اينجا چكار مي كني؟

صابر با چشمهاي خندان اشاره اي به مهرانه مي كند:

- الحق كه خواهر خودمي... داداش برو ، زن داداشو چشم به راه نذار

سالار با اخم ساختگي اشاره اي به نازگل مي كند كه سر به زير به گلهاي چادرش خيره شده :

- امان از دست شما دو نفر... شب بخير

و به طرف راه پله هاي پشت آشپزخانه مي رود. صندلي کنار مهرانه را بيرون مي كشد:

- شما هم مي خوريد براتون بيارم؟

مهرانه قاشق پر از بستني اب شده را با لذت داخل دهانش مي برد : آخرش بود

- ممنون ظاهراً كه مهرانه ويار بستني كرده و تا اين كاسه رو تموم نكنه اجازه خواب صادر نميكنه. من برم بخوابم

بعد از رفتن صابر، مهرانه چند باري زير لب زمزمه مي كند " ويار " و بعد محكم پشت دستش مي كوبد.

- نازگل !! شنيدي صابر چي گفتگيچ نگاهش مي كند

- حواست كجاست؟ نكنه هنوز فكره خونه اي؟ بد به دلت را نده حتما شب خونه زهرا مهمون بودن ...

- شايد... آخه ديروز صداي مامان بدحال بود

- اي بابا! نازي مامانت كه تنها نيست ، حاجي كنارشه ، الكي نگراني.

- خدا كنه.

- راستي نازگل صابر خجالت مي كشه بهت بگه اما روي كمك تو خيلي حساب كرده ها. ميدوني كه براي اين آموزشگاه خيلي زير بار قرض رفته ... حالا حالا ها نمي تونه محل كارشو ول كنه... براي آموزشگاه هم يه نفر رو مي خواد كه هم مطمئن باشه هم اون ساعتهايي كه خودش مشغوله اونجا رو اداره كنهبا سرش تايبه مي كند:

- اما چه كمكي از من مياد؟ من كه تو تدريس وارد نيستم

- براي مديرپتش و اينجور كارا... يه ماه بري دستت مياد

...

- آخه مهرانه من ...

- قول مي دم خيلي بهت فشار نيايد، تا هروقت كه يه كار خوب پيدا كردي ، مطمئنم از عهده اش بر ميائي، قاشقتش را درون بستني آب شده مي چرخاند:

- اما از حالا گفته باشم تا چند ماه از حقوق خبري نيستلبندي مي زند:

- من بيشتر از اينها بهتون مديونم

-
- برو بابا باز شروع کرد... اگه بخواد اذیتت کنه خودم خفش می کنم، تمام حقوق و مزایاش رو هم تمام و کمال باید بده فقط یکم دست و بالش باز شه بعددستش روی بازوی او می نشیند:

- صابر از حسین هم عزیزتره تا هر وقت بتونم رو کمک من حساب کنید
نیم خیز می شود و گونه اش را می بوسد:

مرسی نازی تو خیلی ماهی...

از دو ساعت قبل و بعد از تماس حسین دلش مثل سیر و سرکه می جوشد. همانطور با چادر مشکی منتظر رسیدنش نشسته و حالا که زنگ در به صدا در آمده ، با عجله صورت مهرانه را می بوسد و منتظر آمدن باقی اهل خانه از گردش نمی شود :

- یواش برو ... چرا هول کردی... انشالله که چیزی نیستکفشهایش را پوشیده پوشیده به طرف در پرواز می کند.

در ماشین را باز می کند و سریع می نشیند. با دیدن قیافه و لحن پکر حسین قلبش فرو می ریزد. کامل به طرفش می چرخد :

- چرا تلفنم رو جواب ندادی؟

بدون جواب ماشین را روشن می کند و دنده عقب از کوچه بیرون می رود.

- حسین ؟

- چیزی نشده ... یکم حاج خانم حال ندار بودوا می رود:

- چی شده؟ نکنه اتفاقی افتاده قایم می کنی؟

-

نازگل چه خبره ، یکم زبون به دهن بگیر... چند روزي فشارش بالا بود ، دیشب حالش خراب شد بردیم درمانگاه ... الانم خوبه اشکهایی که تا پشت چشمهایش آمده را به سختي پس مي زند:

- تو رو خدا ... چيزه ديگه اي که نيست؟

- آَه... به خدا حاج خانم خوبه

- بازم دعواشون شده؟

نگاهي گذرا به صورت نازگل مي اندازد ، دوست داشت او را در بي خبري بگذارد اما دير يا زود مي فهميد.

- مادر علي آقا زنگ زده بود ، حاج خانم غير مستقيم ردشون کرده ، تو هم که نبودي ، سر همين موضوع چند روزه که اوضاع خونه به هم ريختس.

نميداند خوشحال باشد يا ناراحت . بي اراده لبخندي از سر رضاييت روي لب هایش مي نشيند. هرچند راضي به مريض شدن مادرش نبود اما از ته دل جسارت مادرش را تحسین مي کند و دلش از بودنش قرص مي شود.

- خيلي هم خوشحال نشو ، سمجتر از اين حرفهان که با جواب حاج خانم پا پس بکشن. اين دفعه با خود حاجي هماهنگ کردن...

- يعني چي؟!

براي فردا هماهنگ کردنمکثي مي

کند:

- من ديگه نمي دونم چي بگم... زهرا که حاملست و بهش نميشه خرده گرفت هر چند که زيادم براش مهم نيست و خودشو قاطي اين ماجرا نمي کنه. حرف منم که پيش حاجي اعتبار نداره. هر بار خواستم دهن وا کنم حاجي يه متلکي به من انداختمگين تکرار مي کند:

- متلك؟

با عصبانيت مشتتي به فرمان مي کوبد:

-

- فکر میکنه بی غیرتم یا برای من مهم نیست اما خب شیلا از اول هم همینطوری بود... حجاب که زوری نمیشه ...

وقتی به حرفم گوش نمیده چکار کنم؟ کتکش بزنم تا حساب ببره ازم! خب زومه دوستش دارم و بهش حق انتخاب می دم

خاطرات روزهای خامی و بی تجربگی زنده می شود، نازگل خجالتی زبان باز کرده بود و مقابل چشمهای خشمگین حاجی از شهاب و خواستش می گفت. ای کاش می توانست به عقب برگردد و خطی بر تمام گذشته هایش بکشد. کاش شهاب هم به اندازه حسین، روی تمام وعده وعیدهایش می ماند. اما او ارزش هیچ یک از سنت شکنیهای نازگل را نداشت و در نهایت نه تنها تکیه گاه نبود بلکه باعث شد نازگل تمام حمایت خانواده اش را هم از دست دهد.

- همش تقصیر منه، آگه برای ازدواج با شهاب اصرار نمی کردم

چقدر راحت نام شهاب بر لب هایش می آمد. ای کاش هیچوقت او را دوباره نمی دید. هیچوقت نمی توانستند گذشته ها را فراموش و مثل دو دوست کنار هم باشند. از یادآوری تمام اتفاقاتی که بعد از حماقتش رخ داد دلش می لرزد، چطور انقدر دل داده بود

- شهاب هم ... شهاب هم... اصلا ولش کن، به گذشته ها فکر کردن فایده ای نداره. به هر دلیلی فقط این چند روز رو با دل حاجی را بیا تا حال حاج خانم بهتر بشه

سرش را تکان می دهد و دوباره در خیالاتش غرق می شود.

علی رغم اینکه کنترل اوضاع از دستانش خارج شده، سعی می کند فکر بد نکند. مادر و حاجی هنوز سر سنگین هستند و اخمهای حاجی جمع نمی شود و صحبت رد و بدل شده بینشان اندک شده و نازگل هم جسارت پرسیدن راجع به اتفاقات اخیر را ندارد.

مشغول چیدن تدارکات هست، اما نگرانش را نمی تواند پنهان کند؛ تشریفات و سفارشات فراوان حاجی و حضور تمام خانواده و حتی شیلا نگرانش را بیشتر کرده . میوه ها را یکی یکی داخل ظرف میوه می چینند و در ذهنش حرفهایی که باید به مادر علی آقا بزند، را بالا و پایین می کند. شیلا با شلوار جین و بلوز نسبتا تنگ و شال کوچک دور گردن و موهایی که آزاد و رها روی شانه اش افتاده برای دور ماندن از تیررس نگاههای حاجی کنار دست نازگل ایستاده و شیرینیها را داخل ظرف می چیند. نگاهی به مادر بی حالش که روی صندلی نشسته می کند:

- مامان قرصتون رو خوردید؟ سرش را تکان می دهد

- کاش تا او مدن زهرا استراحت کنید

- خوبم، یکم سر گیجه دارم ... اونم خوب میشه

حسین ظرف میوه را بر می دارد و روی میز گوشه پذیرایی می گذارد. در نهایت میز پذیرایی چیده و همه چیز برای پذیرایی از مهمانها آماده می شود.

حسین ظرف میوه را بر می دارد و روی میز گوشه پذیرایی می گذارد. در نهایت میز پذیرایی چیده و همه چیز برای پذیرایی از مهمانها آماده می شود.

- حسین بابا زنگ بزن ببین زهرا و شوورش کجا موندن حسین چشمی می گوید و به طرف تلفن می رود. حاجی نگاهی هم سر تا پای شیلا که با دیس شیرینی از آشپزخانه بیرون زده می اندازد:

- دختر تو هم یه چادر سرت کن ... جلوی علی آقا و خانوادش آبروداری کن

شیلا با ناراحتی به ظاهرش نگاهی می کند و شالش را نشان می دهد.

- هروقت او مدن شالم رو می پوشم

- لا اله الا الله ... مثل اینکه محرم نامحرم حالیت نیست!

حامد و علی آقا برای تو نامحرم ... یه نگاه به دخترهای من بکن ... ظاهرشونو ببین ... عروس این خونه باید به حرف من باشه ... روشنه؟

اشکهایش منتظر تیرهای بعدی حاجی نمی شود و جاری می شود. حاج خانم با صورت گلگون از آشپزخانه خارج می شود:

- حاجی تو رو خدا بذار امروز بگذر هصدایش بلندتر می شود:

- د همین کارا رو کر دین خانم دماغشو بالا گرفته و داری سواری می گیره... رو به شیلا می کند و انگشت تهدید بالا می برد: ببین عروس خانم خوب گوشاتو وا کن... من حالیم نیست قبلا چطور گشتی، تربیت غلط بابا و ننه ات

رو هم بریز بیرون ، تو این چهار دیواری ... جایی که به من مربوطه ... چادر باید سرت باشه، ملتفت شدی؟!

- بابا!! خواهش می کنم

فین فین کنان با صدای ضعیفی می گوید:

- لطفا به من یا خانوادم توهین نکنید

حاج خانم با بی حالی و صدای لرزان به طرف حاجی می رود:

-بسه حاجی...

دستش را به شدت از میان دستهای حاج خانم بیرون می کشد و با صدای خشمگین رو به شیلا نعره ای می کشد:

- غلط کردی... باس اونطور که لایق خونواده فیاضه، باشی ... یادت رفته خونوادت، اون داداش بی همه چیزت چه گندی به زندگی ما زد... در حقت لطف می کنیم که...

- داداش من کاری نکرده ، بهتره نازگل رو بازخواست کنید

و مانتو به دست به طرف در می رود و رو به حسین می کند:

- من دیگه پام رو تو این خونه نمی زارم... شما هم توهین می کنید هم تعیین تکلیف می کنید

همین جمله مثل ریختن بنزین روی آتش بود، عصبانی قدم به سمتش تند می کند اما قبل از فرود آمدن دستش حسین پادر میانی می کند و بازوی پدر را می گیرد... درگیری و جر و بحث اوج می گیرد:

- حالا داری طرفداری این بی همه چیزو می کنی... تف به غیرتت...

خودش را به سختي از حصار حسين جدا و تا قصد حمله به شيلاي ترسيده مي كند نازگل خودش را ميانشان مي اندازد و ضربه محكم حاجي روي صورت او فرود مي آيد.

حاج خانم محكم روي صورتش مي كوبد و با بي حالي نزديك مي شود:

- حاجي تو رو خدا... يه امروز و کوتاه بيا

- شوما دخالت نکن...

و رو به نازگل كه مانعش شده مي كند:

- آه... برو کنار ببينم ، حالا براي من طرفداريشو مي كنه، همه آتيشا از گور تو بلند شده

حسين سعي در آرام كردن و کنار كشيدن او دارد:

- بابا تو رو خدا... شिला كه چيزي نگفت... شما ببخشيدش و با چشم و ابرو اشاره به شिला كه بازوهاي نازگل را از پشت سرش گرفته مي كند:

- شिला از بابا عذرخواهي كن

صداي هق هق آرام شिला بلند مي شود

- من كه كاري نكردم

حاجي با خشم بازوي نازگل را مي گيرد و به يك طرف هلش مي دهد تا شيلاي پناه گرفته را بگيرد... به عقب پرت مي شود و تلو تلو خوران به لبه فرش گير مي كند و تعادلش را از دست مي دهد و پس سرش به لبه تيز جاكفشي برخورد مي كند ، صداي آخش ميان فرياد مادر گم ميشود. روي زمين مي افتد و قبل از تار شدن كامل ديدش چهره مضطرب و غمگين مادرش در ذهنش حك مي شود.

چشم باز مي كند. تخت ناآشنا و اتاق كوچك بيمارستان اتفاقات ساعات قبل را زنده مي كند. با يادآوري چهره مغموم و دردمند مادرش هراسان سرش را بلند مي كند اما دردي شديد در گردن و سرش پخش مي شود و مانع از بلند شدنش مي شود. شिला با چشمهاي به شدت متورم از گريه و و سر وضع آشفته نزديكش مي شود. بينيش را پر صدا بالا مي كشد:

- خوبی؟

از تعجب لب باز نمی کند حضور و همراهی شیلا هم عجیب هم غیر طبیعی بود. اخمهایش در هم می رود و شیلا دوباره شروع به گریه کردن می کند. با سردرد شدید تنها چیزی که نمی توانست تحمل کند صدای گریه و هق هق آزار دهنده شیلا بود. دوباره برای بلند شدن تقلا می کند.

از تعجب لب باز نمی کند حضور و همراهی شیلا هم عجیب هم غیر طبیعی بود. اخمهایش در هم می رود و شیلا دوباره شروع به گریه کردن می کند. با سردرد شدید تنها چیزی که نمی توانست تحمل کند صدای گریه و هق هق آزار دهنده شیلا بود. دوباره برای بلند شدن تقلا می کند.

- بلند نشو ... بزار دکترت بیاد

- تو چرا اینجایی؟

همان لحظه در باز می شود و حسین با ظاهر آشفته تر وارد می شود. چشمهایش قرمز و گریه ای بود. می چرخد و متوجه چشمهای باز نازگل می شود و برای لحظه ای نگرانی بیشتر می شود. اوضاع به هم ریخته جفتشان نشان از خبرهای خوبی نبود.

بی توجه به دردش نیم خیز می شود: چی شده؟ شیلا مانعش می شود.

دستش را پس می زند: حسین !! گفتم چی شده؟

جفتشان در مانده و دستاسل نگاه می کنند. در نهایت حسین با صدای لرزان من من می کند:

- نازگل آروم باش...

با صدای بلندتر جیغ می زند: ماما چیزیش شده؟ آره؟ چشمهای حسین پر از اشک می شود و شیلا دستش را جلوی دهانش می گذارد تا صدای گریه اش بلند نشود

پاهایش را از لبه تخت آویزان می کند ، دستهای شیلا دوباره مانعش می شود. خودش را عقب می کشد و پاهای برهنه اش را روی زمین می گذارد:

- ولم کن ... می خوام ببینمش حسین کلافه مقابلش می ایستد:

- نازگل همیشه ... الان همیشه

بوي مرگ را حس مي کند. با لب هاي لرزان و صدايي خش دار لب مي زند :
مرده؟

صداي گريه بلند شيلا حکم تاييد سوالش مي شود. دستش را به لبه تخت بند مي کند تا نيفتد اما دست و پاي لرزانش قادر به تحمل وزنش نمي شوند . روي کاشي هاي سرد زانو مي زند ، چند بار پشت سر هم روي لب هايش مي زند:

- مرده... مرده... بالاخره از دست من و کارام دق کرد؟ حسين مستاصل مقابلش روي کف پا مي نشيند. نگاهش رنگ دلسوزي و ترحم داشت. حاج خانم براي او هم اندازه يك مادر ارزش داشت اما هيچ کس به اندازه نازگل در عين تنهائيش، بي کس تر نشده بود. چشمهائيش اشک آلودش را به مردمکهاي لرزان حسين مي دوزد:

- ببينمش؟

حسين کلافه دستش را دراز مي کند و گره روسريش را سفت مي کند.

- الان دکتر مياد ، تو هم حالت خوب نيست ...

تنش رو مثل گهواره تکان تکان مي دهد، مي خندد:

- داريد باهام شوخي مي کنيد مگه نه؟ فرياد مي زند:

- شيلا چرا ماتت برده بيا بلندش کن

- حسين به خدا غلط کردم با هر کسي بگه اصلا با همين حاجي ازدواج مي کنم ... بگو برگرد

شيلا دست مي اندازد زير بغلش و به سختي بلندش مي کند و محکم در آغوشش مي گيرد و حسين به طرف اتاق پرستارها قدم تند مي کند.

با تجويز آرامبخش بي حال روي تخت دراز کشيده و به نقطه اي در دور دستها خيره مانده. شيلا روي صندلي

پلاستيكي کنار تخت نشسته و هق هقش کمتر شده. رو به حسين مي کنند:

- زهرا فهميد؟

- نه هنوز. اما مي ترسم بشنوه طوريش بشه. مکثي مي کند:

- زنگ زدم شهاب مياد دنبالتون. موبايلت روشن باشه .

منم مي رم پيش بابا... حالش خوب نيست نمي دونم شب كي بتونم بيام ... فقط
خواست به نازگل باشه

بي حال و بي رمق با سري كه به خاطر ضربه متورم و دردناك شده و پانسمان بزرگي
رويش هست ، همراه شيلا تا ورودي بیمارستان قدم بر مي دارد. تا به امروز سختيهاي
زيادي تحمل کرده بود و هميشه مقابل تقدير الهي سر خم کرده بود و همین اعتقادش
مقاومتش را بالاتر برده بود...

اما حالا از دست دادن عضوي از خانواده كه حرفهايش را مي شنيد و درك مي كرد
فراتر از تحملش بود.

شهاب کنار در ماشين درست مقابل در ورودي ايستاده و به محض خروجشان از در ،
پا تند مي كند و وسايل را از دست شيلا مي گيرد و در پشت ماشين را باز مي كند تا
نازگل روي صندلي پشتي بنشيند.

- مي خوايي دراز بکشي

با تكان سرش شيلا در ماشين را مي بندد و روي صندلي جلو مي نشيند و ماشين
حرکت مي كند. سرش را به شيشه تكيه مي دهد. حس سبكي و سر گيجه شديدي
داشت و نمي دانست تا كي مي تواند چشمهايش را باز نگه دارد ، شهاب نرم و آهسته
ماشين را مي راند اما با هر توقف كوچك و ترمز ، سري كه از اختيارش خارج بود
به شيشه پنجره كوبيده مي شود. از آينه نگاهی به رنگ و روي پريده اش مي كند:

- بهتر نبود مي موند بیمارستان؟

- نمي دونم ...

به سمتش بر مي گردد و نگاه دلسوزانه اي نثارش مي كند.

- تورو خدا ببين حال و روزمون رو... اگه حسين براي رفتنم اصرار نمي كرد ، الان
هيچكدم از اين اتفاقها نميافتاد

بغض وحشتناكي ته گويش چسبيده و آزارش مي داد. اما حق گريه كردن نداشت ،
مقصر تمام اين اتفاقات خودش بود و حالا وسط آشفته بازار زندگيش ، درست وقتي
كه همت کرده بود خودش تصميم بگيرد و سر و ساماني به زندگيش بدهد، داغ از
دست دادن مادر برایش مانده بود.

صداي صحبت آرام شهاب سوهان روحش شده بود. نه مي خواست او را ببيند و نه
صدایش را بشنود اما گويا خواسته هایش هيچوقت شديني نبودند.

-
گریه نکن شیلا... بسه تو رو خدا! یکی باید تو رو جمع کنه اونوقت می خوایی
مراقب اینم باشی

- [سکوت]

- درست هم تعریف نمی کنی ببینم چی شده

- ولم کن ، حالم خوش نیست.

ماشین را جلوی مجتمع نگه می دارد. در را باز می کند و به سختی پیاده می شود و تازه می فهمد که همان چادر گلدار خانه ، چادری که به خاطر علی آقا سرش بود را دارد. پوزخند تلخی می زند. تلو تلو خوران جلو می رود و در آستانه زمین خوردن شیلا به دادش می رسد. اگر می توانست همانجا میان اتاقک کوچک اسانسور روی زمین می نشست و چشمهایش را می بست اما باید تظاهر به قوی بودن می کرد... چون تا آخر عمر حس عذاب وجدان لعنتی روی شانهِ هایش سنگینی خواهد کرد و باید با این حس سر کند. آسانسور می ایستد و توان او هم ته می کشد. شیلا جلوتر از همه می رود و در خانه را باز می کند. شهاب پیش دستی می کند:

- اجازه می دی کمکت کنم

نگاهش مهربان و دلسوزانه بود اما کمکش را نمی خواست ، با انزجار در خودش جمع می شود تا دستش را عقب بکشد.

باشه . پس از دیوار بگیر تا نیفتی.

با همان لباسهای کثیف و بیمارستانی روی کاناپه می نشیند.
چه اهمیتی داشت وقتی بی آشیان شده بود. در اتاق مجاور پذیرایی باز می شود و سوزان با لباس خواب کوتاه بیرون می آید. هر وقت دیگری بود از حضورشان تعجب می کرد، اما در عالم دیگری سیر می کرد. بلافاصله شهاب را می بوسد و شروع به سوال و جواب می کند و بعد از ارضای کنجکاویش خودش را به نازگل می رساند:

- نازگل... ام سو ساری

-
در موقعيتي نبود که بتواند جوابش را بدهد. نگاهش روي پاهاي بره نه و پيراهن خواب کوتاهش مي ماند و به فکر فرو مي رود. هنوز اتفاقات ساعات پيش را باور نداشت.

از اتفاقات بعد از بيهوشي بي خبر بود و تنها چيزي که از صحبتهاي پنهاني شيلا و شهاب دستگيرش شده بود سکتة و ايست قلبي بود.

شيلا کنارش مي نشيند و آرام زمزمه مي کند:

- نازگل من واقعا متاسفم

جواب نمي دهد حتي نگاهش را بالا نمي گيرد.

دستش را روي دستش مي گذارد اما نازگل دستش را عقب مي کشد. آهي مي کشد:

به خدا من نمي خواستم اينطوري بشه

-[سکوت]

-تو رو خدا يه چيزي بگوبازو پيش را

تکان مي دهد

- نازگل!

شهاب خودش را مي رساند.

- چکار مي کنی شيلا ، الان وقت اين حرفها نيست، نازگل الان شوکه ست...

- پاشو سوزان رو ببر زياد تو دست و پا نباشه...

وسايلمون رو هم از اتاق بيار بيرون ... نازگل اونجا استراحت کنهرو به نازگل مي کند:

- مي دونم داغ بزرگيه و الان تو لحظات سختي هستي...

باور کم ما هم خيلي متاثر شدیم

با نااميدي به او که در خود جمع شده و حتي نيم نگاهش نمي کند خيره مي ماند:

-چرا گريه نمي کنی؟ خودت رو خالي کن

-
کاش می توانست بگوید که نیاز به همدردی او ندارد ، همدردی کسی که در اوج نیاز
ناجوانمردانه ره‌ایش کرد.
تنها چیزی که نیاز دارد سکوت و تنهایی هست.

صدای بلند صحبت شیلا با موبایل از اتاق می آید.

- بله ، خواهش می کنم ... ممنون... خوب نیست یعنی اصلاً حرف نمی زنه... بله
حتماً ... منزل خودتونه.

از اتاق مستقیم به طرف نازگل می آید و گوشی را به سمتش که مثل مجسمه ای به
مقابلش خیره مانده می گیرد و آهسته زمزمه می کند آقا سالاره. با تردید گوشی را می
گیرد:

- نازگل ... تسلیت میگم

لبش را می گزد. اشک پشت چشمهایش جمع می شود. پس حقیقت داشت. بی مادر
شده بود. مثل کسی که از خواب بیدار شود و همه چیزش را باخته باشد.

- می دونم ناراحتی ، غصه داری ... اما اینو بدون که تنها نیستی ... اینجا یه خانواده
بزرگ داری ... ما همیشه کنارت هستیم.

همین جملات برای شکستن بغض چسبیده به گلویش کافی بود. دستش شل می شود و
کنار پایش می افتد و اشکهایش سر ریز می شود. شهاب گوشی را از میان دستش
بیرون می کشد و به اتاق کناری می رود و اجازه می دهد نازگل در آغوش شیلا
راحت تر هق بزند.

بالاخره صدای گریه دردناکش قطع می شود. خودش را از شیلا جدا می کند و با
صدای به شدت گرفته قرآن و جانماز می خواهد.

- بهتر نیست تا آقا صابر برسند استراحت کنی؟ رنگ به رو نداری.

- می خوام قرآن بخونم

میان بهت و ناباوری سرش را تکان می دهد و به اتاق خوابشان می رود.

ساعت دو شب می رسند ... قرآن را می بندد و در آغوش عمه و مهرانه می رود و
اشکهایی که ته کشیده بودند دوباره جاری می شوند. چه خوب که علی رغم اصرارهای
شیلا نازگل را هم با خود می برند تا در مسافرخانه ای شب را سپری کنند. دور بودن
از شیلا و شهاب را ترجیح می داد تا نگاههای کنجکاو سوزان معذبش نکند.

با همان لباس و چادر گلدارگوشه اتاق می نشیند و به تکاپوی مهرانه برای پهن کردن
ملافه ها و مرتب کردن اتاق کوچک مسافرخانه خیره می شود اما در اصل اتفاقات اخیر
را مرور می کند. همیشه با خودش روراست بود چون یک سر این اتفاق خود او هست

و می داند تا عمر دارد از بار این عذاب وجدان آزاردهنده قد راست نخواهد کرد و مطمئناً اینبار زهرا هم از او نمی گذرد. عمه کنارش می نشیند و دست سردش را میان دستهای چروکیده و گرمش می گیرد:

- عزیز دلم..

سرش را روی سینه اش می گذارد و اشکهایش دوباره راه باز می کنند. مهرانه هم غمگین کنارشان می نشیند.

- تقصیر من شد... آگه مامان به خاطر من با حاجی درگیر نمی شد ... عصبانیش نمی کرد حالا کنارمون بود

- مرگ حقه و دست ما نیست... وقت و موعدهش که برسه هیچ کسی نمیتونه جلوش رو بگیره. تا بوده سرنوشت و حکمت خدا اینطور بود...

رو به مهرانه می کند:

-پاشو ... پاشو کمک کن این لباسها رو دربیاره اب گرم حالشو جا میاره... اون در و هم از تو قفل کن صابر نیاد تو.

چادرش را در می آورد ، مهرانه با دیدن پانسما بزرگ پس سرش اخمی می کند و زمزمه می کند: ببین چه بلایی سرت آوردن!

خودش را به نشنیدن می زند:

-مهرانه من لباس ندارمگونه اش

را می بوسد :-مگه من مُردم ...

همه چیز برات آوردم

میان ناراحتیش لبخند تلخی می زند و وارد حمام می شود.

صدای نفسهای عمه نشان از خواب عمیقش می دهد. روی تخت تک نفره ، رخ به رخ مهرانه دراز می کشد و چشمهایش را می بندد. صحنه اتفاقات مثل فیلمی از مقابل چشمهایش می گذرد با ترس چشمهایش را باز می کند و خیره میشود به چشمهای مهرانه.

- دارم می ترکم از غصه...

کاری از دستش بر نمیاید، با ناراحتی گونه اش را نوازش می کند و اجازه می دهد نازگل خودش را خالی کند:

- یادت .. اولین روزی که او مدم خونتون ..

خیره به چشمهای پر از اشک نازگل سرش را تکان می دهد.

- وقتی مامان من رو گذاشت و رفت ... وقتی گفت که باید بمونم اونم پیش کسای که اولین بار بود می دیدمشون ...

اون موقع خیلی احساس تنهایی کردم ... الانم درست همون حس رو دارم فقط ... فقط اون موقع می دونستم که مامان هست ... نفس می کشه ... نگرانم میشه. امیدوار بودم یه روز میاد دنبالم اما حالا می دونم بچه محبوب مامان نبودم اما خیلی دوست داشتم

- اینطور نگو ... مادرا بین بچه هاشون فرق نمیزارن

- نه مهرانه ... مامان زهرا رو بیشتر از من دوست داشت ... حق داشت زهرا دختر حرف گوش کنی بود اما من تو این دوازده سال خیلی آزارشون دادم ... کاری کردم که آبروشون بره و سر افکنده شن

- نازگل هیچکدوم از اون اتفاقات دست تو نبوده پس الکی خودت رو سرزنش نکن.

لیوان اب و قرص آرامبخش دستش می دهد و دوباره کنارش دراز می کشد.

.....

شب به قدری گریه کرده که دیگر تمام توانش تحلیل رفته و بدون کمک به سختی حرکت می کند. با کمک مهرانه از ماشین پیاده می شود و همراه هر دو پسر عمه و شکوفه کنار جمعیت نسبتاً زیاد دوستان ، کسبه بازار ، در و همسایه و فامیل، نزدیک غسل خانه می ایستند. از دیدن پدر و مادر شهاب آنهم بعد از دوازده سال قطع رابطه تعجب می کند اما سریع رو می گیرد دلش نمی خواهد خاطرات تلخ تحقیر شدنهایش زنده شود. شهاب هم تنها و جدا از خانواده کناری ایستاده و با تاسف به اطرافش نگاه می کند.

صدای شیون و زاری زنهایی که از غسلخانه بیرون می آمدند حالش را دگرگون می کند. باید با مادرش خداحافظی می کرد. از حواس پرتی مهرانه سو استفاده می کند و میان شلوغی جلوی غسل خانه گم می شود تا برای آخرین بار پیکر مادرش را ببیند.

با دیدن جسم بی حرکتش محکم بر سرش می کوبد و هق هقش بلند می شود. از فشار روحی و اضطراب و گریه های شب قبل و بی حالی ، تمام توانش را با دیدن جسم سرد مادرش از دست می دهد اما قبل از سقوطش مهرانه بازویش را می کشد و از اتاقی که بوی مرگ و تهوع می داد خارجش می کند.

ضجه ها و التماسهاي زهرا برای دیدن صورت مادر براي آخرين بار دل همه را به درد مي آورد. با وجود خواهش هايش حامد به سختي بلندش مي کند و اجازه دیدن باقي مراسم را نمي دهد. روی خاک کنار قبر زانو مي زند و آرام اشک می ریزد. دلش می خواهد از ته دلش فریاد بکشد درست مثل زهرا که خیلی راحت مویه می کند اما نمي تواند و مثل همیشه غم و غصه ها او را از درون مي سوزاند. بلوک سیماني روی سدینه مادر مي نشیند ، طاقت نمي آورد صورتش را با دستهايش می پوشاند تا پر شدن گور را با خاک نبیند. کسی بغلش مي کند و سرش را روی سدینه اش مي گذارد و صداها کم کم ضعیف و ضعیفتر مي شود.

بالاخره مراسم کفن و دفن تمام مي شود و او را به ماشین منتقل مي کنند. به کمک مهرانه روی صندلی عقب مي نشیند و صابر لیوان آب قند را دستش مي دهد. بعد از رفتن همه ، صابر آرام به سمت غذاخوري اي که براي صرف ناهار انتخاب شده بود رانندگی مي کند.

با دیدن سر در خانه که با پلاکارتهاي تسلیت پوشیده شده چانه اش مي لرزد . اگر خانواده عمه همراهيش نمي کردند هیچوقت جسارت ورود مجدد به این خانه را پیدا نمي کرد... خانه اي که هرچند بوي مادرش را مي داد اما دیگر پناه او نبود و مثل گذشته ها جايي براي او نداشت. با نگاه مطمئن عمه همراه مهرانه و شکوفه افتان و خیزان به طرف خانه مي رود. زهرا با دیدن او شیون و زاریش شدیدتر مي شود و حرفهاي نامفهومي مي زند اما احوال نازگل بدتر از ان بود که قادر به تسلي او باشد و بعد از مکثي کوتاه در اتاق خودش پناه مي گیرد.

.....

هفت روز تمام ، عمه و مهرانه کنارش مي مانند و غم خوارش مي شوند. بعد از مراسم هفتم به دستور عمه، مهرانه و شکوفه وسایل نازگل را جمع مي کنند و داخل چمدان بزرگ مي گذارند و نازگل را یواشکي از خانه خارج می کنند. عمه آهسته و با تکیه به عصايش به طرف حاجي که در پذیرايي خانه و کنار علي آقا و باقي مهمانها نشسته مي رود و با اقتدار هميشگي دو دستش را روی عصايش مي گذارد:

-حاج آقا ما ديگه رفع زحمت می کنیم....

توجه همه جلب مي شود:

-حاج خانم... شرمنده شو ما شديد تو اين چند روز به زحمت اوفتاديد

- خدا شوکت رو رحمت کنه و هر چي خاك اون مرحومه اس بقای عمر شما باشه...

حاجي زير لب تشکري مي کند و به احترامش بلند مي شود و نزديکش مي ايستد

- اگه قابل بدونيد اينجا منزل خودتونه...مثل چند سال قبل که زحمت نازگل رو مي کشيديد،حالا هم تنهاس نزاريد ...

خدا رحمت کنه حاج خانم رو ، خيلي حرص و جوش نازگل رو مي خورد ...

- معلومه که نازگل تنها نمي مونه، چون دارم مي برمش .

تا حال هر زحمتی برای اين دختر کشيدين خدا اجر بده...اما ديگه وقت رفتنش رسيده و من بعد تو اين خونه جايي نداره.

-حاج خانم نفرماييد... نازگل عين دختر منه... خدا شاهد با زهرا فرقي نداره

عصايش را روي زمين مي کوبد:

- با حلوا حلوا گفتن دهن شيرين نميشه...نازگل يه ديوار مي خواد که پناهش بشه و

بهش تکیه کنه... شماهيچکدوم وجودش رو ندارين والا وضع نازگل اين نبود

و بي توجه به اخمهاي حاجي که هر لحظه بيشتري مي شودادامه مي دهد: از اين ساعت اين دختر .. دخترمه...

تاج سرمه...همينطوری که تموم اين ده، دوازده سال بوده، هر کس از گل نازگلتر بهش بگه با من طرفه...

حاجي نچي مي کند و کلافه دستي به محاسنش مي کشد:

- نازگل دختر منم هست و اينجا هم خونشه... زهرا هم خواهرشه...

آهسته به علي آقا اشاره مي کند:

- بنده بيشتري از شما به فکر نازگل هستم ... بده که سرو سامون

بگيرهيوزخندي مي زند:

-فکر؟! شما ديگه حقی گردنش نداري، هرچند که قبلا هم نداشتي و نازگل فقط خانمی

می کرد و دم نمی زد...تا عمری هست روی تخم چشمهام جا داره ، بعد از من هم دو

تا برادر داره که مثل شير پشتش... .

و اشاره ای به علي آقا می کند

-بسه هر چی این دختر و آزار دید و دم نزد... یه مدت پیش خودم می مونه هر
تصمیمی خودش بگیره همونهسال ۱۳۸۰

- چقدر دیر اومدی، از صبح منتظرم

محکم بغلش می کند، طوری که گونه های نازگل سرخ می شود.

- تمام دیشب رو چشم رو هم نداشت آرام زمزمه می کند:

- منم

روی صورتش خم می شود و آهسته لب هایش را بر لب های نازگل می گذارد و
طولانی می بوسد. از خجالت اولین بوسه گونه هایش آتش می گیرد و قلبش تند و
تند می زند. سرش را پایین می اندازد اما در دلش جشن و پایکوبی است. شهاب با
انگشت شست چانه اش را بالا می دهد و دستهایش را میان دستهای بزرگش می گیرد.
نگاهش از چشمهای شهاب فرار می کند اما شهاب مصرانه به او زل می زند و با لذت
گونه های سرخ از شرمش را نگاه میکند:

-دیگه همه چیز تموم شدلبخندی می

زند.

-دیگه مال خودم شدی...

نازگل لب می گزد.

- چقدر دوست دارم .

دوباره روی صورتش خم می شود. وقتی بند آمدن نفسش را حس می کند کنار می
کشد و با نگاهی به چشمهای فراری نازگل ادامه می دهد:

-اینقدر از من خجالت نکش. باشه؟ فقط سرش را

تکان می دهد

-فکر نمی کردم بتونی بابات رو راضی کنی! تو این دو ماه خیلی بهت سخت گذشته
مگه نه؟

- حسین پا درمیانی کرد... می دونی که بابا خیلی دوشش داره

-اهوم... دستش درد نکنه. باید از خجالتش در بیام با انگشت گونه اش را لمس می کند:
اما خیلی لاغر شدی!

جابجا می شود تا فاصله بگیرد اما شهاب مانع می شود:

-زشته آخه اگه یکی بیاد تو

-زمنی!

لب می گزد. هنوز به این واژه عادت نداشت. یک شبه و با صیغه ای که حاجی بعد از شرط های سنگین خوانده بود شرعا محرم شده بودند

-فکر نمی کردم شرطهای حاجی رو قبول کنید

-از تو نمی تونستم بگذرم... گفتم یا تو یا هیچوقت ازدواج نمی کنم، مامان و بابا هم مجبور شدن قبول کنن. در ثانی شرطهایش منطقی بودن ...

- حاجی رو محرم ، نامحرم خیلی حساسه

-من که این محرمیت از خدام بود. بعد دو ماه هم ، عروسی می کنیم و بدون نامزدی طولانی یگراست می ریم سر خونه زندگی خودمون... اما دیشب خیلی نامردی کردن که بعد خوندن صیغه نداشتن من و تو یکم تنها باشیم.

می خندد:

-هنوز بابا نمی دونه من و تو همو تو دانشگاه می بینیم. می ترسم بگم کنترل کنه

دست دور شانته اش می اندازد و محکمتر یغلش می کند

-هیشکی نمی تونه تو رو ازم بگیره.

و پیشانیش را محکم می بوسد

-مامانم قراره برای آشنایی تو با فامیل یه مراسم بگیره

می ترسد. حس خوبی به مادر شهاب و نگاههای تحقیرآمیزش ندارد، پدرش منطقی تر به نظر می رسد اما نگاههای مادر شهاب طور دیگر است.

-نترس عزیزم عادت می کنی... تو الان یه نوربخشی پسباید قوی باشی... حالا هم پاشو بریم که برای ناهار یه میز رزو کردم

دیدارهای روزانه و پنهانیشان آهسته آهسته یخ او را نسبت به شهاب باز می کند. تقریبا هر روزشان با هم می گذرد.

از صبح تا ساعت سه چهار و بعد به بهانه خریدهای ضروری عروسی تا ساعت هشت که طبق قانون حاجی باید به خانه بر می گشت. هرچند خانواده ها رفت و آمدی نداشتند و حمایتشان نمی کردند و در واقع با این کار نارصایتی خود را اعلام می کردند، اما با این وجود نازگل از انتخاب شهاب راضی بود.

شهاب ماشینش را مقابل ساختمان دو طبقه با نمای اجري پارك مي كند. هرچند مثل خانه خودشان بزرگ هست اما مدرنتر به نظر مي رسد. دستش را می گیرد و بعد از گذشتن از حیاط و باغچه بزرگ به طرف در ورودی خانه هدایتش می کند. برای بار اول انتظار خوشامد گویی داشت اما جز چند کارگر که مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بودند کس دیگری نبود. نگاهش روی مبلها و برده ها و وسایل گران قیمت خانه می چرخد که صدای شهاب به گوشش می رسد:

-بریم اتاق من

با هم از پله ها بالا می روند.

و به محض باز کردن در اتاق، دست شهاب روی کمرش می نشیند و به داخل هدایتش می کند. نگاهی گذرا به اتاق می اندازد. پرده های سفید و شیری با مبلمان قهوه ای. اما نگاهش روی تخت و لباس دکالت ه شیری رنگ و کوتاه روی تخت می ماند. شهاب با تعجب لباس را کنار می کشد:

-احتمالا مال شیلاست... ام .. راحت باش ... پالتو و روسریت رو بده بزارم تو کم.

لبخند کوچی می زند و منتظر می ماند. اولین باری بود که قرار بود او را بدون حجاب ببیند.

با تعلق نازگل خودش دست دراز می کند و گره روسری را باز می کند. موهای افشانش روی شانه هایش می افتد و نفسش را حبس می کند. نزدیک می شود و محکم در برش می گیرد و لبهایش را روی صورتش حرکت می دهد:

-تو می خواهی منو بکشی

سرش را از خجالت روی سینه اش می گذارد. کنار گوشش زمزمه می کند:

-نظرت چیه بی خیال مهمونی بشیم

لب گزیدن نازگل را نمی بیند. دو دستش را کنار صورتش می گذارد و بالا می آورد و فاصله لب هایشان را کم می کند. با شنیدن صدای سرفه مصلحتی مادرش کنار می رود و ریز می خندد و نازگل از شرم و خجالت سر به زمین می دوزد.

- وقت برای اینکارا زیاده!!

رو به نازگل می کند و با ابروهای بالا رفته براندازش می کند:

- زود پالتوت رو درار

مستاسل نگاهی به شهاب متعجب می اندازد و دکمه های مانتواش را باز می کند.

با تاسف سرش را تکان می دهد:

- حدسم درست بود و لباس روی تخت را نشان می دهد: این لباس رو بپوش.... پس چرا وایستادی ، زود باش ... ببینم اندازه ست یا نه.

نازگل از این رفتارش شوکه می شود

-چیه نکنه می خوایی با این لباس جلوی دویست نفر جولون بدی؟ بپوش که وقت نیست به سر و صورتت هم باید برسیم-مامان نازگل که همینطوری خوبه ... لطفا ادیتش نکنید

- خوبه؟ سر و وضع و لباسش در شان خانواده ما نیست

...یه عمر جلوی همه ابرو داری نکردم که یه شبه ازش بگذرم. نازگل الان عروس

خانواده ماست ... پس باید طبق رسم و رسوم و متناسب با خانوادمون خودش رو

درست

کنه... باید با ما یکدست بشه؟ فهمیدی؟ کاری هم به پدر و مادرش ندارم چوم بعد عقد و

عروسی دیگه مراوده ای با هم نخواهیم ...

قبل از خارج شدن از اتاق اشاره ای به شهاب می کتد

-زود باش کمک کن بپوشه... وقت نداریم

از اینهمه تحقیر در اولین برخوردشان، بعد از شب خواستگاری لب هایش شروع به

لرزیدن می کند. شهاب کلافه از رفتار مادرش نفسش را بیرون فوت می کند و نزدیکش

می شود و سرش را روی سینه اش می گیرد و با نوازشش صدای هق هق آرام

نازگل بلند می شود:

-عزیزم ، گریه نکن... مامان اصلا قصد ادیتت رو نداره.

اخلاقش اینه ... متاسفانه به لباس و پوشش خیلی حساسه...

جند دقیقه خودش را خالی می کند . از این ضعف خودش خجالت می کشد . شهاب

سرش را از سینه اش جدا می کند و زل می زند به چشمهایش تا عمق دلخوریش را

ببیند

:

- خوبی؟

سرش را تکانی می دهد

- خوبه. پس بیا اینجا بشین تا برات یه نوشیدنی گرم بیارم حالت جا بیاد ...

شهاب می رود و او به لباس فیروزه ای روی تخت خیره می شود ... سرش بی اختیار به لباس خودش خم می شود.

خیلی ساده و پوشیده است . احتمالاً حق با مادر شهاب است چنین لباسی در شان خانواده متجدد و مدرن آنها نیست .

با صدای باز شدن در نگاه از لباس می کند. شیلا با لبخندی وارد می شود:

-سلام خوش اومدی...

به سرعت اشکهایش را پاک می کند و بلند می شود.

-چی شده ؟ گریه کردی؟

بی اختیار دوباره دستش به صورتش می رود. شیلا با تاسف نچی می کند:

-حرفهای مامان رو به دل نگیر...حتما به لباست ایراد گرفت؟!!

نگاه دقیقی به لباس تنش می اندازد:

-زشت نیست ولی خب برای مهمونی معمولی خوبه....

مامان خیلی رو حرف دوست و فامیل حساسه... از این دورهمی ها و مهمونیا هم زیاد

داریم پس بهتره به میل مامان لباس بپوشی تا تو دلش جا باز کنی. مجلسمون هم که

زنونه است پس بزار لباست به سلیقه اون باشه تا بعدا غر نزنه

شیلا از کانال دوستی و با ترفند زنانه داشت او را متقاعد می کرد :

-ببین لباس من از مال تو هم کوتاهتره پس ناراحت نباش.

پاشو ... تا شهاب نیومده بپوش سورپرایزش کنیم.

لبخند کم رنگی به صورتش می زند.

بالاخره لباس را می پوشد و زنی آرایشش می کنند. به نازگل زیبا اما غریبه داخل

آینه زل می زند. اینهمه تغییر را باورش نمی شود. مادر شهاب با غرور نگاهی سر

تا پایش می کند و با سر به زن آرایشگر که منتظر تایید اوست " اوکی " ای می

گوید و مرخصش می کند.

- حالا شد... فقط حواست باشه آگه از خانوادت پرسیدن زیاد توضیح ندی... و می رود.

دلش می شکند اما به روی خود نمیآورد. شهاب از همان لحظه ورودش مسخ زیبایش شده و از زمان و مکان غافل تکیه به دیوار پشت میز آرایش داده و حالا با خروج مادرش تکانی به خود می دهد و نزدیکش می شود. زیر نگاههای گرم شهاب گر می گیرد. نگاههایی که از صورت آرایش کرده اش پایین می آید و روی پوست سفید سینه اش می ماند و تا پاهایش حرکت می کند. از اینکه مقابل او با این لباس کوتاه و باز ایستاده پشیمان می شود اما شهاب نزدیکش می شود و درست رو به خود می چرخاند. بوسه ای روی لبهای سرخش می نشاند:

- زیر اون مقنعه و مانتو چه گوهری پنهون بود... محشر شدی عروسکم و لبهایش را روی پوست سفیدش حرکت می دهد و زمزمه می کند:

- امروز یه لحظه هم نمی تونم تنهات بزارم... به جهنم که مجلس زنونه است نازگل سعی می کند از او جدا شود اما حس زیبایی که از بوسه ها و حرکت دستهای شهاب می گیرد سست ترش می کند.

- انصافه بیرونم کنی؟

سکوت می کند ، ترجیح می دهد شهاب را کنارش داشته باشد تا تنها نماند.

مثل چند وقت اخیر کلاسش را می پیچاند و همراه شهاب می شود. اگر حاجی می فهمید بدون تردید سر از تنش جدا می کرد. تعداد غیبتهایش از حد مجاز گذشته بود و همین نگرانش کرده بود اما از بودن کنار شهاب لذت می برد. به عادت هر روز صبحانه شان را در رستوران هتل پنج ستاره می خورند. نگاهی به صورت خسته شهاب می کند و لب بر می چیند. شك نداشت که هنوز به خاطر مهمانی شب قبل از دستش ناراحت است. مهمانی ای که به فاصله کمی از مهمانی اول ترتیب داده شده بود اما بیشترش به مشاجره بین او و مادر شهاب گذشته بود و در نهایت نه او از مواضعش کوتاه آمده بود و نه نازگل. دوست نداشت بین مردهایی که برای شب نشینی آمده بودند و در مجلسی که نوشیدنی های آنچنانی سرو می شد بدون حجاب حاضر شود. این اعتقاد خودش بود و ربطی به نبودن یا ترس از حاجی نداشت. يك چیزی بود بین او و خدایش ... يك اعتقاد قلبی. دو ساعت تمام در اتاق شهاب اشك ریخته و التماس کرده

بود تا بدون حجاب ظاهر نشود. اما حرف مادر شهاب يکي بود. يا بي روسري يا حق خروج از اتاق ندارد.

دوباره به صورت بي روح شهاب خيره مي شود. بغضش را قورت مي دهد و انگشتهایش را به فنجان چيني بند مي کند و به بازيش مي گيرد.

- چرا نمي خوري؟

نگاه خيسش را بالا مي گيرد و تمام دلخوريش را به چشمه‌هايش مي ريزد:

- قهر کردي؟

چشمه اشکش مي جوشد و سر ريز مي شود، شهاب هوفي مي کند و کلافه دستمالي سمتش مي گيرد:

- آخه عزيز من چرا گريه مي کنی؟

- من نمي خواستم خجالت بکشي! اما... نمي تونستم بدون تمام شب قبل را به جنگ و بحث با مادرش گذشته بود، جنگي بي حاصل که تنها ثمره اش سر درد شديد امروزش هست با انگشتش گوشه چشمش را فشار مي دهد

- کي گفته من خجالت مي کشم... من خودم تو رو انتخاب کردم، همين طوري! اما چکار کنم که مامان سر لج افتاده...

لقمه اي از کره و مربا به سمتش مي گيرد: اصلاً بهتر نيست ديروز رو فراموش کنيم؟ هان؟!

سرش را بالا و پايين مي کند. شهاب کمي از قهوه اش مز مز مي کند:

- مشکلي نيست اکه من يکم استراحت کنم؟! حوصلت سر نميره؟ يا اگه کلاس داري برسونت دانشکده؟ هوم؟ هول مي کند:

- نه... اما

خب مجال حرف زدن نمي دهد. دوست داشت نازگل کنارش باشد:

- صاحب اينجا دوستمه مشکلي نيست، بشين تا يه اتاق بگيرم و بيام

سوييچ و ساعتش را روي ميز مي اندازد و دست به دکمه يقه اش مي برد. برمي گردد و به نازگل که غريب جلوي در ايستاده لبخندي مي زند:

- چرا ایستادی... بیا تو...

مردد جلوتر می رود و کیفش را روی صندلی می گذارد.
هنوز اثر ناراحتی و گریه شب قبل در چهره و چشمهای معصومش نمایان بود. خم می شود و بی هوا لب هایش را شکار می کند.

- می دونستی خیلی دوست دارم

بالخره لبخند محوی روی لب های صورتی رنگش جا خوش می کند. با همین یک جمله زیر و رو میشد.

شهاب نگاهی به در سرویس می اندازد:

- یه دوش بگیرم؟ اجازه می گرفت؟

دست می برد به دکمه های پیراهنش و چشمهای نازگل درشت میشود. دستپاچه پشتش را می کند و پرده را کنار می زند. شلیک خنده شهاب بلند می شود. کمرش را می گیرد و از پشت به او می چسبد. صورتش را داخل پرده پنهان می کند- شهاب نکن!!

- چرا رو می گیری؟

خم می شود و از کنار صورتش به چشمهایی که محکم به هم فشار میداد خیره می شود. چیزی ته دلش فرو می ریزد. سریع رهایش می کند. با عجله پیراهن و شلوارش را روی تخت رها می کند و در سرویس را می بندد.

زیر دوش آب گرم می ایستد. سعی می کند به اتفاقات بد این روزها، به بدقلقی و بدقلقی مادرش فکر نکند. هنوز هم نمی دانست چطور با آبروریزی شب گذشته کنار بیاید. بین مادر و نازگل گیر افتاده بود و هیچکدام حاضر نبودند از مواضعشان کوتاه بیایند و اگر طرفداریهای شیلا نبود حتما دیوانه میشد. نگاه شماتت بار پدرش هم حرف از پیش بینی این روزها می زد اما برای درک این حرفها خیلی دیر شده بود... نتیجه تمام تنشهای شب قبل، غر زدنهای تمام نشدنی مادرش و ناراحتی شدید نازگل بود. ذهنش پر می کشد به خانه کوچکشان... خانه ای که در عرض دو هفته از بسته های کوچک و بزرگ خریدهایشان پر شده. لبخندی می زند.

یک ماه از قرار حاجی مانده بود که به اندازه چشم بر هم زدن می گذشت پس اگر می توانست یک ماهی اخم و تخم مادرش را تحمل کند نازگل را تمام و کمال متعلق به خود می کرد.

تنش را خشك مي كند و حوله را دور كمرش مي پيچد و از سرويس بيرون مي آيد. نازگل روي تخت به بالش تكيه داده و پاهایش را دراز کرده و به ديوار مقابلش خيره شده. با ديدن شهاب نيمه عريان سرش پايين مي افتد و " عافيت باشه " خجلي زمزمه مي كند. تخت را دور مي زند و كنارش مي نشيند و حوله كوچك را دور گردنش مي اندازد و با حوصله براندازش مي كند. يافت زرشكي رنگ به تنش نشسته و تضاد قشنگي با پوست سفيدش ايجاد کرده. آهسته صدایش مي زند.

- نازگل

از اين كه با شهاب تنها شده مي ترسد. سرش را بالا نمي گيرد تا بلکه از تماشا كردنش منصرف شود. اما نگاه شهاب انگشتهاي به هم گره زده اش را مي گيرد و بالاتر مي رود ، روي لبهاي كوچك و صورتي رنگش متوقف مي شود. وسوسه چشيدن دوبارشان قلقلکش مي دهد فقط در اين موقعيت كنترل كردن نفسش سخت تر ميشد. گونه اش را لمس مي كند:

- نفسي

لب پايينش را خيس مي كند و معذب نگاهش مي كند ... از نوع نگاه شهاب استرس به جانش مي افتد و ياد هشدارهاي حاج خانم مي افتد . رسماً داشت به غلط كردن مي افتاد.

- لباسات رو داخل كمد آويز كردم چرو

سيبك گلويش بالا پايين مي شود. بيقرار نفسي مي گيرد و صدای نازگل را ميان لبهايش خفه مي كند.

آنقدر با ملايمت پيش رفته بود كه خجالتش آب شود و با چشمهاي باز همراهيش كند. صورت غرق خوابش را مي بوسد و بازويش را به آرامي از زير سرش بيرون مي كشد و به پهلو بر مي گردد و تماشايش مي كند. قصد آزارش را نداشت اما مقابل زيباييهايش نتوانسته بود کوتاه بيايد.

بازوي برهنه اش را لمس مي كند، چقدر از مقاومت كردن و ترس طبيعي نازگل جا خورده بود اما خيلي زودتر از تصورش نرم شده و همراهيش کرده بود.

ديگر مزه رابطه زير دندانش رفته و لطافت نازگل را حس کرده و همين خودداريش را سخت تر مي كند. بعيد مي داند بتواند يك ماه تمام طاقت بياورد، خصوصاً كه از خوش شانسيش نصفی از روز را پنهان از خانواده ها مي توانست کنار نازگل بگذراند. ملافه

را تا روی سینه اش بالا می کشد و از روی تخت بلند می شود تا قبل از بیدار شدنش یک سورپرایز رویایی ترتیب دهد.

سال ۱۳۹۲

پک محکمی به سیگارش می زند و تهش را زیر پا له می کند. قبل از برگشت به ایران بارها به فکر فروش خانه افتاده بود. چهار دیواری خالی ای که در این دوازده سال جز گرد و خاک مهمان دیگری نداشته. حالا درست وقتی که مشتری پر و پا قرصی داشت با دیدن دوباره خانه از فروشش منصرف شده بود. فکر می کرد با فرار کردن از خانه می تواند از شر خاطرات خاک گرفته رها شود غافل از اینکه خاطرات جایی خیلی نزدیکتر از این خانه مدفون شده اند. حالا میان اتاقی که قرار بود اتاق خوابشان شود ایستاده و خاطرات به ذهنش هجوم می آورد. صدای خنده های از ته دل نازگل را می شنود و بعد التماسهای دردناکش. به طرف محل سابق تخت قدم بر می دارد و با پاهایش روی خاک کف اتاق محدوده اش را مشخص می کند. چند بار روی تخت گیرش انداخته بود؟ چند رابطه کنار هم تجربه کرده بودند؟ دوازده سال جسارت نکرده بود از او و زندگی بداند و در بی خبری کامل سپری کرده بود. ولی بعد از برگشت از ونکوور و با همان چند دیدار متوجه شده بود که نازگل زندگی موفقتری نداشته. دلایلش را نمی دانست و امیدوار بود که به او و نامردی هایش مربوط نباشد. سیگار دیگری از پاکت بیرون می کشد و روشن می کند. لب پنجره می ایستد و به کوچه خلوت خیره می ماند. ماه اول رفتنش مرتب از نازگل ایمیل دریافت می کرد. نامه هایی که به هر طریقی سعی در برگرداندن او داشت. هرچند او هم در کمال بی رحمی بی پاسخ می گذاشت اما نازگل مصرانه به کار خود ادامه میداد و تنها بعد از پاسخ قطعی و محکم او ادامه پیدا نکرد و پرونده نازگل برای همیشه بسته شد.

صدای ظریف سوزان او را از خاطرات بیرون می کشد:

- واو...

به سمتش بر می گردد که رو به کمد دیواری داخل اتاق ایستاده و لبه جعبه بزرگ و کثیف لباس عروس را بالا داده.

قدم تند می کند به سمتش و دستش را می کشد و از کمدی که بوی خاک و کهنگی می دهد دورش می کند:

- چکار می کنی؟

و در کمدر مقابل چشمان بهت زده اش می بندد

- مال کی بوده؟

بدون جواب نگاهش می کند

- مال نامزدت بوده؟

-[سکوت]

- چرا نگاهش داشتی؟ اصلاً چرا از فروختن اینجا منصرف شدی؟

- همیشه اینقدر سین جین نکنی؟

ناراحت شانه ای بالا می اندازد.

- فقط کنجاو شدم

- اینجا رو اجاره میدم ، برای خودمون هم یه جای بهتر اجاره می کنم

- اصلاً چرا خودمون اینجا اسباب کشی نکنیم؟ اینجا فقط زیادی کثیفه... اما آگه تمیز

بشه قشنگه... خودمون می تونیم اینجا زندگی کنیم.

- عزیزم ... خونه نزدیک به محل کارم باشه راحت ترم.

- داری بهونه میاری، اینهمه مدت معطل کردی که اینجا رو بفروشی و حالا می خوایی

خونه اجاره کنی؟

شهاب دست به کمر ابرو در هم می کند. چه خوب که کسی نیست تا شاهد جر و بحث

و گله های سوزان باشد

- سوزان منظورت از این حرفها چیه؟ نکنه خسته شدی؟

- من فقط دوست دارم مستقل باشم، همین ، انتظار زیادیه؟!

دوست نداشت او را مجبور به تحمل اوضاع به هم ریخته اش کند :

- مطمئنی فقط همین؟

ناراحت مي شود و لب بر مي چيند. البته حق داشت. به خاطر او تعلقات چندين ساله اش را رها کرده و از آن سر دنيا به مقصد کشور و مردمان غريب همراهيش کرده و امروز اولين باريست که اعتراضش را بر زبان مي آورد. طاقت بغض کردنش را ندارد. اشتباهات گذشته اش ربطی به سوزان نداشته و ندارد ، با جفت دستهايش صورتش را قاب مي کند و محکم مي بوسدش:

- معذرت مي خوام... قول مي دم زودتر حلش کنم... باشه؟! با لبخندي سرش را تکان مي دهد و خودش را بغل شهاب مي اندازد. با حس لرزش موبائيلش جدا مي شوند. نگاهی به صفحه تلفن مي اندازد و پوفي مي کند. حوصله صحبت با مادرش را نداشت. مثل همیشه دکمه قرمز را لمس مي کند و گوشی داخل جيبش سر مي دهد

- بریم

و به طرف در قدم بر مي دارند.

شيلا در را به رویشان باز مي کند و با روي خندان سوزان را بغل مي کند و هيجان زده مي پرسد:

- چي شد؟ تموم شد؟

فارسي را تا حدودي متوجه مي شد اما هنوز ترجيح ميداد انگليسي صحبت کند. شانه اي بالا مي اندازد :

- کنسلد

شهاب در حال ورود به پذيرايي سوزان را به طرف اتاق هدايت مي کند:

- تو برو استراحت کن من خودم توضيح مي دم اما قبل از ادامه صحبتش با ديدن مادرش که ميانه پذيرايي ايستاده حرف در دهانش مي ماسد. اشاره اي به سوزان مي کند و وارد سالن مي شود. خودش را روي مبل رها مي کند و بي اراده اخم مي کند. مقابلش مي نشيند و با صدايي که مي لرزد شروع مي کند:

- شهاب مامان نمي خوايي تمومش کنی؟ من بايد از شيلا حال و احوالتو بپرسم؟ بايد تو مراسم خاکسپاري... تو قبرستون پسر من ببينم؟- من اينطوري راحت

- يعني اينقدر آزمون متنفري که حاضر نيستي حتي بيار هم يه سري به ما بزني؟ تا کي مي خوايي تنبيهمون کنی و از خودت بي خبرمون بزاري؟

- ظاهرا که شیلا خبرها رو خوب می‌رسونه
- به خدا يك شب آرامش ندارم مشت مشت قرص مي خورم بلکه اروم شم نمی خوابی یکم کوتاه بیایی؟
- این چیزی رو عوض نمیکنه!
- اشکهایش جاری می‌شود و هق هق می‌کند:
- دوازده سال بَسم بود... هنوز نمی‌خوابی فراموش کنی؟
- [سکوت]
- اشکهایش را پاک می‌کند:
- خونه ولیعصر خالیه... میدم تجهیزش می‌کنن. هرطوری که تو و سوزان بخواین...
یه عروسی مفصل هم می‌گیریم... دست زنت رو بگیر و برو زندگیت رو بکن...
هان؟ چي مي گي؟
عصباني صدایش بلند می‌شود:
- عروسی؟! عروسی بگیرم؟ به چه مناسبت؟
- مادر جان همینطوری که همیشه... اونجا هر طوری زندگی کردی مهم نیست بزار اینجا همه چیز رسمی بشه...
- دیدی مامان بازم شما به فکر آبروی خودتونید... به فکر حرف فلان کس و دوست و فامیلین. نه من مهم نه خواسته هام...
- بلند می‌شود: خواهش می‌کنم برید من و سوزان همینطوری راحتیم
دیس میوه را روی میز آشپزخانه می‌گذارد و درست مقابل سوزان می‌نشیند و سعی می‌کند قابل فهم حرف بزند:
- خیلی خوشحالم که شهاب دوباره مشغول به کار شد
به کمک حسین در چند شرکت و خود پتروشیمی تقاضای کار کرده بود اما همه تلاشش برای پیدا کردن کار بی‌حاصل بود و تنها امیدش به تدریس در دانشگاه آزاد بود. خوشبختانه شانس همراهش شده و خیلی زودتر از انتظارش کارهایش ردیف شدند.

- مي ترسيدم بعد اينهمه مدت دوري ... بيكاري رو بهونه كنه و دوباره بخواد برگرده...
تو كه با موندنش مشكلي نداري؟ سكوت مي كند
- سوزان ؟ تو شهاب رو دوست داري؟ مي خندد
- البته ... اين چه سواليه؟
- منظورم رابطه بينتونه... شما بهش چي ميگيد ؟ آها لاو... يعني تو عاشقشي؟
چشمهايش درشت ميشود و بعد مكث كوتاهي جواب مي دهد
- اگه عاشق نبودم كه من با شهاب نميومدم
- البته . فقط مي خواستم مطمئن شم. به خاطر فاصله سنيتون نگران بودم
بشقابتي مقابلش مي گذارد و نمي داند حرف دلش را چطور به زبان بياورد.
- اووم ... تو حاضري رابطتون رو به طرف ازدواج سوق بدتي؟
عجيب نگاهش مي كند: من نفهميد!
- كمي اين پا ان پا مي كند ... انگليسي را شكسته بسته حرف مي زد و ترجيح مي داد اين
بحث مهم را به زبان مادريش ادامه دهد اما كلمه مناسب را پيدا نمي كند:
- با شهاب ازدواج مي كني؟
- مي خندد ... سوزان قطعاً خاستگاري اين شكلي ندیده بود.
- آره يا نه؟
- با وجود اينكه سوزان شخصيت بي غل و غشي دارد اما هميشه تصميمهاي مهم
زندگيش هميشه به تنهائي گرفته و دخالت اطرافيان را نمي پسنديد:
- من شهاب رو دوست دارم اگر نه كه تا اينجا باهاش نميومدم اما فكر مي كنم كه در
مورد ازدواج خودمون دوتايي بايد تصميم بگيريم
- مي دونم ... اما خب بالاخره تا كي مي خوايي اينطوري ادامه بدتي؟-[سكوت]
- ميدونم كه شهاب هم تو رو خيلي دوست داره ولي تو ايران اين طور رابطه ها جايي
نداره ... اينو پرسيدم تا بدونم دوست داري براي هميشه كنارش بموني... وقتي

عاشقشني و مي خوايي کنارش بموني ، اونم تو ايران ، پس چرا باهاش ازدواج نميکني؟

- ما فعلا تصميمي به ازدواج نداريم

- اگه بخوايي يه بچه بياري چي...

- نه !!!

- درسته سنت کمه اما چطور بگم اگه شهاب رو مي خوايي بايد معطل نکني...

- منظورت رو متوجه نشد

واضحتر از اين نمي توانست منظورش را به زبان بياورد.
مي ترسيد شهاب با ديدن مکرر نازگل هوايي شود و فيلش ياد هندوستان کند. اصلا هر کس ديگري بود در هوا منظورش را زده بود اما سوزان با فرهنگ و حرفهاي سر بسته بيگانه بود و به احتمال قوي از گذشته شهاب بيخبر.

- شهاب تصميمي به ازدواج نداره

- تو اگه بخوايي ميشه... يعني اگه باردار بشي مجبور ميشه مسئوليت کارش را به عهده بگيره

به فکر فرو مي رود. از لحظه اول آشنائيشان عاشقش شده بود... چقدر تلاش کرده بود تا به چشم شهاب بيايد اما شهاب تمايل چنداني به عميق کردن فاصلشان نداشت. تا اينکه هسته هسته وارد زندگي و قلبش شد. مطمئن بود که شهاب هرگز به ازدواج و تعهد و رابطه جديتر رضايتمندي نميدهد ، قرارشان از همان ابتدا، يك زندگي مشترك بدون تعهد بود مشابه زندگي خيلي از دوستانش. اما حالا با ديدن فرهنگ ازدواج اين سر دنيا و رفتارهاي اخير شهاب دودلي و شك در دلش ريشه دوآنده بود.

- مي خوام بدوني که روي کمک من ميتوني حساب کني

- اكي

- مامان هم تو رو خيلي پسندیده ...

- مامان!؟

- اهوم... براي فردا ناهار هم دعوتمون کرده ... فقط شهاب نفهمه
حیران نگاهش می کند...

-یکم میونه شهاب با مامان به هم خورده! یعنی قهرن ، پس اگه شهاب بفهمه نمیزاره ...
بازوي نازگل را می کشد و داخل حم ام پرتش می کند:
-بسه دیگه هرچی کنج اون اتاق نشستی و فکر کردی ...
واقعا خسته نشدی؟

به صندلی پلاستیک وسط حم ام اشاره می کند: بشین
-خودم می تونم ...بچه که نیستم تو حمومم کنی!
-حرف نباشه.

در را از داخل قفل می کند و شیر آب را می چرخاند.-مهرانه به خدا از صابر زشته.
شانه بالا می اندازد

- داد و بیداد نکنی نمیفهمه....

- تو رو خدا ولم کن... اصلا من از تو خجالت می کشم.

با اخم رو می گرداند اما مهرانه با لحن شوخی ادامه می دهد:

-برو بابا...منم از اونایی که تو داری، دارم. ببین... البته مال تو خوشگلترنا. بدون
نگاه کردن به تن مهرانه برای رفتن تقلا می کند:

-اصلا تو الان باید بیشتر مراقب خودت باشی... مثلا بارداری. یه وقت خدا نکرده لیز
می خوری و اتفاقی می افته و من شرمنده آقا حامد میشم و تا اخر عمرم یکی هم به
عذاب وجدان هام اضافه میشه

-نترس. چیزی نمیشه. لباساتم من در بیارم؟دست نازگل را می کشد و
دست به کار می شود :

-دست و پا نرنی زود تموم میشه....اخم هات رو هم لطفا باز کن....

روی صندلی می نشاند و شروع می کند به شامپو زدن موها و زیر لب آواز زمزمه
می کند. بالاخره زیر حرکات سریع مهرانه نرم می شود و تنش از انقباض در میآید.-
لااقل بیا اینجا بشین به کم رت فشار نیاد. مهرانه روی سکوی بلند کف حم ام می
نشیند:

-از تو چه پنهون، اصلا انتظار اين بارداري رو نداشتم...
حامد هم مثل خودم شوکه شد... اخه اصلا براي بچه دوم برنامه ريزي نکرده
بوديمی خندد:

- اينم از دستمون در رفت

- جنس يتيش كي مشخص ميشه؟

-دو هفته ديگه البته اگه معلوم بشه. با آزمايش خون از همون اول ميشه فهميد اما
همه لذتش به اين انتظارشه.

برای حامد هم فرقی نمی کنه. چه کنیم... حالا که اومده خوش اومده

-اينطور نگو... بچه نعمته... مبارکتون باشه

- مي دونم. تو هم فهميدي شکوفه ناراحت شد. يه تبريک درست و حسابی هم نگفت
... قیافه گرفت و زود رفت بالا

-به دل نگیر... حساس شده...

-ما که به روش نمياريم. حالا چند دفعه ای که مامان به زبون آورده هم از قصد
نيوده... بالاخره مادره ارزو داره... اما شکوفه جوری رفتار می کنه انگار
طلبکاره.

ماشالله کم هم نمياره ... زبون داره اينقدر! معلوم نيست به سالار چيا گفته که عصبانی
شده... به خدا اگه به خاطر سالار نبود که حق پدري گردنم داره می دونستم چکارش
کنم ...

-گناه داره...

- نمی دونم والا اما مامان هم خیلی ناراحته... بهش برخورد

نازگل با تعجب نگاهش می کند اما مهرانه ادامه نمی دهد و بحث را عوض می کند.

- نازی موهاشم يه درجه روشن کنم؟ عصبانی می شود مثلا عزادار بود:

-ديگه چی؟

- يکم هم کوتاهش کنم... خیلی بلنده....

- مهرانه بی خیال... با اين کارا بختم روشن نمیشه. اينها هم که همش زیر چادر و
روسرين. برای چی رنگشون کنم؟- خودت که تو اينه مي بينی! تازه وقتایی که صابر

و سالار نیستن که روسری نداری. هرچند تو خیلی خوشگلی و نیازی به این کارها نداری... فقط می خوام یه تغییراتی تو خودت ایجاد کنی.

-باشه برای بعد مهرانه الان روحیه ام مرده. من حتی تو آینه هم خودمو نگا نمی کنم .

مقابلش زانو می زند:

-با خودت اینطوری نکن...ببین هیچکدوم از این اتفاقها تقصیر تو نبوده... اینکه زهرا بچش مرده به دنیا اومد هم دخلی به تو نداره. اصلا اون شیلائی گور به گور شده باید جواب پس بده... تو چرا ناراحتی... نمی خواد ببیندت... بهتر.... از خداهش باشه خواهری مثل تو داشته باشه... اینهمه در حقت بدی کرده اما هنوزم داری دل می سوزونی. بزار اون بیفته دنبالت-دیگه کسی برام نمونده که!

- ای بابا اینا همونایی که مثل دستمال کثیف بیرون انداختنت... کدوم یکیشون به حرفت گوش داد؟ یکم هم به خودت فکر کن... بشین ببین چکار باید بکنی.. الان سی و چهار سالته...بَبَده یه کار و درآمد ثابت داشته باشی ... بیمه هم میشی..باشه؟حوله را دستش می دهد..

- پس از فردا صبح صابر می بردت آموزشگاه... چهار پنج ساعتی اونجا تو مدیریت می شینی تا خودش بیاد جات رو بگیره. باشه؟-آخ... چرا میزنی؟
-گوشتو کشیدم تا نه نیاری... اون طفلی هم رو کمک تو حساب کرده

دفتر روی میز را می بندد و بلند می شود و بی حوصله از پنجره آموزشگاه بیرون را نگاه می کند. يك ماهی از افتتاح آموزشگاه می گذشت و هنوز تعداد دانش آموزهایش انگشت شمار بودند و به اصطلاح رونق انچنانی نگرفته بود. اما با وجود سبک بودن کارها چیزی هم از کارهای مدیریت سر در نمیآورد .

بگو مگوهای اخیر فکرش را مشغول کرده بودند. چند سالی در خانه عمه زندگی کرده بود و از این کشمکشهای عروس و مادر شوهر زیاد دیده بود اما سابقه نداشت این بحثهای بیخود اینقدر طولانی و کشدار شده و مایه دلخوری سالارشود. از طرفی معذب بود و دوست نداشت شاهد دعواهای خانوادگی باشد اما مگر چاره دیگری داشت جز حبس کردن خودش در اتاقش.

- درود بر مدیریت محترم

به سمت صابر که با قیافه خسته اما خنده رو مقابلش ایستاده بر می گردد-
سلام ، خسته نباشی
در جواب سلام نازگل تعظیمی می کند.

- روز اول چطور بود؟

- خوب خوب.. دو تا کلاس برگزار شد.. اخري پنج دقیقه قبل تموم شد.. اقاي فتحي هم
خروجش رو زد و رفت.

صابر روی مبل چرمی نزدیک میز مدیر لم می دهد و نازگل به طرف دستگاه چایساز
می رود و فنجان را پر از چایی می کند و مقابل صابر می گذارد.

- چي شده نازگل؟! گرفته ای؟!

- خستم ، همین

و روی مبل مقابل او می نشیند و به بخار روی فنجان صابر خیره میشود.

- داروهای عمه رو گرفتی؟ دیشب فشارش خیلی بالا بود... خیلی ترسیدم... سابقه
نداشت اینقدر... اینقدر...

قبل از جاري شدن اشکهایش حرفش را می خورد. از تنها شدن دوباره می ترسید. نمی
خواست به این فکر کند که اگر روزی عمه ای در قید حیات نباشد چکار باید بکند... او
می ماند و پسر عزب عمه و حرفهای مردم که تمامی نداشتند!

- نمی دونم چي بگم! جز یه سوء تفاهمی که داره بزرگ و جدی میشه! مامان
هیچوقت اهل طعنه زدن و زیر اب زدن نبوده اما حالا با حرفهای شکوفه سر لج
افتاده... امیدوارم به خیر بگذره. کاش تو با مامان یکم صحبت کنی!

نگاهش را از پنجره بیرون می دهد و به دوردست خیره میشود:

- صابر من خیلی در جریان مشکلتون نیستم... تو اون دعواهام هم ، اتاقم بودم و
فقط جسته گریخته یه چیزایی شنیدم ، هرچی هم شنیدم از سر و صدای بلند
شکوفه بود... صلاح نیست دخالت کنم... فقط تعجبم از اینکه که شکوفه هیچوقت
اونطور با عمه صحبت نکرده بود

دعوای اخیر و بلند شدن صدای سالار منطقی و آرام دلش را لرزانده بود، ترسیده بود
...هرچند مهرانه اصل ماجرا را تعریف کرده بود اما نازگل به هیچ عنوان قصد دخالت

کردن نداشت. کاري هم از دستش بر نيامد. شکوفه مدعي بود عمه به بهانه بچه قصد جدايي او و سالار را دارد و از زخم زبانها و طعنه هایش شاکي بود و عمه هم از رفتار گستاخانه شکوفه از رده شده و سر لج افتاده بود

- يعني هرچي فکر مي کنم ميبييم محاله مامان بخواد سالار رو پر کنه... زن داداش داره نامردي مي کنه... طفلي سالار هم نميدونه طرف کي رو بگيره!!
چايش را مز مز مي کند و به ساعت مچيش نگاه مي کند:

- بيچاره مهرانه که از خبر بارداريش اينطور استقبال شد...
جلو تر خم ميشود:

- نازگل تو هم بودي اونروز... به نظرت مامان بعد شنيدن خبر بارداري مهرانه ، به شکوفه چيزي گفت يا نگاهش فرق کرد ؟
با حرکت سرش جوابش را مي دهد. صابر دوباره به پشتي مبل تکیه مي دهد و متفکر ادامه مي دهد:

- منم متوجه چيز غير عادي نشدم جز اينکه شکوفه خيلي زود پاشد رفت بالا بعد محکم روي زانویش مي کوبد: آدم از دست شما زنا ديوونه ميشه. يك تاي ابرویش را بالا مي دهد و با لبخندي ادامه مي دهد: همينه که من زن نمي گيرم...
از دعوهاي دوباره هراس داشت و ترجيح مي داد همينجا بماند و در تيررس اخمهاي شکوفه نباشد:

- تو خسته اي ... عصر هم مي مونم.

با انگشت گوشه چشمش را مي خارد: نظرم راجع به زنا عوض شد
با ديدن چشمهاي متعجب نازگل نيشش باز ميشود: البته اگه يکي مثل تو پيدا بشه ... حالام پاشو بریم ... که حاج خانم برا ناهار منتظره
بلند ميشود و کيف نازگل را از روي ميز بر مي دارد و منتظر نازگل مي ايستد.

سال-----

توجیه کردن مادرش به اندازه همصحبتی با پدر نازگل بی فایده و اعصاب خوردکن بود. به موعد عروسیشان نزدیک شده بودند اما اختلافهای خانوادگیشان هنوز ادامه داشت و حالا دعوا سر تشریفات مراسم هم به آنها اضافه شده بود. دنبال مادرش تا پذیرایی می رود:

- من میگم نره شما میگین بدوش!

- اصلا به فکر آبروی ما نیستی؟ یعنی چه که عروسی جدا باشه؟!

مقابلش می نشیند و با لحن آرامتری ادامه می دهد:

- دآخه زندگی من مهمه یا حرف دوست و آشنا؟ اصلا من دوست ندارم زخم جلوی مرد

نامحرم سرلخت بگرده... یه تالار می گیریم... مثل خلیا تو همین شهر...

مادرش با تمسخرمیان کلامش می پرد

- زنت؟! کی شد زنت و ما خبر نداریم؟! اه بلندی می کند و ادامه می دهد: همچین میگه زخم، زخم که انگار کیه؟ دختره امل... نه سر و زبون داره که دو کلمه حرف حساب بزنه نه به ظاهرش می رسه... دیروز پیش خانم مصفا و دخترش اب شدم از خجالت... اینهمه برایشون کلاس گذاشتیم آخرش چی شد؟ رفتی چشم همه رو با انتخابت در آوردی!!

کلافه پوفی می کند... بحثشان دوباره به خانه اول رسیده بود:

- من نازگل رو دوست دارم همینطوری که هست... شما هم یکم ملاحظه منو بکنین

بعدش دیگه زیاد جلوی چشمتون افتابی نمیشیم

- دیگه چی؟! نکنه می خواد تک پسر رو ازم دور کنه

- من کی همچین حرفی زدم؟!

- در هر صورت من باغ رو رزو کردم... پس توی کارت دعوتها هم ادرس باغ رو

بدید. اما و اگر هم قبول نمی کنم... لباس عروس رو هم من باید ببینمشیلا با من من

دخالت می کند:

- مامان برای دختر خانم فتحی هم تو تالار عروسی گرفتتا... یادتون نمیاد؟ چقدر هم

خوش گذشت!

- تو دخالت نکن... اصلنم ما رو با خانواده اونا مقایسه نکن... عروسی باید بی نقص باشه ، همینجوریش هم به خاطر ظاهر خانواده عقب افتاده اشون قراره مسخره عام و خاص بشیم

- مامان به خدا نازگل دختر خیلی خوبیه... فقط رو حجابش حساسه... خانوادش هم ادمهای خوبین

مادر با اخم نگاهش می کند: مگه تو می شناسیشون؟! اهل می کند و زبانش می گیرد :
هم... همی... همینطور می گفتم...

شهاب میان حرفشان می پرد:

-خب شما که اینقدر حرص و جوش ظواهر رو می زنید بهتر نیست بی خیال مراسم بشیم؟

در مقابل نگاه برزخی مادرش کلافه نفسش را فوت می کند:

- به خدا بابای نازگل برای عروسی مختلط رضایت نمیده... شما کوتاه بیایید

فنجان چایش را بر می دارد در حال خروج از پذیرایی بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد: اگه می خواد دخترشو عقد کنیم مجبوره... دوباره داخل بر می گردد: تو هم بهتره زنت رو شیرفهم کنی والا حق نداری اسمش رو بیاریکلمه "زنت" را با تمسخر و کشیده ادا می کند و از اتاق خارج می شود.

بعد از رفتن مادرش پوفی می کند و به پشتی مبل تکیه می دهد و چشمهایش را می بندد. از هر دو طرف تحت فشار بود . پدر نازگل برای همان تاریخ سالن بزرگی رزو کرده بود و این یعنی در مقابل صحبت‌های چند شب قبلشان شمشیرش را از رو بسته بود و حالا خود شهاب میانه دو خانواده گیر افتاده بود. نازگل هم محال بود به خاطر چند ساعت پا روی اعتقاداتش بگذارد و شهاب هم تصمیمی برای متقاعد کردنش نداشت، چون دلیل اصلی انتخابش حجاب و نجابت او بود.

- شهاب

چشمهایش را باز می کند و به صورت نگران شیلا نگاه می کند

- من سعی می کنم مامان رو راضی کنم

با تاسف سرش را تکان می دهد و بلند می شود. دلش می خواست امیدوار باشد اما نمی توانست. با قامتی خمیده پله ها را تا اتاقش بالا می رود. لباس و اورکتش را می پوشد و سوییچ ماشین را از روی میز بر می دارد و از پله ها سرازیر می شود. باید از این خانه و اهالیش دور میشد.

در خانه کوچکش را باز می کند و کفشهایش را کنده و داخل می رود و کلید برق را می زند. پذیرایی خانه با نور لوستر روشن می شود. نگاهش بین وسایل چیده شده می چرخد. همه چیز برای آوردن عروسش آماده و محیا بود و تنها گرمی حضور نازگل را کم داشت.

سلانه سلانه تا اتاق خواب می رود و لباس راحتی از کشویی در آورده و می پوشد. نگاهی به روتختی شیرینی رنگ و کوسنهای رویش می اندازد و لبخندی روی لب هایش شکل می گیرد. محال بود بدون نازگل روی این تخت بخوابد. کافی بود چند ساعتی تا صبح صبوری کند تا نازگل را کنارش داشته باشد. بالش و ملافه ای از کمد بر میدارد و به طرف پذیرایی می رود.

لای پنجره را کمی باز می کند و همانطور که به نازگل غرق در خواب خیره شده پک محکمی به سید گارش می زند. با خودش عهد کرده بود تا مشخص شدن وضعیتشان رابطشان را محدود کند اما این دختر چیزی در وجودش داشت که به شدت جذبش می کرد شاید هم به خاطر جذابیت‌های جنسی بود که نمی توانست مقابل نازگل مقاومت کند. چند روزی بود که برای فرار از مشکلات و فکر و خیالهای جنون آور به آغوش نازگل پناه می آورد و به طرز عجیبی همانجا به آرامش میرسید. گویا چند ساعتی دنیا می ایستاد و مشکلات رخت می بستند و جفتشان فارغ از دنیای اطراف و بدیهایش در عین رسیدن به لذت عمیق، آرامتر هم میشدند.

سیگار را در دستش می چرخاند و به خاکسترش خیره میشود. مستاصل و کلافه هست و فاصله ای تا مرز دیوانگی ندارد. خانه شان تبدیل به میدان جنگی غیرقابل تحمل شده. اطمینان دارد که وضع نازگل هم دست کمی از او ندارد هرچند چیزی به لب نمی آورد اما از چشمهای غمگینش تا ته ماجرا را می خواند. موعد توافقی عروسیان رسیده و هنوز دو خانواده از هیچ نظر به توافق نرسیده اند. تنها قضیه حل شده لباس زیبای عروسی ست که آماده و چشم به راه برای بر تن شدن گوشه اتاق رها شده.

تمام شب قبل را فکر کرده، جوانب مختلف مشکلاتشان را سنجیده و حالا فکر جدایی مو بر تنش راست می کرد.

جدایی ای که به نظر راحت ترین و بهترین راه حل بوده و هر لحظه نزدیکتر میشود و او در حد توانش سعی می کند مانع شود اما می داند زندگی که ابتدایش با این همه مشکل و بگو مگو شروع شود سرانجامی ندارد. مسایلی که زمانی فکر می کرد کوچکتری دخی به خانواده ها ندارد حالا داشت زندگی شکل نگرفته شان را ویران می کرد. حس بد پشیمانی عذابش می دهد. نازگل از نظر جسمی و روحی وابسته اش شده بود...

کاش زمان به عقب بر می گشت و می توانست رابطه روی تخت هتل و رابطه های بعدیشان را پاک کند. دوست نداشت اگر جدایی در کار باشد نازگل به خاطر نزدیکی فیزیکی و جسمی آسیب ببیند. خود او هم دست کمی نداشت اما اگر کار به جدایی می کشید آسیبی که نازگل می دید بیشتر و نتیجه اش بی اعتمادی خانواده و فاجعه های بعدی بود.

با حرکت تن نازگل روی تخت از افکارش کنده می شود و به برق ته سیگار دستش زل می زند. زندگیش هم مثال

همین سیگار داشت تمام میشد. آهی می کشد و ته سیگار را در ظرف روی لبه پنجره فشار می دهد و به طرف تخت حرکت می کند. لحاف را کنار می زند و تن داغش را از پشت بغل می کند و لب روی کتفش می گذارد. تصور نبودنش هم سخت هست... اما توان مبارزه بیشتر و دیدن اشک ها و تحقیر شدنهای نازگل را ندارد. از جدال و درگیری ذهنی و لفظی روزانه بریده و دوست دارد به زندگی آرام و بی دغدغه اش در ونکوور برگردد و فقط به خاطر نازگل و معصومیت و مظلومیتش مقاومت کرده است. نگران فردا و صحبت های حاجی هست، هرچند او هم قلباً رأی نهایی را به عهده حاجی گذاشته. بالاخره نازگل می چرخد و سرش را میان سینه برهنه اش فرو می کند و با صدای خواب آلودی زمزمه می کند:

-به چی فکر می کنی؟

دستش را روی کمرش حرکت می دهد و محکم به خودش فشار می دهد.

-دارم تو رو تماشا می کنم.

نمی دانست کجای صورتش خیره بماند تا نقش زیبایش برای همیشه در ذهنش حک شود.

نازگل سرش را بلند تر می کند تا صورت شهاب را ببیند و چشمان خمار از خوابش کمی بازتر می شود. شهاب خم می شود و لبهایش را شکار می کند، طولانی و نفس

گیر... مثل کسی که بوی جدایی را حس کرده باشد. چیزی هم به پایان مدت صیغه
نمانده بود.

-چی شده؟

-باید به درسات خوب برسی... تو این دو ماه خیلی غیبت داشتی... عقب افتادی باید
جبران کنی

-شهاب!!!

عقبتر می رود و لحاف را روی سینه اش محکم می کند-شهاب ... آگه فردا حاجی
رضایت نده ... آکه نخواد مدت صیغه رو بیشتر کنه، چی میشه؟چانه اش را محکم می
گیرد:

-فکر فردا رو بعدا می کنیم باشه؟

ب-وسه کوتاهی روی لبهایش می نشاند...تکانی می خورد تا بلند شود اما نازگل
مانعش می شود. دستش را روی کمر شلوار راحتیش حرکت می دهد و لحاف را
کمی کنار می زند و تنش را روی سینه شهاب می اندازد و رهایش نمی کند.تعجب از
چشمان شهاب میبازد. دست داغ نازگل را می گیرد و متوقف می کند و با اخم ساختگی
نگاه از چشمهای ملتمسش می گیرد.

- باید بریم ...

نگاهی به ساعت می اندازد :

- اما وقت هست

و خجالتش را پنهان می کند تا فکری که به ذهنش رسیده را عملی کند اما مثل کسی
که تیرش به خطا برود با پس کشیدن شهاب ناموفق میماند. به قدری ناشیانه سعی
در جلب توجه شهاب کرده بود که او هم شک کرده بود.

چشم از نگاه متعجب شهاب می گیرد و لب می گزد با شرم حرف بی پروایش را ادا
می کند:

-آگه حامله بشم ... حاجی راضی میشه

پفی می کند و دست نازگل را پس می زند و نیم خیز می شود.همین آبروریزی را کم
داشتند ... خدا را شکر می کند که لاقل جوانب احتیاط را همیشه رعایت کرده بود. تن
صدایش بلند میشود:

-آخه مشکل رو که با یه مشکل بزرگتر حل نمی کنن!!!

مگه به همین راحتی؟

چشمهای نازگل پر میشود... اما شهاب اجازه ریختن را نمی دهد دوباره کنارش دراز می کشد و فاصلشان را صفر می کند و دست روی گونه اش می کشد.

- خسته شدی شهاب... مگه نه؟ تو که نمی خواهی من رو تنها بزاری؟

- هر اتفاقی هم بیفته بدون که من خیلی دوست دارم. باشه؟! هق هق خفه نازگل بلند میشود و تنها دلداري که از عهداش بر میاید اینست که تن نازگل را آهسته تکان دهد و نوازشش کند.

- هیس عزیزم... بزار به چیزهای بد فکر نکنیم.

..مخصوصا الان که تو بغلمی. .. مثل اینه که بهشت رو بهم دادن...

داخل آشپزخانه پنهان شده و به صحبتهای حاجی با شهاب گوش می دهد و از شدت استرس پوست خشک شده لبش را می کند و هر از گاهی نگاهی سراسر مضطرب و نگران به حاج خانم که ذکر گویان مشغول ریختن چایبست می اندازد.

-ببین پسر جان شوما از همون اول هم خانواده ما و بهتره بگم تفاوت های اعتقادی رو دیده بودین. درسته یا نه؟

تایید سر شهاب لبخندی بر لبهای حاجی می آورد. دستی به ریشش می کشد و یک دور تسبیحش را می چرخاند و به نطقش ادامه می دهد:

- گیرم یه ماه دیگه فرصت داشته باشی... جنمش رو داشتی تا حالا راضی شون کرده بودی.... نه که نخوایی...

نه! نمی تونی... چون اونا نمی خوان... پس تمديد صیغه مفهومی نداره. تا همین الان هم زیادی طولانی شده.

بالاخره شوما اینجا رفت و آمد میکنی مردم می بینن... تا ابد که نمی تونی دختر مردم رو علاف میشه همیشه های خودت کنی! این دختر هم بیشتر از این وابسته نشه بهتره...

-مطمئنم که زمان مشکل ما رو حل می کنه... مادرم هم یکم بگذره نرمتر میشه.

- جوون برای راضی شدن ایشون دیگه خیلی دیره....

حاج خانم سینی چای را روی میز مقابل حاجی می گذارد و کنارشان می نشیند. قندی داخل دهانش می گذارد و فنجان چای را به لبهایش نزدیک می کند. اشاره ای به بسته روی میز می کند.

-حاج خانم تموم وسایل و هدیه هایی که شوما تو مناسبت های مختلف فرستاده بودین رو جمع کرده ... فکر کنم دیگه موندنشون تو این خونه خوبیت نداشته باشه

-اما من و نازگل هنوز

با نگاه برنده حاجی حرفش را ادامه نمی دهد.

- من این حرفها حالیم نیست. تا موعد صیغه چهار روز بیشتر نمونده. از این در که رفتی بیرون چهار روز وقت دارین که کارتهای عروسی رو با شرایطی که من گفتم بیارید. تمام خسارت کنسل شدن باغ رو هم خودم پرداخت میکنم. اما چهار روز شد یک هفته دیگه همه چیز تمومه!

-اما حاج آقا

-اما نداره تا اینجا هم با دل جفتون راه اوادم والا از همون اول هم به این وصلت رضا نبودم. به خاطر همین هم تو بوق و کرنا نکردیم ... چون این روزها رو پیش بینی کرده بودم اما کجا بود گوش شنوا؟!!

اشاره به چای دست نخورده شهاب می کند و فنجان چاییش را سر می کشد :

- از من دلگیر نباش... من همون اول سنگها مو با شوما واکندم و شرط و شروطم رو هم گفتم... دو انگشت اشاره و وسط را به نشانه عدد دو تکان می دهد: دو ماه که فرصت داشتی به هر روشی راضی بشون کنی... غیر از اینه؟ خب پس چی؟

نگاه کن حاج خانم ما همیشه این چادر سرش بوده ...

نازگل هم همینطور... مشکل مادرت اگه به چارقد و لباس و زلف مو باشه قابل حل نیست نه با یک ماه بلکه هیچوقت حل نمیشه. اشاره به محاسنش می کند: اصلا مراسمی که شوما می پسندی در شان کسی مثل من هست؟!!

به مولا قسم من خوشبختی نازگل رو می خوام. به فرض من رضایت به همچین مراسمی بدم و برای یه شب چشمم رو روی قیافه های بزک و دوز شده ببندم ، شوما قراره دختره ما رو لخت و عور ببری تو جمع نامحرم؟ بعدش چی؟ تازه مشکلات شروع میشه چون این فقط یک نمونه خیلی کوچکشه

با زبان بی زبانی و خیلی محترمانه با پس دادن بسته هدیه ها جوابش کردند. روی تخت دراز می کشد و به حرفهای پدر نازگل فکر می کند. گفته هایش چندان غیر منطقی نبودند طوری که او هم جوابی برایشان نداشت و بی اعتراض فقط شنونده گله ها و صحبت هایش شده بود. گویا این رابطه از بیخ و بن اشتباه بود و چقدر او خوش خیال

بود که فکر می کرد با راضی کردن خانواده ها برای ازدواج همه چیز تمام میشود ، غافل از اینکه شروع سختیهایی بود که تحملش دیگر خارج از توانش شده بودند. نگاهی به کارت ویزیت دستش می اندازد و دلش از بی رحمی که قرار بود در حق نازگل کند می گیرد. با بلند شدن زنگ تلفنش کارت را روی میز رها می کند. ندیده هم می توانست تصور کند که نازگل بعد از به خواب دادن همه تماس گرفته. صدایش را صاف می کند و جوابش را می دهد.

-خوبی؟

-نه ... نیستم

نفس اه مانندی می کشد و به صدای ملتمس و گریان نازگل گوش می دهد:

- شهاب تو رو خدا یه کاری بکن.

چه کاری می توانست در این اندک زمان باقی مانده بکند.

صحبت با مادرش مثل آب در هاون کوبیدن بود و پدرش

هم دخالتی در ماجرا نمی کرد و مخالفت خود را با سکوتش نشان میداد. آزار

دیدن بیشتر از این نازگل را جایز نمی دید. با صدای ضعیفی زمزمه می کند:

- گریه نکن. خواهش می کنم ... راضیش می کنم تو فقط غصه نخور.

هرچند کوچکترین اعتقادی به حرفهای خودش نداشت اما برای کم کردن از بار عذاب

وجدان وحشتناک تصمیم میگیرد شانس خودش را دوباره و برای بار آخر امتحان

کند... یقین می دانست مادرش برخلاف همیشه حرفهای حاجی را تایید و از به هم

خوردن نامزدی خوشحال خواهد شد... به نظر می رسید تنها فردی که قلبا از این اتفاق

ناراحت میشد شیلا بود و بس.

نگاهی به قیافه غم زده و چشمهای سرخ نازگل می اندازد.

از صد متری هم مشخص هست که شبش را چطور گذرانده ... پس فهمیدن اینکه

صحبتهایش با مادرش بی نتیجه بوده کمکی به بهبود اوضاعش نمی کرد. ماشین را که

مقابل مجتمع پزشکان نگه می دارد گویی از خواب عمیق بلند می شود و گیج به

خیابان ناآشنا و ساختمان مقابلش نگاهی می کند و بعد به طرف شهاب که خیره اش

مانده می چرخد و سوالی نگاهش می کند. دستهای سردش را بین دستهای بزرگش می

گیرد و محکم فشار می دهد.

-اینجا کجاست؟ اومدیم بابات رو ببینیم؟

انگشت شستش را به نرمی بر پشت دستش می کشد ...

چیزی برای گفتن نداشت... حس بدی گریبانگیرش کرده بود که تا به حال تجربه اش نکرده بود.

- من هر کاری می‌کنم به خاطر توئه! دوست ندارم اشتباهاتمون دامنگیر زندگیت بشه!

-زندگیم؟ متوجه نمی‌شم

-بهم اعتماد کن...باشه؟

سرش را به آرامی تکان می‌دهد و همراه شهاب پیاده میشود. بی توجه به تابلوی کنار واحد وارد مطب خالی میشوند.

شهاب به طرف میز منشی میرود:

-نوربخش هستم برای ده صبح وقت داشتیم

تعجب می‌کند...وقت اختصاصی برای او؟! سرش به طرف تابلوی کنار در اتاق می‌گردد و چشمش روی متخصص زنان می‌ماند.

-شهاب؟!!

صدایش میان صدای رسای منشی گم میشود

-بفرمایید دکتر منتظرن

از نگرانی و استرس شروع به خوردن پوست لب‌هایش می‌کند. به بازوی شهاب چنگ می‌زند. متأسفانه نگاهی به چهره رنگ پریده اش می‌اندازد و دست زیر بازویش می‌اندازد و آهسته زمزمه می‌کند:

-قرار شد اعتماد کنی

کنار شهاب می‌نشیند و سعی می‌کند از حرفهای رد و بدل شده بین دکتر و شهاب دلیل مراجعه شان را بداند. دکتر با لبخندی به طرفش خم میشود:

- خانم خوشگله ... چرا رنگت پریده؟ هوم؟ نگران نباش چند تا بخیه کوچیک میزنم ... اصلا درد نداره ...

چیزی ته دلش فرو میریزد. رو به شهاب با چشمهای اشک الود می‌پرسد:

- اینطوری می‌خواستی همه چیز رو درست کنی؟

شرمنده سرش را پایین می‌اندازد و آهسته زمزمه می‌کند:

چاره دیگه ای نداریم

دکتر مجالی برای بحث نمی دهد و به صحبت‌هایش ادامه می دهد اما صورتش پشت
قطره های اشک نازگل محو و محوتر می شود.

-من یک سری توضیحات رو باید قبل از عمل بدم تا جای بحثی نمونه... به آقای
نوربخش هم گفتم که سعی می کنم تمیز بخیه بزنم تا خیلی مشخص نباشه... البته بهتر
بود نزدیک به ازدواجت می آمدی چون بسته به نوع بافت عمر پرده ترمیم شده می
تونه کم باشه. به هر حال من یه گواهی بکارت بهت میدم اما حواست باشه پزشکی
قانونی بری تشخیص اینکه بکارتت ترمیم شدست حتمیه... پس هر مشکلی داشتی
میایی پیش خودم.

زنگ روی میزش را فشار میدهد و بلافاصله منشی خوش پوشش ظاهر میشود تا او
را آماده کند

-مراقبت های بعد عمل رو هم به آقای نوربخش میگم تا عفونت نکنی

انقدر شوک زده شده بود که قبل از هر عکس العملی خودش را روی تخت اتاق
تک و تنها می بیند. در خودش مچاله می شود و از شدت استیصال و درماندگی هق
می زند نه از درد بلکه از غم تنهایی و حقارت. در نهایت با تزریق داروی قوی
اهسته اهسته چشمهایش بسته میشود و به آرامش موقت می رسد.

چشم باز می کند و خودش را در اتاق خوابشان روی تخت می بیند. میل شدیدی به
خواب دارد. سرش را به طرف پاتختی می چرخاند. ساعت دو ظهر را نشان می دهد
پس هنوز یکی دو ساعتی فرصت برای خواب هست. پلکهایش آرام آرام روی هم می
افتد اما به یکباره با یادآوری آنچه گذشته به سرعت نیم خیز می شود و بدون توجه به
سر گیج و سوزش زیر دلش لحاف را کنار می زند و از تخت پایین میآید و پا برهنه
نه از اتاق بیرون میزند.

با دیدن شهاب که روی مبل و با ظاهر به هم ریخته نشسته و سرش را میان دستهایش
گرفته جلوی در اتاق متوقف می شود. شهاب بلافاصله متوجه حضورش می شود و به
سمتش خیز بر میدارد و دستش را می گیرد:

-چرا بلند شدی؟ چیزی می خواهی؟

بازویش را بیرون می کشد و با چشمهای دلخور و بی حال نگاهش می کند.

-می دونم از دستم ناراحتی... حقم داری، چون تقصیر تو نیست... من برخلاف قولی
که داده بودم کنترلتم رو از دست دادم... یعنی اصلا فکر نمی کردم راهمون به جدایی
بکشه... اما دلم نمی خواد تاوان این رابطه رو تو بدی... به اندازه کافی اذیت شدی.

-آگه واقعا دلت برام میسوخت ... آگه به فکرمی به جدایی فکر نمی کردی... اما نیستی... فقط داری تظاهر می کنی... می فهمی؟ تو چطور می تونی من رو بی خبر ببری پیش یه دکتر زنان... می دونی با این کار چقدر تحقیر شدم؟!

و اشکهایش جاری میشود

-متاسفم.

هنوز باورش نمیشد.

- متاسفی؟! همین؟

چشم هایش در اجزای صورت شهاب می گردد. متاسف بودن او را نمی خواست

...

- من تو رو دوست دارم... هر کاری هم به خاطرت انجام میدم... اما دور از تو طاقت نمیارم.

-پس چرا حرف نمی زنی؟

-بیا بشین... حالت خوب نیست.

روی مبل کاملا متمایل به او می نشیند.

-دبگو که داری شوخی می کنی!

کلافه پوفی می کند:

- چاره دیگه ای نداریم

-به خدا هست فقط آگه تو بخوایی... از چی می ترسی...

من حاضرم به خاطر تو از خانوادم بگذرم... اصلا قیدشون رو می زنم... هر طور تو بخوایی

-کاش به همین سادگی که می گی باشه اما نیست. به زبون آوردنش راحتته اما چند سال که بگذره پشیمون میشی... خودت که دیدی هر کاری میشد کردیم... اما من بیشتر از این نمی کشم... قید خانواده ها رو بزنی؟! نمی تونم تو رو از مادرت جدا کنم

اشکهایش جاری میشود: پشیمون نمیشم... شکایت نمی کنم...

دست روی دستش می گذارد: گوش کن... خواهش می

کنم... این کاری که کردم فقط به خاطر تونه... امیدوارم توی زندگی آیندت اینقدر

خوشبخت بشی که... که تلخی این لحظات از یادت بره

-خوشبخت؟! -

بلند می شود از روی میز ناهار خوری پاکتی دستش می دهد

-این گواهی و آدرس مطب دکتر رو پیشت داشته باش.

-شهاب ... تو رو خدا...

دستش را بالا می گیرد:

- هیس... تمام اتفاقات بین خودمون میمونه... اگه تو نگی کسی چیزی نمی فهمه...

دلم می خواد ...

نفس کم میاورد میان گریه و هق هق های نازگل : روزی روزگاری اگه مسیرمون

به هم خورد و همدیگر رو دیدیم مثل دو تا دوست باشیم...باشه؟-داری در حقم

نامردی می کنی....

*

از نظر همه نامزدی منتفی بود اما او هنوز به دنبال راه حلی برای بر گرداندن شهاب بود. وضع جسمیش بهتر شده بود و به لطف پنهانکاریش حال بدش را به پای جدایی از شهاب می گذاشتند و خیلی پاپیش نمی شدند. اما وضع روحش به هم ریخته بود و دعوا و نصیحتهای حاجی هم بدترش می کرد. نصیحتهایی که تمامی نداشتند.

سه روز گذشته بود و کار هر روزش کشیک دادن مقابل اتاق اساتید و پارکینگ دانشکده و بعد جلوی در خانه شان بود اما شهاب مثل قطره ای که داخل زمین فرو رفته باشد نیست شده بود. نه دانشکده می آمد و نه به تلفنهایش جواب می داد. دست از پا درازتر راهی اتاقش میشود و چشمه اشکهایش می جوشد. پاور کامپیوتر را می زند و همانطور با مقنعه و مانتو روی صندلی می نشیند تا سیستم بالا بیاید. دلخوش بود به ایمیلهایش که ان هم بدون پاسخ مانده بود.

با دست و پای سست و لرزان خودش را روی تخت می اندازد و هق هقش بلند می شود طوری که صدای تقه ضعیفی را که به در می خورد را نمی شنود. دستگیره در که تکان می خورد به خود میآید و نیم خیز می شود.

حسین سر به زیر از پشت در نیمه باز اجازه داخل شدن می گیرد:

-می تونم بیام تو؟

دستی به لبه به هم ریخته مقنعه اش می کشد و صاف می نشیند تا وارد شود. اشکهایش را پاک نمی کند چون حال بدش از کسی پنهان نیست. حسین با تاسف به چهره رنگ پریده و ماتم گرفته اش نگاه می کند و روی صندلی مقابل او می

نشینند. کلافه دستی به صورتش می کشد و کمی در سکوت به اشکهایی که دانه دانه روی گونه اس می ریختند خیره می ماند .

-واقعا نمی دونم چی بگم... اصلا فکر نمی کردم شهاب تو زرد از آب دربیاد. این کارش یعنی فرار از زیر بار مسئولیت و سختیها... به خیال خودش هم در حقت لطف می کنه...

با صدای گرفته جوابش را می دهد

- همه علیه ما دست به یکی شدن، حتی حاجی. با حسرت ادامه می دهد: چی میشد یه ماه بیشتر فرصت می داد؟

- نیازی به محریمیت نیست...چون مشکلی رو حل نمی کنه
به نظر من حاجی حق داره. .. شهاب شرایط خانواده ما رو دیده بود... اگه
خانوادش مشکل داشتن نباید پا پیش میذاشت... اصلا .. خانوادش رو راضی کنه
بعدهش بگه بسم الله فکر می کنی حاجی راضی نمیشه؟
-حسین شهاب تحت فشار بود...

- نازگل حرف من چیز دیگه ایه... با توجه به شرایط و تفاوت دو خانواده انتظار
همچین واکنش و رفتارهایی دور از ذهن نبود ... تازه اینا اول سختیا بودن ...
شهاب با پیش پا افتاده ترین مشکل جا زد ... حتی اگه پشیمون هم بشه ...
به نظر من همچین آدمی به درد زندگی نمی خوره...که تا تقی به توقی بخوره زود
تسلیم بشه ... تو الان چشمت کور شده و نمی فهمی... اما واقعیت اینه که شهاب یه
مرد راحت طلبیه ... تحمل سختی کشیدن رو نداره... برای تو خیلی ناراحتم... اما
باور کن تو چیزی از دست ندادی...
الان تمرکزت رو بزار روی درست ... مطمئنم یه مدت که بگذره همه اینا رو فراموش
می کنی.

با صدای لرزان و چشمهای پر از اشک فریاد می زند:
-نمی تونم ...

با صدای لرزان و چشمهای پر از اشک فریاد می زند:
-نمی تونم ...

و با التماس ادامه می دهد:

- تو رو خدا باهات حرف بزن... هنوز یه روز مونده

-لازم نکرده... تو هم دیگه حق نداری اسمشو بیاری...

بلند می شود و پشت به او پرده را کنار می زند... باران آخر اسفند ماه، هوا را بهاری کرده اما حال و هوای خانه شان هنوز زمستانی هست. با صدایی که میان گریه نازگل به سختی به گوش می رسد زمزمه می کند:

-نازگل به اندازه کافی کوچیک شدیم... همه وسایل و جهیزیه ات رو صبح فرستادن دم خونه... تو نبودی ببینی... حال بد مادرت رو وقتی بهم زنگ زد...

آخ که قلبش از این بی رحمی به درد می آید. طعم تلخ خواسته نشدن و پس زده شدن را حس می کند. وسیله هایی که روزگاری با عشق تهیه شده بود حالا ته کدام انبار یا اتاق پنهان شده بودند؟!!

میان هق هفتش می نالد:

- به خدا دوشش دارم...

با این حرف حسین کنترلش را از دست می دهد و با چهره برافروخته فریاد می زند:

-گفتم تموم شد چرا نمی فهمی؟ هق هفتش

بلندتر می شود...

-شهاب همه چیز منه...

به تندی به سمتش می چرخد و مچ دستش را محکم می گیرد و فشار می دهد.

-اذیتت کرده؟

با وحشت به زوایای برجسته صورت حسین و رگ برجسته پیشانی اش نگاه می کند... معذب از تماس دست حسین نگاهی به مچ دستش می کند... حسینی که تا به حال نوک انگشتش هم به او نخورده بود. اما حسین بی توجه دستش را تکان می دهد:

-گفتم کاری کرده باهات؟

از خشونت او می ترسد. حتی اگر ترسی هم نبود، از خجالت و شرم نمی توانست رابطه شان را به زبان بیاورد خصوصا مقابل حسین که برادر ناتنیش بود... پس باید سکوت کرده و قوی که به شهاب داده بود را هیچوقت فراموش نکند. با ترس سرش را چپ و راست حرکت می دهد

-مطمئن؟

با تایید او نفس حسین آزاد میشود و دستش را رها می کند.
به سمت در حرکت می کند... با عجله به سمتش می پرد:

-حسین! باهات حرف بزن تو رو خدا

به پایش می افتد... لحن کلامش دلش را می سوزاند. مقابلش زانو می زند:

-نازگل باور کن همیشه... شهاب دیگه نیست... داره بر می گرده... امشب از تهران
پرواز داره... دیگه نه تو نه من نمی بینیمش

بلند می شود و مشت محکمی به دیوار می کوبد

-آخ که اگه دستم بهش می رسید... و ادامه نمی دهد

-دروغه!! شهاب ولم نمیکنه... این حرفها رو زدی که من فکر کنم دیگه نیست...
مگه نه؟ حسین با تاسف سری تکان می دهد:

-کاش اینطور بود... اما شهاب واقعا جا زد... طوری که شیلا هم تعجب کرده و
ناراحته.

اما نازگل به قدری غرق ناراحتی خودش میشود که ادامه جمله اش را نمی شنود.
آهسته و به کمک دیوار بلند می شود و به طرف پنجره می رود و پرده را کنار می
زند. به قطره های ریز و درشت آب که روی شیشه سر می خورنو محو می شوند نگاه
می کند. چه نقشه هایی برای سال جدیدش کشیده بود! اما به نظر بهارش حال و هوای
پاییز خواهد داشت

باران می بارد امشب دلم غم دارد امشب آرام جان خسته ره

می سپارد امشب-----سال ۱۳۹۲

نفسهای نامنظم شکوفه نشان می دهد که هنوز بیدارست. از فرصت استفاده و دستهای
داغش را روی پهلوی سر می دهد و خودش را نزدیکتر می کشد. سکوتش را به
نشانه رضایت می گذارد و سرش را نزدیک موهایش فرو می کند و چشمهایش را می
بندد. نفس عمیقی می کشد و سعی می کند هیجانی که به یکباره و بعد از مدت طولانی
خودداری هجوم آورده را کنترل کند. به محض حرکت انگشتهایش، شکوفه مانعش
میشود:

- می خوام بخوابم

لبخند کمرنگی می زند: بعدش می خوابیم.

- خستم ... اعصابم خورده ... درک کن

- دیگه داری بزرگش می کنی... گفتم که به حرفهای مامان اعتنا نکن ... یه مدت بگذره کوتاه میاد

خم می شود و گرمی لب هایش را حس می کند و متوجه پوزخند شکوفه نمی شود. کمی که می گذرد شکوفه با بی حالی جابجا می شود:

- گفتم که ... الان نه سالار

- خیلی طول نمیکشه...

- هه! اونو که می دونم

لعنت به نیازش که باید التماس می کرد: اذیتت نمی کنم...
یکم هم تو باید کمک کنی

- اما من اذیت میشم . حسهای منو بیدار می کنی و خودت که راحت شدی می گیری
می خوابی و من تا بخوابم کلافه ام .

با ناراحتی عقب می کشد :

- باشه . ظهر بخیر

از برخورد های شکوفه متنفر بود ، مسخره به نظر می رسد اما پس کشیدنها و حرکاتش حس تجاوز کردن به زنش را در او القا می کرد. چشمهایش را می بندد و خودش را به خواب می زند اما برانگیختگی هیجان و سرکوب کردنهای پشت سر همشان، کلافه اش کرده بود. در این مدت عملاً هیچ زناشویی نداشتند و هر رابطه جزئی هم بوده به اصرار او و بی میلی شکوفه ناتمام مانده بود.

در ورودی را محکم بهم می کوبد و به طرف اتاقشان پا تند می کند. شکوفه ناراحت و حق به جانب روی تخت نشسته و

نفس عمیقی می کشد تا کمی بر اعصابش مسلط شود اما شکوفه پیش دستی می کند:

- چیه ؟ اومدی طرف مادرتو بگیری؟ با چهره بر افروخته اش نگاه تندی می کند...

- بگو ... راحت باش ... ناراحت نمیشم

- چرا چرت و پرت می‌گویی؟

- چون بی‌کس و کارم حرفام چرت و پرتن ... یا چون نمی‌تونم بچه دار شم؟

دست به کمر می‌زند: من همچین حرفی زدم؟! این توئی که همه چیزو به این موضوع ربط می‌دی و هر روز رو برامون زهرمار می‌کنی!

از روی تخت بلند می‌شود و سه‌ینه به سه‌ینه اش می‌ایستد:

- من زهرمار می‌کنم؟ اینهمه حرف بازم می‌کنن... تکلیف اعصاب من چی میشه؟
هان؟!

نفس عمیقی می‌کشد: سالار من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... دوست ندارم مدام باهائشون چشم تو چشم شم... اینقدر برات سخته که یه خونه جدا بگیری و بریم از اینجا -نمیشه... نمی‌تونم تنهائشون بذارم ... در ثانی خونه ما که جداست...
با تمسخر انگشت به سمتش می‌گیرد:

- دیدی؟! دیدی داری طرف اونا رو می‌گیری؟

تا مرز دیوانگی فاصله ای نداشت. کلافه دستی بین موهایش می‌کشد و بعد مشت می‌کند تا مبادا هرز بروند:

- تو اصلا در جریان صحبت‌های ما نیستی ... وسط حرف سر میرسی و نتیجه می‌گیری بعدش هم که بد دهنی می‌کنی...

- من نتیجه نمی‌گیرم... اونا خیلی واضح حرفشون رو می‌زنن اما تو نمی‌فهمی... یا شاید هم خودت رو به اون راه می‌زنی... اره... بالاخره حق طبیعیه توئه... اصلا کدوم مردی بدش میاد؟ یه زن جدید می‌گیری، پدر هم میشی

سالار در اوج عصبانیت نمی‌دانست فریاد بزند یا دلسوزی کند. گیر افتاده بود...
دعواهای اخیر با شکوفه تمامی نداشت، از طرفی اصرار های مادرش برای دیدن بچه او
، يك لحظه آرامشش را ربنوده بود:

- تا کی قراره این وضع ادامه داشته باشه؟ بسه شکوفه! به خدا بسمه! دیگه خسته شدم... بابا به خدا بحث اصلا سر من و تو نبود ... من که صد بار گفتم بچه نمی خوام... اینم هزار بار من ب چ ه نمی خوام... به خود مامان هم گفتم ... بازم میگم... حالا خوب شد؟ اشکهای شکوفه جاری می شود:

- فکر می کنی من از این وضع راضیم؟ میگی خونمون جداست اما فقط اسما ... تو که بیشتر وقتا خونه نیستی و نمیبینی... من همش کلفتیشون رو میکنم... پای صحبتهاشون میشینم و بله و چشم میگم و کنایه هاشون رو تحمل میکنم... تو هر چه قدر هم که به مادرت بگی من بچه نمی خوام ، اون حرفش رو جور دیگه ای می زنه...

حالا هم که مهرانه بارداره و هرروز اینجاست ... با تمسخر ادامه می دهد: و یار داره و باید خرده فرمایشات خانم رو هم اجرا کنم ... به خدا خسته میشم... مگه من آدم نیستم!؟

- مگه نازگل وقتهایی که خونه است کمکت نمی کنه؟ تا اونجایی که می دونم ناهار با تونه شام با نازگل

- هه!! تو یه خودخواه دروغگویی ... فقط وانمود می کنی که من برات مهمم در حالی که همیشه اول خواسته های خودت بوده و اطرافیانته .

- آگه از همون اولش سرپرستی یه بچه رو می گرفتی ... وضعمون این نبود ... اما تو فقط به فکر خودتی... شاید هم حرف مادرت، حرف دل خودته؟

از مقابلش رد می شود و او را همانجا جلوی در جا می گذارد . کنار پنجره اتاقشان می ایستد. گوشه پرده را کنار می زند و زل می زند به حیات تاریک خانه شان. عاشق این بود که صدای بازی و شادی کودکی میان خانه سوت و کورشان بیچد. با خودش روراست بود. بچه ها را دوست داشت و به همین خاطر اوایل ازدواج برای بچه دار شدن عجله می کرد، اما هرگز به رویش نمی آورد. وقتی خانه ارزویش ویران شد به هیچ وجه فکر جدا شدن از شکوفه را نکرد و قید بچه را برای همیشه زد. بیه سمتش بر می گردد:

- آگه بچه برام مهم بود همون سالهای اول این کارو می کردم ... وقتی جوون بودم ...

- یعنی باور کنم که حرف خودت نیست و از بی لیاقتیته که مادرت و اون مهرانه
احمق تو زندگی ما دخالت می کنن و برامون تصمیم می گیرن؟!

به صورت سرخ از خشم سالار زل می زند و با تمسخر
ادامه می دهد: اما حق با توه عزیزم! انتظار بیجایی دارم
اشاره ای به کمر شلوارش می کند: تو که اختیار اختیار چیزیت رو نداری چه برسه به
اختیار زندگی

زیر سوال بردن مردانگی گران تمام می شود. دستش را بالا می برد ، محکم
بازویش را می گیرد و با خشونت نزدیکش می کند و بی ملاحظه فریاد می زند:

- مراقب حرف زدنت باشفشار محکمی به بازویش می آورد :

- فکر می کنی چرا اینقدر صبر کردم؟ چون برای زخم کسی که دوش داشتیم ارزش
قائل بودم! آرامش خونم رو دوست داشتیم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش
بدمبه عقب هلش می دهد و با طعنه ادامه می دهد:

- اما دیگه تو این خونه نه حرمتی مونده ... نه آرامشینگاه پر از تاسفش را از صورت
شکوفه می گیرد و به طرف کمد می رود و بالش و پتویی از کمد بر می دارد و
مقابل چشمهای متعجبش به طرف در می رود

- کجا میری؟

-[سکوت]

- گفتم کجا داری میری؟

عصبی به طرفش بر می گردد و با صدای بلندی جواب میدهد:

- معلوم نیست؟ می رم جایی که بتونم با آرامش بخوابم

- اره فرار کن... از واقعیت فرار کن... از این خونه فرار کن... کاری که همیشه
کردی

- من نه از واقعیت فرار می کنم نه از این خونه، بلکه دارم از تو و نیش زبونت فرار
می کنم.

قبل از خارج شدن از اتاق قدمي به سمتش بر میدارد: به خودت بیا... ببین زندگیمون رو به کجا کشوندی ، که برای اولین بار خودم قانون شکنی کنم و جای خوابمو جدا بندازم...

شکوفه هنوز خواب بود یا شاید هم خودش را به خواب زده بود. کت و شلوارش را می پوشد. کیفش را بر میدارد و از در پشتی خانه راهی طبقه دوم میشود. می توانست در پذیرایی خانه بنشیند و دور از چهار دیواری که تحقیر شده بود فکر کند. از کنار گلخانه رد میشود اما قبل از ورود به راهرو صدای آرام صحبتی توجهش را جلب می کند. راهش را به آشپزخانه کج می کند. میز صبحانه آماده و صابن و نازگل مشغول هستند . با ورودش صورت جفتشان به سمتش بر می گردد. با لبخندی ساختگی جوابشان را میدهد.

- بَه داداش سالار ... بیا ... تو ... سر صبحی راه گم کردی؟

لبخند خسته ای می زند: چایی دارین؟ نازگل بلافاصله بلند

می شود: من میریزم

تن خسته اش را روی صندلی رها می کند . از میز مفصل صبحانه شان چشم می گیرد و حرکات نازگل را دنبال می کند که با طمانینه استکان را پر کرده و مقابلش می گذارد.

پیش دستی تمیزی کنار دست سالار می گذارد و من منی می کند:

- من با اجازه به کارام برسم شما راحت باشین و به طرف در می رود

به پشتی صندلی تکیه می دهد و رفتنش را تماشا می کند.

گردنش را خم می کند و اخش بلند می شود. شب قبل روی کاناپه نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد، در عوض تمام شب را به خودش فکر کرده بود. رشته زندگیش از دستش در رفته بود و نمی دانست کجا جستجویش کند. دنبال پیدا کردن مقصر نبود قطعا جفتشان در رسیدن به این نقطه نقش داشتند اما هر کاری برای بهبود اوضاع می کرد نتیجه عکس می داد! شکوفه بیش از حد حساس و بی اعتمادشده بود و بی حرمتهایش او را زده و متنفر می کرد.

- چرا نمی خوری؟ به لطف و یار مهرانه نعمت فراونه

از افکارش جدا می شود و کش و قوسی به عضلات گرفته و خسته اش می دهد

- ممنون. اشتها ندارم... نازگل همیشه اینقدر زود میره آموزشگاه؟

لقمه خامه و عسل را داخل دهانش می گذارد و با دهان نیمه پر جواب می دهد:

- از من زرنکتر پیدا نمیشه... بدون تعهد صاحب یه کدبانو شدم... صبحانه منو آماده میکنه... لباسام رو میشوره...

غذا میزاره به مهرانه و مامان هم که میرسه... به جای من آموزشگاه رو هم مدیریت میکنه... تازه نه پول می خواد نه غر میزنه... کلا بی سر و صدائه... کی همچین زنی نمی خواد؟

سکوت سالار به نوقش می زند:

- سالار؟ تو چته؟ حرف بدی زدم؟

با چشمهای سرخ از بی خوابی زل می زند به صورت نگران صابر. یک زمانی او نگران صابر میشد و برای در آوردن مخارج خانه و دانشگاه صابر سگ دو میزد... اما حالا برادر کوچکش بزرگ شده بود و نگران اوضاع او بود:

- خستم... خیلی

دست صابر از حرکت می ایستد:

- خب مامان داره یکم تند میره... البته الان بحث بارداری مهرانه همه رو احساساتی کرده... نمی دونم شاید هم فکر میکنه تو هم دلت می خواد و نمیگی و بعد با شک به او نگاه می کند و با نگاه برنده سالار آرام زمزمه می کند:
منظورم بچه بود نه زن جدید

و بعد به شوخی ادامه می دهد: ولی سالار فکر کن حاج خانم چادر چاقچور کنه با شکوفه برن خاستگاری... خب بالاخره شکوفه هم باید هووش رو بیسنده دیگه!

بی حوصله نگاهی می کند:

- تو رو خدا صابر شکوفه میشنوه و جدی میگیره.

صابر آهسته بر لبهایش می زند: ببخشید حواسم نبود که تو این خونه دیوارها نازکن پس متوجه سر و صدای بلندشان شده بودند... البته دعواها و اخم و تخمهای شکوفه و بی حوصلگیهای اخیر خود او از هیچ کس پنهان نبود. به خاطر همین بود که نازگل هم تازگیها کم پیدا بود، کمتر در جمعشان حاضر میشد و همیشه معذب بود.

- داداش از من میثنوي يه هفته مرخصي بگير دست زن داداش رو بگير برو سفر... هم حال و هواتون عوض مي شه و هم با هم خلوت مي کنيد... يه هفته ظهر و شب پشت سر هم... به جون خودم خيلي جواب ميده ... سريع سوء تفاهمها رو حل مي کنه... ما هم اينجا حاج خانم رو توجيه مي کنيم... که چرا مستقيم به شکوفه ميگي بزار پسر من بگيره طور ديگه اي بگو ... به تقليد از مادرش صدايش را صاف مي کند: مثلا اينطوري که بحث رو از کور بودن اجاق دخترهاي همسايه... فاميلهاي دور و دوست و آشنا شروع کنه و به ازدواج مجدد شوهر نامبرده بکشونه...

لب هاي سالار به خنده کش مي آيد

- اما جدي جدي داداش حتما به مسافرت فکر کن

- فکر مي کنی اثر داره؟

- بالاخره هر زني يه قلقي داره ديگه دلش رو بدست بيار ، يه کاري بکن که ثابت بشه همينطوري ميخواييش

- کاري که شکوفه مي خواد رو نمي تونم انجام بدم. دوست ندارم يه بچه غريبه رو بيارم تو خونه.

- چرا؟ اينهمه بچه بي پدر و مادر ... باده دلشون رو شاد کنی؟ تازه ثواب هم داره. قاطعانه جواب مي دهد:

- نه! کسي که نمي دونم پدر و مادرش کي بوده ، اصلا حلال هست يا ... بگذريم ... نگاهی به ساعتش مي کند:
ديرمون ميشه... پاشو

بلند ميشود و دستي به کت و شلوارش مي کشد:

- مرسي ... حرفات آروم کرد

قبل از ورود به خانه سري به طبقه اول زده بود .

همانطور که حدس ميزد شکوفه نبود و غذايي تدارک ندیده بود و تمام کارها بر دوش نازگل افتاده بود. نبودن شکوفه کمی سرخورده اش کرده بود. فکر می کرد صحبت های ديشب و التيماتوم نهاييش کار ساز باشد اما اشتباه کرده بود. شکوفه همان شکوفه سابق بود، زنی کله شق که تا به کرسی نشاندن خواسته اش از موضعش کوتاه نمی آمد.

آهی می کشد... مثل همیشه باید اوضاع را به تنهایی سر و سامان میداد.

انتظار اینکه بعد از دعوای دیشبشان به استقبالش بیاید و کیف و کتش را بگیرد مسخره بود. به اشپزخانه سرکی می کشد. روی گاز و میز خالی بود. سرش را با تاسف تکان می دهد و به طرف اتاق خوابشان می رود. کیفش را زمین می گذارد و مدت کوتاهی از اینه میز آرایش به شکوفه که پشت به او دراز کشیده خیره می شود. نگاهش بر می گردد به صورت مردانه اش. دستی به ته ریش بلند شده اش می کشد. درست مثل شکوفه که روی میزش پر بود از لوازم آرایشی که ماهها بدون استفاده مانده بودند نسبت به خودش بی توجه شده بود. پوزخندی می زند و بلیط هایی که به پیشنهاد صابر گرفته بود را در می آورد و روی میز آرایش رها می کند... و یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز می کند. به طرف تخت قدم بر می دارد و به پهلو و چسبیده به او کنارش دراز می کشد و روی صورتش خم میشود. پلکهایش تکانی می خورند اما باز نمی شوند.

با کف دست موهای به هم ریخته اش را کنار می زند و آهسته صدایش می زند. شکوفه چشم های پف کرده اش را باز می کند و خیره میشود به صورت خسته سالار. با دیدن چشمهای قرمز از گریه اش از کار دیشبش پشیمان می شود. دلش طاقت نمی آورد خم میشود و پیشانیاش را می بسوسد.

-ناهار خوردی؟

سرش تکانی می دهد. کاملاً مشخص بود عمداً پایین نرفته بود

-املت درست کنم با هم بخوریم؟ صدای گرفته اش را

صاف می کند:

-مگه تو نخوردی؟

-بدون تو که چیزی از گلوم پایین نمی ره.

جوابش تنها پوزخندی می باشد.

- تا من آماده ش می کنم تو هم دست و صورتت رو بشورو بیا... ببین برای خانمم

چی می پزم!

قصد بلند شدن می کند اما شکوفه دستش را می گیرد و مانع میشود.

-سالار برای این کار خیلی دیره. من دلم شکسته

و بلافاصله بلند میشود و به تاج تخت تکیه می دهد.

سالار هم مقابلش می نشیند

-اگه به خاطر ديشبه معذرت مي خوام كه تنهات گذاشتم.
اما تو هم بد حرف زدي... گاهي وقتها باورم نميشه كه اين تويي كه اونطوري با
حرفات زخم مي زني.

-نه كه تو اصلا ناراحتم نمي كني؟ تازه من واقعيت رو گفتم

...

-اصلا اگه اعتراف من راضيت ميكنه قبول ، من مشكل دارم... اما تحت درمانم و
دارم سعي خودمو مي كنم اما تو هيچ كمكي نمي كني. اخريين باري كه يه رابطه
درست داشتيم كي بود؟ يادته؟ اين فاصله گرفتن و پس زدنات بدترش مي كنه... نه
تنها زناشوييمون رو بلكه رابطه عاطفيمون رو هم به هم ميزنه... باور كن با اين
كارات داري دورمون مي كني!
گارد مي گيرد:

-ايراد خودت رو گردن من ننداز. مشكل تو هيچ ربطي بهمن نداره... در ثاني مساله ما
الان ناتواني تو نيست.
ناراحتي من از چيز ديگه ايه.

بدون توجه به ابروهاي گره خورده سالار ادامه مي دهد:
مادرت رسما و علنا مي خواد اجازه بدم تا تو ازدواج كني.
من دارم اذيت ميشم... تحقير ميشم. تو هم كه حرفي نمي زني و مثل ترسوها چشمت به
دهن مادرته... اصلا تكليفت با خودت معلوم نيست!
دوباره كلافه مي شود. نچي مي كند:

-يادت باشه خودت باعث شدي مامان لج كنه. بي احترامي و بد دهنی پشت سر هم ...
خب حالا سر لج افتاده والا بعد اين همه مدت هوس ديدن بچه منو نكرده ...
دستش را روی بازويش مي گذارد:

اما هنوز هم دير نشده ... مي توني دلش رو به دست بياري . خرجش فقط يه معذرت
خواهيها اخم رويش را بر مي گرداند:

-من عذرخواهي نمي كنم.

از روی تخت بلند می شود:

-به وقتش مي كني. حالا هم پاشو كه بعد اينكه شكمون سير شد بايد وسايل مون
رو جمع كنيم.

با خوشحالی از روی تخت جابجا میشود:

-وسایل؟ نکنه خونه جدا گرفتی؟

بلیط اتوبوس را از روی میز بر می دارد و در هوا تکان می دهد:

-چند روز میریم شمال... یکم که از اینجا دور باشیم بهتر می تونیم برای زندگیمون تصمیم بگیریم دوباره اخم می کند:

-سالار تا یه خونه جدا نگیری مشکلاتمون تموم نمیشه...
این مسافرت هم فایده نداره

سعی می کند عصبی نشود اما با صدایش هشدار می دهد:

-شکوفه تو زندگیت رو دوست داری؟ سکوت شکوفه را مثبت تلقی می کند: پس باید کمکم کنی. تنهایی که نمی تونم همه مشکلات رو حل کنم.

سال ۱۳۸۰

پنج ماه بعد

پنج ماه به سرعت برق و باد می گذرد. دیگر به نبودنش عادت کرده بود چون می دانست که هیچ راه برگشتی وجود ندارد و روزها باید بدون او سپری شود. حوصله حضور در کلاسهای درسش را هم نداشت و ترم را به لطف شهاب ناتمام رها کرده و پایان نامه اش هم پا در هوا مانده بود... از رودر رو شدن با همکلاسی هایش هم خجالت می کشید و ترجیح می داد شب تا صبح خودش را در اتاقش حبس کند و در افکارش غرق شود. یک ماه بعد از رفتن شهاب بود که پای خواستگارهای رنگارنگ و حاجی پسند به خانه شان باز شده بود... خواستگارهایی که معمولاً از مرحله تایید حاجی رد نمی شدند اما قضیه کمال جدی تر از تصورش بود. علناً مخالفت خودش را اعلام کرده بود اما حاجی شیفته کمالات و زبان بازی او شده و دست بردار نبود. دوری کردنهایش هم از کمال فایده ای نداشت. علی رغم تهدیدهای حاجی بارها و بارها به صورت غیر مستقیم ردش کرده بود اما کمال شیفته زیبایی و متانتش شده بود و بر این ازدواج مصر بود. از افکارش بیرون می آید و به حاجی چشم می دوزد که با صدای بلندی گوشزد می کند:

-خوب گوشاتون رو باز کنید نشنوفم هیچ کدومتون حرفی از اون عوصی بزیند.
اول این ازدواج سر بگیره بعدش یواش یواش نازگل خودش می گه... هرچند به نظر
من اصلا صلاح نیست که بهش بگه...

مادرش با احتیاط جواب می دهد:

-اما حاج آقا یه وقت به گوشش می رسه ... دل چرکینی پیش میاد ...بالاخره اونم

...

چشمهایش را به نشانه عصبانیت درشت می کند و زن بیچاره خفه می شود:

- از کی می نشنوفه؟ خدا رو شکر که من درایت به خرج دادم و موضوع این دو تا
تو بوق و کرنا نکردیم والا دخترت می موند رو دستت.

کمی جسارت به خرج می دهد

-خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه ...اما کار بدی نکردیم که... بالاخره دو تا جوون
باید قبل ازدواج همو می شناختن. یه مدت مراده کردیم و دیدیم نشد

-الله اکبر.خانم داری با حرفات به این دختر خط می دی...

خود شوما میتونی همین حرف رو به مردم بزنی؟ کافیه یکیشون بفهمه ...اون وقتم می
تونی بگی کار بد نکردیم...بلندتر داد می زند: پسره فرار کرده! می فهمی یعنی چی؟
مردم نمی پرسن چی شده یا چی ازمون دیده که دمش رو ، رو کولش گذاشته و رفته؟

-اما...

-لا اله الا الله ... من وشوما می دونیم... جماعت که نمی دونن وصله این خانواده
نبودن

رو به نازگل می کند: پس فهمیدی دختر؟

وضع روحیش به شدت خراب بود و دیگر توانی برای مقابله با پدر خوانده اش نداشت.
ارزو داشت تا ابد تنها بماند. اما خواسته اش برای انها ذره ای اهمیتی نداشت و این
روزها تنها دغدغه شان زهرای نشان کرده بود که مراسم عروسیش به خاطر به هم
خوردن نامزدی او معلق مانده بود. راهی جز ازدواج و باز کردن مسیر برای زهرا
نداشت و با این اوضاع روحی فرقی نمی کرد زن کمال شود یا مرد دیگری.. خصوصا
که کمال جوان سر به زیر و زرنگی به نظر می رسید. تحصیلات دانشگاهی نداشت و
وضع مالی متوسط داشت و به تازگی نزد حاجی مشغول به کار شده بود اما در همان
مدت اندک خودش را در دل او جا کرده بود. حاجی راه پیشرفتش را باز می دید و قول

داده بود کمکش کند و پر و بالش بدهد همین برای نازگل کافی بود. تنها باید شهاب نامی را از سوراخ سنبه های ذهنش بیرون می کرد-حواست با منه دختر... نگاهی به نگاه نگران و مضطرب زهرا قفل می شود.

-کمال پسر خوبی.. .. جربزه داره...از بچگی روی پای خودش ایستاده ... قول دادم کمکش می کنم.. مطمئنم خیلی زود راه و رسم کار و یاد می گیره... اصلا خودم تامینتون می کنم طوری که هیچ کم و کسری نداشته باشین.

زخم شهاب به تنش به قدری کارساز بود که با وجود درمان تا ابد التیام نمی شد...اما منطقتش همچنان سالم بود و سر ناسازگاری داشت. آدم بی وجدانی نبود و پنهان کاری در این حد را بی مروتی می دانست اما ترس از عواقب راستگویییش لب هایش را مهر و موم کرده بود.

حاجی با دیدن چشمهای پر از اشک نازگل زیر لب استغفراللهی می گوید و یک دور تسبیحش را می چرخاند:

-به والله من هیچ اجباری نکردم تو رو دیده و پسندیده ..
دیگه چی می خوایی؟

انگشت تهدیدش را بلند می کند:

-بعد از اون خبطلت ... اینبار اجازه نمی دم با اشتباهت آینده خودت و این دختر رو خراب کنی... شیرفهم شد؟

نازگل نیم نگاههی به زهرا می اندازد وقتی با بی حالی تایید می کند لبهای زهرا به لبخند کم رنگی آراسته می شود.

سعی می کرد آهسته آهسته شهاب نامی را از ذهنش براند و کمال را جایگزینش کند. کمالی که از هر فرصتی برای نزدیک شدن به او استفاده می کرد و گاه و بی گاه زمزمه های عاشقانه ای نجوا می کرد. کلماتی که شنیدنشان از زبان او بیگانه و دردناک بود. عذاب می کشید و عذابش با فکر کردن به پنهان کاریش و نامردی که اینبار او در حق کمال می کرد دو چندان میشد.

به سرعت یک ماه خریدهای عروسی و جهیزیه اش در خانه ای که در همان کوچه خانه پدری اجاره کرده بودند جاسازی و تمام مقدمات عروسی مهیا میشود.

تا آخرین ثانیه های مراسم عمق فاجعه را درک نکرده بود اما حالا که در حیاط خانه شان برای خداحافظی جمع شده بودند و با شنیدن سفارشهای در گوشی و خجالت آور مادرش تازه متوجه اتفاقی که افتاده بود می شود. گویی از خواب عمیقی بیدار می شود.

بله را داده بود و حالا شرعی و قانونی زن کمال بود. ترس به دلش سرازیر می شود. مادر او را در آغوشش جابجا می کند و دوباره کنار گوشش زمزمه می کند:

- شیر عسل گذاشتم تو یخچال ... حتما یه لیوان بخور ضعف نکنی

لبش را می گزد و زیر چشمی سراتاپای کمال را که با اخم به نصیحتهای مادرش گوش می داد برانداز می کند. امشب شب آنها بود ولی او هنوز با کمال احساس غریبی می کرد.

حاجی نزدیکتر میشود:

-حاج خانم ایتقدر دلنگران نباش. دخترت جای مطمئنه ...الحمدالله هم که دو قدم باهات فاصله داره.

اشکهایش را پاک می کند و زیر لب "شکر" می گوید. بیا خانم همه معطل شو مان ... یه امشب رو دل بکن

بالاخره از نازگل جدا می شود: فردا نزدیکای ظهر اقدس خانم براتون صبحانه و کچی میاره. اگه کاری داشتی زنگ بزنی.

بالاخره مراسم خداحافظی تمام میشود و در حیاط بسته می شود. کمال با صورت خسته و گرفته نیم نگاهی به او می اندازد و بعد بی توجه به حضورش به سمت در ورودی قدم بر میدارد. با کمی تعلل نازگل هم به دنبالش حرکت می کند. شناختی از کمال نداشت و در این مدت کوتاه هم نه تنها تلاشی برای شناخت او نکرده بود بلکه دلهره و نگرانی از رو شدن واقیعت مانع از صمیمی شدنشان شده بود.

وسط پذیرایی می ایستد و حرکات کمال را دنبال می کند. کتش را روز کاناپه پرت می کند و یگراست وارد اشپزخانه میشود و بلافاصله سر و صدای باز و بسته شدن در یخچال و به هم خوردن لیوان ها بلند میشود ... دلش کمی توجه و دلداری از جانب او می خواست اما از لحظه های آخر عروسی متوجه شده بود که کمال مرد این کار نبود. کلاه شنلش را در می آورد و به طرف اتاق خواب می رود. میان چارچوب در می ایستد و به ست شیری روتختی و کوسنهایش خیره می ماند. پشیمان شده بود و بیشتر از همه از نگران این بود که کمال متوجه نقصش بشود.

آهسته دامن سفید پفیش را می کشد و مقابل آینه می نشیند. به قیافه بزک کرده اما غصه دارش نگاه می کند. چه ارزوهای برای همچین روزی داشت؟ سرش را تکان می دهد تا افکارش پراکنده شود. از زمان ورود کمال به زندگیش تلاش کرده بود شهاب را فراموش کند و تمام خاطرات خوب و بدشان را به لایه های زیرین ذهنش بفرستد اما رابطه پنهانیش با شهاب فراموش شدنی نبود و

عواقبش مثل بختکی روی زندگیش سایه انداخته بود و مدام حضور او را یادآوری می کرد.

با صدای کوبیده شدن در حمام از جا می پرد و وحشت زده به در نگاه می کند. کمال با موها و صورت و پیراهنی که سرشانه هایش از آب موهایش خیس شده در آستانه در ظاهر میشود. گوشه دهنش به لبخندی کج میشود:

-ترسیدی؟

با دلهره به سمتش بر می گردد. رفتارش را درک نمی کند.

-چرا؟ مگه من ترسناکم؟ و همزمان به طرف او قدم بر میدارد.

زبانش بند می آید. لبهایش را خیس می کند و تالاب باز کند از پشت سرش دو دست کمال روی بازویش می نشیند و

فشار محکمی وارد می کند. از اینه زل می زند به چشمهایش. این مرد... خوب و بد همسرش شده بود. جسارتش را جمع می کند.

- ازت نمی ترسم.

دستهایش را سر می دهد به جلو و دکمه شنلش را باز می کند و با خشونت روی تخت پرت می کند. بی اراده دستش روی سیپ نه لباسش می نشیند اما دستهای بزرگ کمال مانعش میشود و کنار گوشش زمزمه می کند:

-می دونستی از دروغ بدم میاد.

قلبش مثل گنجشک به دام افتاده تند و تند می زند.

-چی شد؟ حالا ترسیدی؟ هر اسان

نگاهش می کند

- فکر می کردم خیلی مظلوم و معصومی اما در موردت اشتباه می کردم.

-می دونستی از دروغ بدم میاد.

قلبش مثل گنجشک به دام افتاده تند و تند می زند.

-چی شد؟ ترسیدی؟ هر اسان نگاهش

می کند

- فکر می کردم خیلی مظلوم و معصومی اما در موردت اشتباه می کردم .

همانطور که از پشت سرش خم شده دستش را با خشونت و عصبانیت روی میز می کشد و تمام وسایل، روی زمین پخش می شوند. وحشت زده به او که حالا خشمگین در اتاق دور خود می چرخد نگاه می کند و حتی جرات نفس کشیدن ندارد. بلند فریاد می زند:

-در مورد همتون اشتباه کردم! نمی دونستم کسی که رو اسمش قسم می خورن... کسی که تو این چند ماه محبتش پدرا نه بود هم می تونه فرییم بده.. دوباره نزدیکش می شود و اینبار درست مقابلش می ایستد و روی صورتش خم میشود ... هنوز نم صورتش خشک نشده بود اما اجزای صورتش از خشم برجسته بود:

- تو مگه نماز نمی خونی؟ روزه نمیگیری؟

-کمال به خدا..

دست به کمر می ایستد:

- به خدا چی؟ می خواستی بگی؟ فریاد می زند : پس چرا نگفتی؟ من باید تو روز عروسیم از غریبه ها بشنوم که قبل من ... ادامه نمی دهد و به نازگل که حالا هق هقش بلند شده خیره می ماند. کلافه دستی به سر و رویش می کشد و مثل کسی که برای گرفتن هوا تقلا می کند یقه پیراهنش را باز می کند. روی تخت می نشیند :

- دیگه چی ها رو ازم پنهون کردی؟

گریه نازگل شدت می گیرد.

-گریه نکن .جواب منو بده.

-می خواستم بگم اما نتونستم ...

- نتونستی یا نخواستی؟

-من ..

عصبی هیس بلندی می گوید:

- خودم فهمیدم! پس اینهمه عجله حاجی برای عقد و عروسی برا همین بود دیگه...منم که احمق ؟ اما فکر اینجا رو نکرده بودین؟ هان؟

-معذرت می خوام

با پوزخند سرش را حرکت می دهد

- برای معذرت خواهی خیلی دیره ... دیر... پاشو ... جلو چشم نباش تا تصمیم بگیرم.

- برای معذرت خواهی خیلی دیره ... دیر... پاشو ... جلو چشم نباش تا تصمیم بگیرم
یکه می خورد سریع بلند می شود و نزدیکش کنار تخت روی زمین می نشیند و ملتمس می نالد:

-کمال تو رو خدا یه فرصت بده. بزار توضیح بدم...

از سکوت او جسارت می گیرد و چشم در چشم او ادامه می دهد:

- ما فقط دو ماه باهم نامزد بودیم همین.

-خب... ادامه اش رو بگو؟

-حاجی از اول راضی نبود... اب بینیش را بالا می کشد:
خانواده اونهم... آخه خیلی با هم تفاوت داشتیم

ابروهای کمال بالا می پرد: پس یعنی تو می خواستیش؟ سرش را با ترس حرکت می دهد باز خراب کرده بود:

-نه نه، من اشتباه می کردم

سرش با تاسف حرکت می دهد: اشتباه رو من کردم...

نفس اه مانندی می کشد: چطور با هم نامزد بودین؟ رنگ از صورت نازگل می

پرد... بریده بریده می پرسد:

-یعنی چی؟

-منظورم واضحه! حاجی که بدون محرمیت اجازه نامزدی نمیده! می خوام بدونم الان
رو بروی من یه دختر نشسته یا یه زن؟

لبش را می گزد ... چاره ای نمانده بود باید تلاشش را برای حفظ این زندگی می
کرد. به اندازه کافی اوضاعش به هم ریخته بود. با فریاد کمال بند دلش پاره میشود.

- با هم رابطه داشتین یا نه؟ جواب دادنش اینقدر سخته؟ در دلش استغفاری می کند

و بی فکر لب باز می کند:-نه

نفسش را به بیرون فوت می کند:

-خوبه...خوبه . عصبی از روی تخت بلند می شود و کمی متفکر به نازگل خیره می ماند و بعد بازوی او را می گیرد و از روی زمین بلندش می کند. نگاهی به اشکهای روی گونه و آرایش به هم ریخته اش می کند:

-لباست رو عوض کن و بخواب ... من بیرون می خوابم

نابلورانه دستش را روی بازوی کمال می گذارد و ضعیف صدایش می زند:

-کمال!

-باید تصمیم بگیرم... اما قبلش باید از چیزایی که شنیدم مطمئن شم.

با بغض می پرسد: از چی؟-اونو دیگه

فردا دکتر میگه

بی توجه به رنگ پریده نازگل به طرف در می رود و نازگل را با لباس عروس میان اتاق رها می کند.

به قدری برافروخته شده بود که بعد از شنیدن صحبت‌های پزشک از کوره در رفته و حالا از میان محوطه پزشکی قانونی به طرف در ورودی قدم تند کرده بود. معده اش از روز گذشته خالی بود و ضعف کم کم خودش را نشان می داد اما تسلیم نمی شود، نفس نفس زنان خودش را به کمال می رساند و دستش را می گیرد.

- تو رو خدا کمال... ببخش

بر می گردد و محکم بر صورتش می کوبد طوری که توجه چند نفری که در حیاط پزشکی قانونی در رفت و آمد بودند جلب می شود

- چي رو ببخشم عوَضِي؟

شوک زده دستش را روی گونه اش می گذارد. کمال بی توجه به حال خرابش چانه اش را با خشونت می گیرد :

- حالم از تو و امثال تو به هم میخورهدستش را پس می کشد:

- اشك تمساح نریز ... مگه نمی خواستی گولم بزنی؟ تو اینقدر زرنگ بودی و پشت اون قیافه مظلوم قایم شده بودی؟

عصبی رو به چند نفری که با تعجب رد می شدند می کند:

- چیه تماشا داره؟

مرد سرش را با تاسف تکان می دهد و رد میشود- را بیفت تا تکلیفم رو با تو و حاجی روشن کنمترسیده قدم به عقب بر می دارد:
-تو رو خدا کمال، حاجی منو میکشه

دستش را با خشونت می کشد و وقتی مقاومت نازگل را می بیند وحشیانه مقنعه اش را می کشد

- بهتر... راه بیفت آشغال... راه بیفت نشونت بدم گول زدن مردم چه عاقبتی داره برای اولین تاکسی دست بلند می کند . در عقب را باز می کند و هلش می دهد داخل و با فاصله کنارش می نشیند. در ذهنش موقعیتهای بالا و پایین می کند. اگر حاجی می فهمید خون به پا میشد، زنده اش نمی گذاشت . به نیم رخ متفکر کمال که دست مشت کرده اش را لبه پنجره و به چانه اش تکیه داده نگاه می کند. از او می ترسید اما چاره ای نداشت.

اهسته بازویش را می گیرد اما با حرکت تند او جا می خورد:

- جیکت در بیاد من می دونم و تو!

بدون توجه به نگاه کنجکاو راننده با صدای آهسته ای ادامه می دهد:

- بزار حرف بزنم تو رو خدا!

- خفه شو... نمی خوام به دروغات گوش کنم

تا رسیدن به مقصد بی صدا اشک می ریزد و هر لحظه اضطرابش بالا می رود. اما با توقف تاکسی گریه اش بلندتر می شود و بی اختیار چنگ به بازوی کمال که در حال حساب کردن کرایه بود می زند. نمی دانست از چه کسی بیشتر بترسد؟ از کمال یا حاجی... شاید هم از بی ابرویی اما کمال بی توجه پیاده می شود. به محض پیاده شدن از تاکسی مادر کمال سراسیمه به سمتشان می دود- خدایا شکرت... دلم هزار راه رفت... و با دیدن صورت بی حال و رنگ پریده نازگل :
خدا مرگم بده ، چي شده؟ حالت بد شده؟

قصد بغل کردن او را می کند اما کمال با خشونت بازویش را می کشد و به طرف خانه حاجی می کشد. مادر پادرمیانی می کند:

- کجا مادر جان؟ من خودم مادرش رو از نگرانی در میارم... و دستش را می گیرد :

- بيا پسر م اين در و باز كن... تا من صبحانتون رو بيارم اشاره به سبد كنار در مي كند: بميرم برات كه خسته شدي ، اما خب دست خودش نبوده كه اين ضعفا هم طبيعیه

...تازه عروس بايد ناز كنه ديگه...

با شنيدن اسم تازه عروس دوباره از كوره در مي رود و مچ دست نازگل را مي كشد و بلند داد مي زند:

- خوشخيالي مادر من! سرمون كلاه رفته اساسي! عروس خانم دفعه اولش نبوده كه! مادرش محكم بر گونه اش مي كوبد و هق هق نازگل بلند ميشود

- زشته مادر !! گناهه تهمت زدن... با صداي ارامتري كه به سختي شنیده مي شود ادامه مي دهد: همه كه دفعه اول خونريزي ندارن... يه نگاه به حال و روز اين دختر بنزاز

كمال كنترل خود را از دست مي دهد و با صدايي كه توجه عابرين و همسايه را جلب مي كند فریاد مي زند:

- تهمت ! كدوم تهمت مادر من... بردمش پزشكي قانوني!

چنگي به صورتش مي زند و به زن و مردهاي همسايه كه از لاي در و پنجره خانه هاي كناري و به قصد فضولي سر ك ميكشند نيم نگاهی مي اندازد:

- هيس پسر م... زشته... اون كليدو بده به من... برو دست زنت رو بگير الان پس ميفته

- باور نمي كني؟ نه؟

به سمت چند زن همسايه كه دورتر ايستاده بودند و پچ پچ مي كنند مي رود

- ببينيد اينجا چي نوشته؟ برگه را مقابلشان مي كيرد و انها با تاسف سر تكان مي دهد.

- معلومه اين دختر سرش به كجاها مشغول بوده كه حاجي با اون دبدبه و كبكبه دخترشو داده به من، منم فكر كردم شانس بهم رو كرده.

انگشت تهديد بلند مي كن: اما من اين ننگ و قبول نمي كنم .

ناباورانه زير نگاههاي شماتت بار افراذي كه دور كمال را گرفته بودند سر مي خورد و روي زمين مي نشيند. اوضاع از كنترل خارج شده بود آنها هم به بدترين شكل ممكن.

از پشت پرده ضخیم اشک می بیند که مادرش پا برهنه و با چادری که روی شانه اش افتاده سراسیمه به سمتشان می دود و پشت سر او حامد ظاهر میشود ... چشمانش سیاهی می رود اما هنوز صدای بلند کمال از میان جمعی که دورش گرفته بودند و برگه حماقتش را دست به دست می کردند به گوشش می رسید:

- نمی خوامش... من زن هرزه نمی خوام...

نگاهش مستقیم به داماد آینده شان است که تلاش می کند کمال را از میان جمع بیرون بکشد و همسایه های فضول را متفرق کند. بالاخره کسی دستهای یخ زده اش را می گیرد و شماتت بار صدایش می زند: نازگل؟

لب های خشکش را خیس می کند و حق زنان زمزمه می کند: خدا لعنتت کنه شهاب

- ای خدا چه مصیبتی بود سرمون نازل کردی و دست زیر بازویش می اندازد و بلندش می کند و رو به حامد که کمال را به طرف در خانه هدایت می کند: زنگ بزن حسین خودش رو برسونه ببینم چه خاکی به سرمون بریزیم.

وقتی داخل اتاقش می شود با کمک مادر روی تخت مینشیند. به خاطر اتفاقات پیش آمده شرمنده بود اما بیشتر از همه دنبال یه همدرد و تکیه گاه بود:

-مامان؟

ناراحت رو بر می گرداند:

-هیس نازگل ... هیس... نمی خوام حتی صداتو بشنوم بعد گویا با خودش صحبت کند: تو کی اینقدر خودسر شدی!!

اما افرین ... خوب جواب زحمت های ما رو دادی.

گریه نازگل دوباره شروع می شود.

- مامان به خدا نمی دونستم چکار کنم... خجالت می کشیدم به شما بگم که چه اتفاقی بین منو شهاب افتاده

- چطور همچین چیزی رو از من پنهون کردی؟ اصلا کی با این پسره تنها شدی که باهات خوابیدی؟ من و زهرا یا اون خواهرش که تو خریدها همراهتون بودیم؟

- چطور همچین چیزی رو از من پنهون کردی؟ اصلا کی با این پسره تنها شدی که باهات خوابیدی؟ من و زهرا یا اون خواهرش که تو خریدها همراهتون بودیم؟ فین فیش بلند میشود:

- باید هم گریه کنی ...

نالہ کنان روی پایش می کوبد : جواب حاجی رو چی بدم؟ بلند می شود . به طرف در می رود:

- از تو اتاق جم نمی خوری... صدات هم در نیاد تا حاجی بیاد. هرچند که آب رفته رو همیشه جمع کرد.

تا آمدن حاجی بی حرکت روی تخت کز می کند. با شنیدن صدای حاجی با ترس خودش را پشت در می رساند . صدای همهمه نامفهوم و فریاد گاه و بیگاه کمال دلهره اش را بیشتر می کرد. رعشه به تنش می افتد. برای شنیدن صحبت‌های حاجی گوشش را به در می چسباند اما چیزی دستگیرش نمی شود. بلاتکلیف روی تختش می نشیند و به ساعت خیره میشود و آرزو می کند کابوس تمام شود.

بالاخره سر و صدا می خوابد و در ورودی به هم کوبیده میشود.

چند ساعتی می گذرد اما داد و بیداد حاجی تمامی ندارد.

گاهی سکوت حاکم میشود که به دقیقه نکشیده دوباره آتشفشان خشمش دوباره سر ریز میشود. ضعف و بی حالی را فراموش کرده و نگران و بی تاب قدم میزد و با هر فریاد حاجی ته دلش خالی میشود ... میدانند که دیر یا زود نوبت بازخواست شدنش می رسد.

انتظار به درازا نمی کشد. حاجی عربده کشان به در اتاق حمله ور میشود. به گوشه اتاق پناه می برد.

-بی آبرو...

مادرش پادر میانی می کند و با ناراحتی و دلخوری رو بهحسین که میان چارچوب در ایستاده می کند

-الان وقت نشون دادن اون برگه بود؟

-خواستم اون بی وجدان عاقبت کارشو بفهمه ... که شیلا اینو دستم داد

حاجی که با چشمهای به خون نشسته منتظر جواب حسین بود به سمت نازگل خیز بر میدارد و صدای سیلی محکمش با فریاد مادرش در هم آمیخته میشود.

-حاجی تو رو خدا. نادونی کرده...

-نادونی؟ این دختر آبروی چند سالمو به باد داده...کاری کرده که از هر کس و ناکسی حرف بشنوفم...سر افکنده شدم....

با ترس و لرز حرف دلش را می زند:

- اگه اجازه می دادین با شهاب ازدواج کنم اینطور نمی شد دوباره حمله می کند به طرفش و محکم روی صورتش می کوبد:

- چون اجازه ندادم باید هرزگی می کردی و بعد می رفتی می دوختیش... در حال باز کردن کمربند شلوارش ادامه می دهد:

-حالیست می کنم تو خونه من از این خبرها نیست... وقتی نعشت از در این خونه رفت بیرون این لکه ننگ پاک میشه.

-حاجی به خدا این برگه جعلیه.. والا نازگل از این خبطها نمی کنه... رو به نازگل می کند: یالا بگو که شهاب این دسته گل رو به آب داده

شوک زده نگاهش بین مادر و حاجی می چرخد. تازه متوجه منظورشان میشود. برگه سلامت بکارت درست به تاریخ اتمام صیغه دست حاجی بود و گواهی پزشکی قانونی ترمیم شدن بکارت دست کمال.

آب دهانش را به سختی فرو می دهد:

-به خدا دکتر مثل همینو به من هم داده

اما حاجی مهلت نمی دهد. با صربه اول آخش بلند می شود.

-مثل سگ دروغ می گی... این برگه دست حسین بود دست و پایش ضعف می رود.

با صربه دوم از ترس فریاد بلندی می زند: دروغه به خدا...

مادرش چنگی به صورتش می زند و حاجی پیروزمند صربه بعدی را می زند. دستش را روی محل ضرب دیدگی می گذارد و می مالد و با بی حالی می نالد:- غلط کردم

سرش را در آغوش مادرش پنهان می کند و گریه جفتشان بلند میشود.

سال ۱۳۹۲

منتهالیه حیاط به دیوار تکیه می دهد و نگاهی به صفحه کوچک موبایلش می اندازد. دو ماه از مراسم مادرش گذشته بود و در این مدت فقط چند باری با حسین تلفنی صحبت کرده بود. حرفهایی چند کلمه بیشتر نبودند. دلتنگ بود و اوضاع به هم ریخته خانه عمه حال خرابش را تشدید می کرد. حس یک موجود اضافه را داشت ، بیشتر وقتها از حضور در جمعشان معذب بود و به دنبال یک راه فراری بود. لیست مخاطبهایش را بالا و پایین می کند و روی شماره حسین مکتبی می کند و بی معطلی دکمه تماس را فشار می دهد. بعد از چند بوق صدای خسته حسین به گوشش می رسد. برای پشیمانی دیر شده بود.

- نازگل... خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

گویا توقع و انتظارات او از برادر ناتنیش بیجا بود!

- نه... مگه باید اتفاقی بیفته تا یاد شماها بیفتم.

- به خدا گرفتارم والا مگه میشه تو رو از یاد ببرم خوب بود که پوزخندش را نمی دید:

زهره خوبه؟- گاهی بهش سر می زنم. از بعد فوت حاج خانم و بچه اش رفت و

آدمون محدود شده... هنوز از شیلا دلگیره.

- پس حتما من رو هم نمی خواد ببینه

- درست میشه... یکم باید زمان بدی بهش

دوازده سال بود که رابطه اش با زهره خوب نشده بود ...

شاید هم هنوز زمانش نرسیده بود. جفتشان بعد از جریان عروسی با کمال تحقیر شده بودند. متأسفانه ندانم کاری و پنهان کاری او ، دید خانواده حامد به زهره را تغییر داده بود و اگر حس تعهد حامد نبود زهره هم به سرنوشت او دچار میشد. اما همان ماجرا، خواهرانه های زهره را زخمی کرده بود و فاصله گرفتنهای اجباریشان هم به این دوری دامن می زد و نتیجه اش همین بی مهری و فرسنگها جدایی شد. آهی می کشد .

- راستی حاجی یه مدتی بود که می خواست ببیندت ... اوم

... راستش فکر می کردم خیلی مشتاق نباشی منم پیگیر نشدم

- کار خوبی کردی ... فعلا آمادگی روبرو شدن باهش رو ندارم

-خیلی شکسته شده

دوست نداشت از حاجي و زندگيش کلمه اي بشنود ، حرفش را مي برد و سريع خداحافظي مي کند. از تلخي مکالمشان

سردش ميشود. چادرش رو محکم به خودش مي پيچد و روي لبه حوض مي نشيند و به چراغ روشن طبقه دوم خيره ميشود. سايه مبهمي از پشت پنجره حس مي کند که بي شک متعلق به شکوفه هست. چشم مي بندد و سعي مي کند بي خيال خصومت و کينه چندين ساله او شود که بعد از ازدواج با سالار بيشتتر هم شده بود. هرچند که رفتارهاي شکوفه گاهي بيش از حد آزار دهنده ميشد اما ته دلش بيشتتر مواقع به او حق مي داد. حرفهايي که پشت سرش دهان به دهان شده بود براي دل چرکين کردن يك زن متاهل کافي بود.

- چرا اينجا خوابيدي؟

جا مي خورد. اين وقت از شب انتظار حضور او را نداشت. صابر لبخندي مي زند و دست در جيبهاي گرمکنش مي کند:

- ببخشيد فکر کردم صداي در رو شنيدني. معلومه تو فکر بودي.

لبخند نصفه نيمه اي مي زند ، کمي جابجا ميشود و روي لبه حوض برایش جا باز مي کند.

- چت شده؟ پکري؟

شانه اي بالا مي اندازد و به پنجره طبقه دوم خيره ميشود. مسير نگاه نازگل را مي گيرد:

- امشب مسافرن

- هوم ... کاش مشکلشون حل شه... سالار لياقت خوشبختي رو داره نگاه صابر متعجب ميشود:

- به خاطر اين ناراحتي؟! زندگي که بدون مشکل نمیشه!

با سرش تاييد مي کند. کمي اين پا ان پا مي کند:

- صابر يه کاري ازت بخوام کمک مي کني؟ صاف مي نشيند:

- معلومه ... شما کافيه امر کنيد

از لحن امیخته به شیطنتش لبخندی می زند.

- من یکم پس انداز دارم

صابر منتظر و مشتاق نگاهش می کند: خب؟

- می خوام م مستقل شم

لبخند از لب های صابر پر می کشد و بین ابروهایش خط می افتد و قاطعانه جواب می دهد: حرفشم نزنه زوایای در هم رفته صورتش خیره میشود- اما صابر تا ابد که نمی تونم اینجا بمونم

- معلومه که می تونی

اینبار سکوت میکند و تنها آهی می کشد . اینجا را دوست داشت هرچند و جب به و جب خانه پر بود از خاطرات تلخ روزهای افسردگی و تنهاییش اما شیرینی روزهای خوب ، تمام تلخیها را کمرنگ کرده بود.

اینبار سکوت میکند و تنها آهی می کشد . اینجا را دوست داشت هرچند و جب به و جب خانه پر بود از خاطرات تلخ روزهای افسردگی و تنهاییش اما شیرینی روزهای خوب ، تمام تلخیها را کمرنگ کرده بود.

- چند وقت دیگه که ازدواج کردی و خواستی دست عروست رو بگیری و بیاری اینجا به حرف من میرسی

- نازگل باورم نمیشه...

با دست به ساختمان مقابلش اشاره می کند: اینجا خونه توست و ازدواج من هم چیزی رو عوض نمیکنه ... تو و حاج خانم سر جهازیه منید ... و لبخند دندان نمایی می زند که با دیدن قیافه ناراحت نازگل سریع جمع میشود و بلافاصله جدی می شود:

- کسی چیزی گفته؟ نکنه زن داداش چیزی گف.

میان کلامش می پرد: نه اصلا ...

- پس فکر م مستقل شدن رو از فکرت بیرون کن.

اصلا مگه نمی خوایی درست رو ادامه بدی؟

سرش را تکان می دهد

- پس اجاره خونه رو چطور مي خوايي بدي؟ فکر مي کني خونه خرج نداره؟ اون دوزار تو من که از آموزشگاه بهت ميرسه که کفاف خورد و خوراكت هم نميشه تازه دانشگاه هم که بري ديگه آموزشگاه نمي توني بيابي. بحث سر حقوقت نيستا من تا اخر عمر نوکرتم. اما آدم بايد اينده نگر باشه. پس اندازت رو براي روز مبادا نگه دار.

ساکشان را از صندوق اتوبوس مي گيرد و همراه شکوفه به طرف ايستگاه تاکسي مي روند. سفر با اتوبوس واقعا خسته کننده بود و حالا کمرش از نشستن طولاني مدت خشک شده بود خصوصا که سر شکوفه تمام شب روي شانه اش بود و نمي خواست با جابجا شدنش او را از خواب بيدار کند.

در تاکسي را براي شکوفه باز مي کند و ساک را داخل صندوق عقب ماشين مي گذارد. قبل از سوار شدن نفس عميقي مي کشد و هوايي مه الود را به ريه هاش مي فرسد. از لحظه ورودش به اين شهر کورسوي اميدي در دلش جوانه زده بود و بي دليل خوشحال بود. کنار شکوفه روي صندلي مي نشيند و لبخندي به صورت خواب آلودش مي زند.

از داخل ساک حوله اش را بر مي دارد و روي تخت مي نشيند. ميل به خواب شديد داشت اما صداي شر شر اب و بوي شامپو و صابوني که از حمام بيرون مي زد و سوسه کننده بود. پيراهن و شلوارش را در مي آورد و روي تخت مي گذارد و مردد حوله اش را بر مي دارد و پشت در کشويي مي ايستد. نگران از عکس العمل شکوفه کمي تعلل مي کند. ترجيح مي دهد در بزند تا خلق شکوفه خراب نشود.

بلافاصله صداي اب قطع مي شود و صداي متعجب شکوفه را مي شنود که با احتياط از لاي در سرش را بيرون مي آورد. به صورت خيس و موهايي که آبش چکه مي کند لبخندي مي زند:

- بيام تو؟ تو وقت صرفه جويي ميشه

ابروهاي شکوفه بالا مي پرد، چندان راضي به نظر نمي رسد:

- کارم زياد طول نميکشه

اما سالار مجال نمي دهد و داخل مي شود و بدون اينکه نگاهش پايينتر از صورت شکوفه هرز رود دستش را به طرف دوش اب مي کشد.

- سالار داري چكار مي كني؟

- مگه همیشه از رفتار من شکایت نمی کردی... حالا می خوام یکم رمانتیک باشم

- رمانتیک؟ مطمئنی؟ یا فکرت دنبال...

- هیس... تو زن منی... حتی اگه فکرم پی یه چیز دیگه باشه هم خطا نکردم

فاصله شان را صفر می کند و دو طرف صورتش را می گیرد و روی لب هایی که به نشانه اعتراض باز شده بود مهر خاموشی می زند

وقتی نفس کم می آورد و حس می کند از کنترل خارج شده از او جدا میشود: اما دوست دارم با رضایت تو باشه. هوم؟

سر شکوفه را روی سینه خیشش می گذارد و اهسته تر زمزمه می کند: من صبر می کنم اما تو داری ازم دورتر میشی! یعنی تو هیچ میلی به من نداری؟ اینقدر از من دلسرد شدی؟!

چانه اش را بالا می دهد تا به چشمهایش زل بزند.

- آخ سالار آب رفت تو چشمم

جدا می شود و چشمش را با انگشت می مالد و سالار خنده اش می گیرد. شانه هایش را می گیرد و به طرف خودش می کشد.

- بیا اینجا ببینم

ولم کن تو رو خدا... اون بیرون هم میتونستی حرفات رو بزنی

بوسه ای روی گونه اش می گذارد. شیر آب را می بندد و حوله را دستش می دهد: تا موهات رو خشک کنی اومدم.

حوله را دور تنش می پیچد و از حمام بیرون می زند.

شکوفه میان تخت نشست و با چشمهای بسته به فکر فرو رفته اما به محض ورود

سالار چشمهایش باز می شود نیم نگاهی می کند و بلافاصله نگاه می گیرد و به

دیوار مقابل تخت زل می زند. لباس می پوشد و زیر لحاف می رود و با دستهای قویش شکوفه را به طرف خودش می کشد.

- تا وقت صبحانه یک ساعتی داریم. یکم بخوابیم؟

-
تلاش مي ڪند جدا شود اما نمي تواند. سالار ح لقه دستش را تنگتر مي ڪند و بينيش را داخل موهاي خوش بويش فرو مي ڪند.

- اعتراض نكن. جات خوبه.

- راحت نيستم

دستش را ڪمي شل تر مي ڪند و شكوفه از فرصت پيش امده استفاده و پشت به او مي چرخد:

- اينقدر از من دلخوري؟ كه حتي حاضر نيستي تو بغلم بيابي و نگاه ڪني؟!

-[سكوت]

مگه چكار كردم؟

-[سكوت]

- چرا حرف نميزني؟

- نمي دوني؟!

نيم خيز ميشود و ارنجش را تكيه بدنش مي دهد : از كجا بايد بدونم؟
شكوفه همانطور پشت به او ، سرش را ڪمي به سمتش مي چرخاند: مگه خوابت
نميومد؟

- نه ديگه ، تا جوابمو ندي خوابم نميبره كه.

- تو كه هيچوقت براي من ارزش قائل نبودي حالا چي شده يه دفعه اي برات مهم شدم؟
با بهت روي صورتش خم ميشود: شكوفه؟ اين چه حرفيه؟ اگه مهم نبودي الان اينجا
نبوديم

- منت يه مسافرت و سر من نذار اونم بعد اينهمه سال

رفتار شكوفه ناراحتش کرده بود. تلاشش را براي بهبود رابطهشان مي ديد و هيچ
كمكي نمي كرد. كلافه دستي به صورتش مي كشد و كامل مي نشيند :

-
- نه منت نمي دارم دندم نرم ، وظيفمه... تو هم خانمي كردي تا حالا با نداري من
ساختي... اما واقعا راجع به من اينطور فكر مي كني؟ شايد بلد نيستم علاقه مو به
زبون

بیارم یا نشون بدم ... اما فکر می‌کنم از رفتارم متوجه می‌شی که چقدر برام مهمی

- خدای من ، من از رفتارات چی باید برداشت می‌کردم؟!
تمام این سالها خودخوری کردم ، گفتم حتما چون از سر اجبار با من ازدواج کردی
اینقدر بی توجهی... صبر کردم اما نشد... اونطوری که دوست داشتم نشد

- صبر کن ببینم کی گفته من به اجبار باهات ازدواج کردم؟

- لازم نیست ازم پنهون کنی از همون اول هم مشخص بود که این ازدواج به میل تو
نیست ، تو منو نمی‌خواستی...
اما نمی‌تونستی مخالفت کنی تعجب می
کند:

- اشتباه می‌کنی. من فقط شرایط ازدواج رو نداشتم ...
درادم کفاف خرج خونه رو نمی‌کرد... مهرانه و صابر هم بودن و خرج درس و
مدرسه اشون ... من جای پدرشون بودم باید سر و سامونشون می‌دادم .خودت که
بودی و میدی... مگه مادر چقدر از خیاطی در می‌آورد ک...
میان حرفش می‌پرد:

-تو هم گفتی کی بهتر از شکوفه بدبخت ... که از بوق سحر، هر روز میاد نوکری
خانوادم رو میکنه؟! هم حرف مادرت رو گوش دادی هم در حق من یه ثوابی کردیاز
کوره در می‌رود: ثواب؟! بعد اینهمه سال زندگی مشترک ، خوب جواب من رو دادی
! شب تا صبح جون می‌کندم، خودم رو به اب و آتیش می‌زدم چرا؟ چون نمی
خواستم تو هم مثل مادرم چشمت رو پای چرخ بزاری ...
بی انصافی ... بی انصافسکوت می
شود

- راست می‌گی جون می‌کندی، اما پولی که در می‌آوردی یا خرج دختر داییت می‌شد
یا صابر و مهرانه پس به خاطر من نبود.
با تاسف سرش را تکان می‌دهد:

- خیلی بی انصافی شکوفه! من هیچوقت برات کم نگذاشتم
... از هیچ نظر ... لاقل خودم اینطور فکر می‌کنم .

-من بي انصافم اما مگه تو هم انصاف سرت ميشه! اينهمه سال من اذيت شدم و دم نردم ... حالا همه كمبودهام عقده شده و سر دلم مونده. آرزو به دلم موند يه روز از خواب بيدار شم و مجبور نباشم برم پايين ... از همون هفته هاي اول از دواجمون بايد وظيفمو با دقت انجام ميدادم انگار نه انگار من تازه عروسم. شد يكبار دوتايي بريم گردش؟ نه! چون خانوادت هميشه کنارمون بودن ... سالار من فقط محتاج توجه تو بودم ، درست همون موقعها كه وقت اضافت رو تو مطب مشاور و روانپزشك براي نازگل مي زاشتي... مثلا شوهر من بودي!

- خدای من ... نازگل مريض بود، جز ما كسي رو نداشت.
به حال خودش رهش مي كردم؟

حق به جانب ابرويي بالا مي اندازد: ديدي؟ هنوز هم قبول نداري اما واقعيت اينه كه تو براي همه وقت داشتی جز من .

و با تمسخر ادامه مي دهد: البته جز شبها كه به خاطر نيازت ، محبتت عود مي كرد، فقط هم به فكر ارضاي خودت بودي

وا مي رود. طاقت شنيدن اين حرفها را نداشت . در كمد را باز مي كند و با سرعت شلوارش را عوض مي كند. كليد اتاق را از روي ميز بر مي دارد و به طرف راهروي منتهي به در مي رود اما نرسيده به در بر مي گردد:

- شش سال تحت درمان بوديم ... من كارمند خرجش رو نمي رسوندم اما هيچوقت نگفتم ادامه چو ن نمي خواستم ناراحتت كنم ...اگه پنهاني مسافر كشي مي كردم به خاطر تو بود نه بچه . سرش را پايين مي اندازد تا عكسل العمل او را نبيند. هرچند كه شكوفه قدرشناس بود اما از اينكه سالها اين موضوع را پنهان کرده بود پشيمان نبود.

دستگيره را مي چرخاند، انتظار اينكه رفتار شكوفه يك شبه تغيير كند دور از ذهن بود.

- مي رم يكم هوا بخورم ... يكم استراحت كن تا بيايم با هم بريم صبحانه بخوريم.

به محض ورود به اتاق و بعد از سلام و احوالپرسی ، مهرانه معرفي مي كند:
نازگل دختر دايي ما

لبخندي مي زند و دست دختر را كه به سمتش دراز شده بود مي گيرد و نزديك صابر مي نشيند.

صابر به سمتش خم ميشود و پچ پچ مي كند: ببخش نتونستم بيايم دنبالت و با ابرو اشاره اي به دختر مي كند.

- فکر کنم سالار منو بکشه...

و خیره به چشمهای سوالی نازگل ادامه می دهد: آخه آدرس رو من... اما با دیدن اشاره پر از اخم سالار صاف می نشیند و ادامه نمی دهد.

- نمی دونم چطور ازتون عذرخواهی کنم... برادر ناتنی من خیلی روی من حساسه و گویا شما رو که دیدن اشتباه برداشت کردن. لبش را گاز می گیرد و ادامه نمی دهد.

- باید همونجا توضیح می دادین تا این اتفاق نیفته...

- من هر طور که شما بفرمایید جبران می کنم... هزینه درمان و بیمارستان رو بفرمایید تا لااقل اینطور از شرمندگی در بیاییم

نازگل نگاهی به ظاهر ساده و چادر مستعملش می اندازد. در صورت ساده و بی آرایش لب های کوچک و برجسته اش جلب توجه می کردند. با وجود سن کم اعتماد به نفس بالایی داشت

- نیازی نیست خانم... من از کسی شکایت ندارم. لزومی نداشت این همه راه رو تا اینجا تو زحمت بیفتی. و با کنایه ادامه می دهد: ممکنه دوباره سوتفاهم بشه

دختر از این طعنه سرخ میشود و سر به زیر می اندازد.

مهرانه جرات به خرج می دهد:

- بفرمایید، چاییتون سرد شد.

سرپا می شود: من دیگه رفع زحمت کنم

کسی تعارفش نمی کند. بی حرف کيفش را بر می دارد و به طرف در می رود.

سه ماه بعد:

نازگل از پنجره بیرون رو نگاه میکرد و به تمام اتفاقات تلخ این سالها فکر میکرد و ناراحت از اینکه مادرش نیست تا خوشبختی دخترش رو ببینه.

با صدای شهاب به خودش اومد و اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و یه لبخند زیبا گوشه لبش نشست.

با دیدن شهاب با اونهمه خرید خندش گرفت و به کمکش رفت.

بعد از ازدواجشون این اولین مهمونی بود که داشتن و نازگل خیلی دستپاچه بود که همه چیز مرتب باشه.

شیلا و حسین از همه زودتر اومدن، شیلا خیلی رفتارش با نازگل عوض شده بود و حتی مادر و و پدر شهاب هم از ته دل نازگل رو دوست داشتن و پشیمون از رفتار گذشته شون و خیلی بهش احترام میذاشتن. نازگل با مهر و محبت و گذشتش تو نسته بود شهاب رو با خانواده اش آشتی بده.

مهمونها دیگه همگی اومده بودن. شکوفه و سالار آخر از همه اومدن و دختر کوچولو و شیطونشون که بتازگی به فرزندى قبولش کرده بودن با شیطونیش حسابی همه رو سرگرم کرده بوده مخصوصا صابر رو که به تازگی نامزد کرده بود و عجله زیادی برای پدر شدن داشت.

نازگل از آشپزخانه به جمع گرم و صمیمی خانواده اش نگاه میکرد و جای خالی مادرش و تنهایی حاج فیاض رو حس میکرد.

نازگل داشت به جمع نگاه میکرد و تو فکر و خیال خودش بود که دستهای شهاب رو شونع هاش حس کرد و با شنیدن صدای شهاب که دم گوشش زمزمه میکرد دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم ، با تمام وجود خوشبختی رو حس کرد.

****پایان فصل اول****